کلیدر

محمود دولت‌آبادی

جلد دوم

PDF.tarikhema.org

کلیدر

جلد دوم

محمود دولت‌آبادی

بخش ششم

بند یکم

طاغی:

کرانه‌ای به پهنای فرسنگها بر کویر. ابرویی زمخت بر نگاهی گداخته. کشیده شده از باختر افغان تا فراسوی یزد کهن. طاغزار. جنگل‌گونه‌ای گسسته، ناپیوسته. از تایباد برمی‌گذرد، طبس را در خود می‌گیرد، جنوب خراسان را می‌پیماید، بر بالاسر کاشمر و پناه کوهسرخ، دست و بازو به سوی یزد پیش می‌کشاند. جنگلِ کویری، بوته‌زار. گاه از خود واکنده می‌شود، پاره می‌شود، می‌گریزد، دور می‌شود و بار دیگر، در منزلی دیگر به خود می‌پیوندد؛ طاغی.

طاغ درختی‌ست نه افراشته و سر به آسمان برداشته. کوتاه است و ریشه در ژرفاها دارد. گاه، بیش از بیست پا، تا که ریشه به نم رساند، در دل خاک، بی‌امان فرو می‌دود. رمز ماندگاری طاغی در کویر، هم در این است. خشکسالی و بی‌آبی نابودش نمی‌تواند کرد. در کشمکش کویر و طاغی، طاغی فراز آمده است. طاغی توانسته است تن خویش در خاک خشک بنشاند و بماند. به پشتی ریشه‌های کاونده و ژرف‌رونده‌اش تاب توانسته بیاورد. اما به قد، درختان اگر یلان‌اند، طاغی گرد است. کوتاه و در زمین کوفته. استخواندار و استوار. بی‌نیاز باران که ببارد یا نه. بر زمین و در زمین نشسته، یال بر خاک فشانده، با این‌همه خودسر و پرغرور. طاغی، عارفان خراسان را به یاد می‌آورد.

طاغی قشلاق است. پناه زمستانی پاره‌ای ایلات و گوسفندچرانان کلیدر. میانگاه کاشمر و بیهق؛ تکه‌ای از بوته‌زار را، سیاه‌چادرها در برگرفته‌اند، سیاه‌چادرهایی نهفته در لابه‌لای درختان تنگاتنگ که افراشته‌ترینشان به یال اسبی نتواند رسید. طاغی پناهگاه زمستانهٔ گوسفندان و سگان و چوپانان و هیزم‌کشان و دله دزدان است.

در طاغی، خانوار کلمیشی نیز میخ چادرهای خود در زمین فرو کوبیده بودند. پسلهٔ پراکندهٔ چادرهای ایل. راه‌اندازهٔ هر خانوار تا آن دیگری دو تیرْ پرتاب. یک فرسنگ. دوفرسنگ. کم یا بیش. سیاه‌چادرانی پراکنده در بوته‌زاران. کلمیشی‌ها دورتر از همه، در آخرین میدان طاغزار، اردو زده بودند. هرکس به کار خویش. زن صبراو دستگاه جاجیم‌بافی خود براه کرده بود و ماراِل، کلاه و جوراب و شال برای مردها می‌بافت. زیور پشم می‌رشت و بلقیس هم اگر از کار فراهم کردن نان ساجی و آب آسودگی می‌یافت، دست به ریس و بافت می‌برد. کلمیشی همراه گله می‌رفت و پا به پای بیگ‌محمد و صبراو، بیابان و بوته‌زار از زیر پاوزار در می‌کرد.

بیگ‌محمد گله را فراخور سه چوپان نمی‌دید. زیرا دیگر گله‌ای باقی نمانده بود. بیشتر بز و میشها مرده بودند و رمه سه به‌یک شده بود. بیگ‌محمد نیازی نمی‌دید که پیرمرد هم توبره‌ای بر پشت بیندازد، چوبی به دست بگیرد، چارق پاتاوه کند و لنگان لنگان دنبال چهار تا بز راه بیفتد، پیرمرد هم شاید چنین می‌پنداشت، اما جز اینش چاره نبود. دوروبر چادرها، کمتر می‌توانست دوام بیاورد. آنجا بماند به‌چه کار؟ که او به بیابان نگاه کند و بیابان به او؟ یا اینکه بنشیند و مثل زنها پشم بریسد؟ آخر، مرد باید تا از پا نیفتاده کاری بکند. او را برای کار ساخته‌اند. پس چگونه می‌توان از کلمیشی خواست تا چون زنان پای‌شکسته روزگار بگذراند؟ نه، این نمی‌شد. کلمیشی گوش به حرف این و آن نمی‌داد. می‌شنید و پشت گوش می‌انداخت. پس بیگ‌محمد دندان می‌جراند و خود را از درون می‌جوید. با این‌همه چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه کنار سگش، در پی گله تنبلانه بخزد.

اما کدام گله؟

کدام گله؟! هنگام که جوانی، تن و جان فزون از کار می‌بینی؛ فزون، چندان که احساس بیهودگی از کاری خردینه می‌کنی و پیکر نعش‌واره‌ات را از رد بزها بر خاک می‌کشانی؛ هنگام که گنجایش جان و بازوی تو بیش است از باری که بر دوش داری؛

که تو راهی دشوارتر می‌توانی بپیمایی و چون چنین راه و باری نیست ای مرد، روزهایت را توخالی و پوک و سبک می‌بینی که چون پرهای پراکندهٔ کاه از کنارت می‌گذرد، و تو دیگر در بستر پربار روزهایت دم نمی‌زنی، در آنها نمی‌پیچی ــ پس خود را بی‌وزن و بی‌جُربزه و بی‌توان می‌یابی.

آخر مگر تو مرد نیستی بیگ‌محمد؟ کودکی هستی مگر تو که روزگار، گرم چراندن چهار بز و میش واخشکیده از بی‌آذوقگی کرده‌ای؟ چهار بز و میش خلاشبه لنگ. تو ثقیل‌تر، کاری‌تر و تواناتر از آنی که وانهی زندگانی‌ات به گونهٔ روزهایی تهی، چون باد بیابان از کنارت بگریزند. تو خود می‌باید زندگانی‌ات را فرا چنگ آوری. نباید، سنگواره، بر جای بمانی و گریز زندگانی‌ات را نظاره کنی. تا کی بر اینی تا به اندوه پنجه بر چگور بلغزانی بیگ‌محمد؟ جانت را تنبلی می‌فرساید. تنت لَخت است، کش می‌آید. بیهوده چنین نیست. کار و خروش از تو می‌طلبد. کار و خروش، سرشت ویژهٔ جوانی. پسر بلقیس! به «هر جور بودن» چگونه می‌توانی تن بدهی؟ نیرو، مردی پرشکوه در تو تنوره می‌کشد. شگفتا که تو همچنان خاموشی و به خاموشی می‌روی که خو بپذیری! فواره‌ای بلند در روح تو هست. بازتاب رساترین قلهٔ کلیدر. نیروی زلال بازوان خود را تو می‌توانی در چشم بلندترین ستاره بیفشانی. ماندن و در پناه طاغهای خاموش، خاموشیدن برای تو زود است. مددی به جوانی خود. گوسفندان اگر مرده‌اند، تو نمرده‌ای. جوانی نمرده است! خیزش نمی‌توانی؟! اندوه کبود و افسردگیهای پیاپی، پی‌هایت را زده‌اند؟ نه! تو از برای غمی بودن بسی جوانی هنوز. چوب و سگ و توبره‌ات به کنارت، و گله‌ای که گلهٔ تو نیست، برای خود می‌چرد. پایبند چه هستی، بیگ‌محمد؟

صبراو، یار بیابانهای بیگ‌محمد، همچنان خاموش بود. خاموشی‌ای که پنداری با سرشت این مرد چوپان، آمیخته است. بیگ‌محمد، ناگهانی از جا برجست و چوبدست خود برداشت و سر به آسمان گردانید. سگ هم با او برجست. غروب را ابرهای خاکگونه پوشانده بود. بیگ‌محمد همان‌گونه که ناگهانی برخاسته بود، گفت:

ــ به هوای من مباش صبراو. شب به گله برنمی‌گردم!

لبهای کبود، خشکیده و غمدار خود را صبراو از هم گشود و بی‌آنکه در نگاه بیگ‌محمد بنگرد، پرسید:

ـ کجا خیال داری بروی؟

ـ خودم هم نمی‌دانم!

صبراو، همچنان به چوب خود تکیه داشت و کمی رو به جلو خمیده بود. پیکر کشیده، پَر کاکلش که از بر کلاه بیرون زده بود، بینی تیز و سبیلِ باریک و سیاه و صورت تکیده در زمینهٔ کبود و ابری غروب، غمی غریب بر دل بیگ‌محمد می‌نشاند. دوری آسان نبود. دوری از رفیق روز و شب، از همراه همیشه، آسان نبود. این به زبان آسان می‌آید. تا دستی به پیکر تو چسبیده‌است و با تو هست و تو می‌توانی هرگاه به یاری آنِ چوبت را برگرد سر بتابانی و به‌هوای تکهٔ موذی خان‌عمو بپرانی، این دست را حس نمی‌کنی. شاید درنمی‌یابیش. اما هنگام که چیزی، نیرویی، خنجری که نمی‌بینیش، دست از تنِ تو برمی‌کند، آن را از تو می‌ستاند، تو پنداری تازه به آن آگاه می‌شوی، آن را حس می‌کنی، درمی‌یابیش و نبودش چاه ژرفیست درکنار تو. اینجا، در این‌همه سال، بیگ‌محمد و صبراو دستان یکدیگر بودند. رفیقان، دستان یکدیگرند.

بی‌تاب و ناگهانی، بیگ‌محمد کند. نخواست صبراو را در آغوش کشد. این کار چندان مردانه نمی‌نمود. جای دلهای نازک، سینهٔ مردان بیابان نیست. گیرم که جای جا باشد! به فرمان غمزه‌های دل نمی‌توان بود. گاه چنان باید که پنجه‌های زمخت درون سینه فروکنی، قلبت را چون پرنده‌ای زیبا از قفس برون بکشانی و شمروَش آن را در مشت بفشاری و بکوشی تا درد در چهره‌ات برنتابد. مردان نه آن کودکان و نه آن سرایندگان دلسوخته‌اند. قلب نازنین خود را، گاه چون شقایقی زیر پاوزار لِه می‌کنند.

با این‌همه دل می‌تپد. در تب و تاب می‌تپد. با تو که روح به آهن پرداخته‌ای، در کشمکش است. او تیز خود را می‌جوید. پشتیبان رویش خود، در سینه‌ات فریاد می‌کند. با تو کلنجار می‌رود. چه می‌کنی بیگ‌محمد؟

به شوق و غمی درهم‌آمیخته، چوبش را بیگ‌محمد گرداند، آن را به چوب صبراو کوباند، خدانگهدار گفت و بی‌آنکه در چشمهای او بنگرد، سر پیچاند، چرخید و پشت به گله و صبراو، رو به بیابان گام کشید:

«هی الهٔ مزارُم، های. های بی‌قرارُم، های. یاری ندارُم، های. یاری ندارُممم ... های!»

دلناله‌های بیگ‌محمد، آوای دل‌انگیز او، تا زیر آسمان ابری و از فراسوی بوته‌های طاغ روان بود؛ صبراو همچنان بر جای ایستاده بود. اما همین که آوای بیگ‌محمد، نرم‌نرم فرود آمد، گنگ شد، گم و دور شد، تو پنداری صبراو هم از او دور شد. چندان دور که انگار یار نبوده است. به رد بیگ‌محمد رو گرداند. دیگر نشانی از رفیق نبود.

بیگ‌محمد چوب را به دست می‌گرداند و از پناه بوته‌های طاغ می‌رفت و می‌کوشید تا دلگیری خود با نظاره به این‌سوی و آن‌سوی، با نگاه به آسمان کدر و زمین زیر قدمهایش از یاد ببرد. اما به زدودن شمایل صبراو از خیال خود، قادر نبود. صبراو به خوی و به سیما در ذهن او نقش شده بود. ایستادنش، تکیه‌اش به چوب، خموشی‌اش، نیمرخ تکیده‌اش، سبیلها و مژه‌هایش که گویی برای همیشه خشک مانده بودند، در ذهن بیگ‌محمد نقش شده بود. صبراو، آیا به چه می‌اندیشید؟ تا چه پایه دلگیر بود؟ پاسخ دشوار است. بگذار بگذرد!

بیگ‌محمد سر فرو انداخت و رو به دُرمنه‌زار کج کرد. دیروز، هنگام غروب، غافله‌ای شتر را، آنجا به چرا دیده بود و مردهای غافله را به کار برکندن هیزم. امروز روز برای شترداران تنها یک کار مانده بود: هیزم‌کشی. به کال‌شور می‌آمدند، دُرمنه و غیچ بار می‌کردند، به شهر می‌بردند و به نانوایی‌ها و زغالی‌ها می‌فروختند.

حال هم، شترها در دُرمنه‌زار می‌چریدند. نه پراکنده. چرا که اطمینانی نبود. هر آن شدنی بود که دسته‌ای دزد، شترها را سینه کنند و رو به سویی برانند. تا صاحب شتر کجا و کی رد بزنند. این بود که شتر، دسته می‌چرید. یکجا و گِرد هم، و در میدانِ کار هیزم کشان.

مردهای هیزم‌کش به کار بستن بودند که بیگ‌محمد به هیزمزار رسید. چهار مرد بودند. یکی میانه‌سال و دیگران جوان و جوان‌تر از او. خُردی‌ترین‌شان جوانکی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. بیگ‌محمد به پای بار رسید، کلهٔ چوبدستش را بر خاک کوفت و «خداقوت» داد. جلودار، همو که مردی میانه‌سال بود و چشمانی گرد و روشن، و ریشی تنک داشت، سر از گره چمبر برداشت و جواب جوان غریبه را داد. جوانک هم، دست و بازو درکار، بیگ‌محمد را زیرچشمی پایید.

در چنین دیدارهایی، آن‌هم در آن ناامنی، تازه‌ترین واکنش نهفتهٔ کسان، بیم

است. چشم به‌راه پیغامی خوش نتوان بود. بیم و شک: او کیست؟ چه می‌خواهد؟ از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟ راه‌بگیر است، یا نان می‌خواهد؟ گوسفند گم کرده، یا تشنه است؟ در برابر او، ما چه باید بکنیم؟ تنهاست آیا، یا همراهانش پشت‌گزی پناه گرفته‌اند؟

ـ ها برادر! هوای کجا داری؟

چشمهای روشن جلودار، با پرسشی که بر زبان آورده بود، برق زد. بیگ‌محمد، راه‌یافته، پیشتر آمد و گفت:

ـ همین‌جور به امان خدا راه افتاده‌ام. تا سر از کجا دربیارم!

ـ کُردی؟

ـ ها بله.

ـ چطور همراه مال و حشم‌ات نیستی؟

ـ دیگر مال و حشمی برای ما نمانده برارجان! همان‌قدر مانده که پیرزنها بتوانند خود را سرگرم کنند. ما امسال نابود کردیم. پنج شش تا مرد نمی‌توانند که خودشان را کلاونگ چارتا بز کنند!

جلودار، دست از ریسمان بار کشید و قدمی به سوی بیگ‌محمد برداشت:

ـ که یعنی از چادرها کَنده‌ای؟

ـ همچین. چه بکنیم؟ هنوز نه البت، اما ناچاریم. شکم آدمیزاد بالاخره نان می‌خواهد!

ـ حالا خیال داری کجا بری؟ چه بکنی؟

ـ ای برادر ... هر کاری از دستم ور بیاید. چوپانی، شتربانی، پرواربندی. فقط کار کشت و زرع را چندان‌که باید نمی‌دانم. یعنی خبره‌اش نیستم. اما ناچارکه باشم این جور کارها را هم یاد می‌گیرم.

جلودار، رو به هیزم‌کش‌ها گرداند و گفت که چای را براه کنند. جوانک دست از کار کشید و به‌سوی بار و بنه براه افتاد تا کتری را ور بار بگذارد. جلودار، که او را مسلم می‌نامیدند، بر زمین نشست، کیسهٔ چپقش را بیرون آورد و چاق کرد. چهل سالی بیشتر نداشت، اما زانوها و پشتش کمی خم برداشته بود. صورتش استخوانی و پرچروک بود و ریش زرد و تنکش آن را تکیده‌تر می‌نمود. پس از هر پک عمیق که به

نی چپق می‌زد، سرفه‌ای زنگدار از سینه‌اش برمی‌خاست و گاه، سرفه‌های پیوسته او را در هم می‌پیچاند چنان‌که از کُنج چشمهایش آب براه می‌افتاد. او، که مراد بیگ‌محمد را دریافته بود، نرم و هواخواه گفت:

ـ این شترها که می‌بینی اربابی‌اند برادر. من از خودم فقط دو تا دارم. یکی آن ماده، یکی هم همو که دُم می‌تکاند. نر سیاه. باقیش مال اربابند. من ساربانم. این جُرّهٔ جوانها هم اجیرند. هیزم می‌زنند و بار می‌کنند، هر باری دوازده، پانزده قران می‌گیرند. حالا تو خیال داری کجا بری؟ کدام طرف؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ حقیقتش خودم هم نمی‌دانم. بیابان که نان ندارد! نان بیابان از سینهٔ حشم بیرون می‌آید؛ حشم که امسال کون به زمین زده. پس ناچارم رو به دهات بروم، پیش یکی از این اربابها گردن کج کنم تا بلکی کاری به من بدهد. پسرخاله‌ای دارم که نامیست، خودش آب و ملک دارد، اما رو نمی‌کنم طرف کلاته‌اش بروم. می‌دانی که! آدم به شأنش راه نمی‌دهد پیش قوم و خویش رو بیندازد. یک‌جوریست. سرشکستگی دارد. می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم ... حالا این ارباب شما چی نام دارد؟ چطور آدمی هست؟

مسلم، خاکستر چپقش را تکاند و گفت:

ـ ارباب است دیگر. بد و خوب ندارد. هر که می‌خوا باشد. ارباب از مزدورش کار و سربه‌راهی می‌خواهد. تا آدم چه‌جور به نظرشان جلوه کند! ببینی بخت آدم چی بگوید! یکی را می‌بینی که مهرش به دل ارباب می‌افتد و او هم مالش را می‌سپارد دستش. یکی هم نه. ستاره‌اش چهره نیست. اقبال ندارد. حالا ... گیرم ارباب ما آدم بدی نباشد، دست و دل تو به این کارها می‌رود؟ باب میل و طبعت هست؟ می‌بینی که این‌کار، بیل‌زدن است. بیل‌زدن از سفیدهٔ صبح تا شب. پاری‌وقتها شب هم تا صبح. تا وقتی که بار بود شود. یعنی تا وقتی که زور به شانه و بازو داشته باشی. کارمزدی است دیگر. با هر باری که ببندی مزدبر می‌شوی. هر کس به قدر قدرت جوانی خودش. همین جوانها راکه می‌بینی، یکیشان، آن سیه‌چرده را می‌گویم؛ حیدر، چشم بد دور خیلی تسمه و چالاک است. مثل باد میان دُرمنه‌زار می‌افتد و تا کلاهت را بچرخانی یک لنگه بار را می‌بندد. اما آن یکی، همو دیلاق بی‌جُربزه، میرزا صمد نام

دارد، کاهله. سسته. چسب نیست. بارش را خیلی وقتها همین حیدر تکمیل می‌کند. همین جوانک، خدامرد هم اجنه‌ایست. حالا برادر، اگر به چشم خود می‌بینی که بتوانی همچین کارهایی از پیش ببری، من حرفت را با ارباب می‌زنم. آخر تو این‌جور که خودت همین دم گفتی تا حال بیل دستت نگرفته‌ای!

ـ چطور نگرفته‌ام مسلم‌خان؟! پس هیزم زمستانمان را ما چه جور فراهم می‌کنیم؟ با دندانهامان؟!

ـ خوب، حرفی نیست. من حرفت را با اربابمان می‌زنم. چه بهتر.

بیگ‌محمد دمی خاموش ماند. پس گفت:

ـ شما کی راه می‌افتید؟

ـ همین امشب. بعد از اینکه لقمه‌ای نان خوردیم چرتی می‌زنیم و بار می‌کنیم. تا وقت، ماه هم درمی‌آید. شتر، شب راه می‌رود. خودت که مالداری!

بیگ‌محمد لحظه‌ای سبیل و لب جوید، بعد گفت:

ـ چطوره من هم همراهتان بیایم؟ بیایم تا اربابتان ببینم! ها؟ عیبی که ندارد؟ دارد؟

ـ چه عیبی دارد؟ همراه می‌شویم.

خدامرد، چای را آماده کرده بود. مسلم برخاست. بیگ‌محمد همچنان ایستاده بود. مسلم به او گفت:

ـ برویم هم‌نمک بشویم، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من می‌روم به چادرها خبر بدهم و برگردم. تا وقت بارگیری خودم را می‌رسانم.

ـ چای تیار شده. یک پیاله می‌خوری و می‌روی. دیر که نمی‌شود.

ـ چرا. باید بروم این سگ را هم آنجا بند کنم. خوب دم نقد، خدا نگهدار.

بیگ‌محمد براه افتاد و دمی دیگر میان طاغزار گم شد. حیدر به کنار مسلم آمد و خندید:

ـ چشم‌بسته خریدی؟!

ـ میان آسمان دنبالش می‌گشتم، اینجا کنار گوشم یافتمش. خدا رساندش.

ـ کی بود مگر؟

ـ کُرده. ما یکی از اینها را می‌خواستیم که رفیق راهمان باشد. ناامنی‌ست. در این زمستان، چار روز دیگر دله‌دزدها پیداشان می‌شود. خوا دیدی چطور راه بیفتند میان بیابان! او که باشد یک زبان دیگر همراهمان است. یکی از ایلیاتی‌ها که همراه ما باشد، پشتمان گرم است. جوان قلچماق و جاداری هم هست. حالا برویم یک پیاله چای بخوریم تا ببینیم بعد چه می‌شود!

شادیِ نرمی زیر پوست بیگ‌محمد می‌مُخید. روزنی به رهایی. بیگ‌محمد از خود پنهان نمی‌داشت که شاد است. قدمها را محکم‌تر برمی‌داشت و پا به پای سگش رو به چادرها می‌رفت.

شب بر طاغی افتاده بود و باران نرم آغاز شده بود. بوته‌ها را آرام‌آرام باران می‌خیساند، و پاوزارهای کهنهٔ بیگ‌محمد نرم‌نرم، نم برمی‌داشت. روشنایی‌ای تر و تازه از دهنهٔ چادر به درون شب بارانی می‌دوید. روشنایی‌ای که خود، چون شبنم بود. زمین باران‌خورده عطری کهنه پس می‌داد. بوته‌های غیچ و طاغ و دُرمنه در باران نفس می‌کشیدند. عطر بیابان، مست کننده می‌شد. عطر خاک و خار و خلور. خاک و بوته، زیر نرمه‌های باران، بار دیگر جان می‌گرفت. هر چه بوته و آدم و جانور، تن به باران تازه می‌کرد.

سگ باران‌خورده، پیشتر از بیگ‌محمد به سوی چادر دوید، پارس کرد و جلوی در چادر به تکان دادن دُم ایستاد. زنها درون چادر نشسته بودند و از مردها، تنها کلمیشی بود که بر کنار سفره نشسته بود و نان ساجی با کمه می‌خورد و به دیدن سگ، روی دستها خم شد، سر از دهنهٔ چادر بیرون آورد و از درون پردهٔ زلال باران، چشم به شب دوخت و نگاه در بخار خاک و نم دواند. با این‌همه آمدن بیگ‌محمد را نتوانست ببیند. او را حس کرد. صدای برخورد قدمهای پسر را با بوته‌های هیزم شنید و پس نشست، آخرین لقمه را به دهان گذاشت و به زنها گفت:

ـ این‌وقت شب گله را یَله داده و آمده؟!

بلقیس برخاست و سر از دهنهٔ چادر بیرون داد. مارال، پاچین از روی پلاس جمع کرد و خود را به کنجی خیزاند، و زیور همچنان‌که بود ـ کنار ماهک نشسته و چشم به در ـ ماند. دمی دیگر، بیگ‌محمد رسید. شانه تا کرد و به درون آمد. با پاسخ

به خداقوت مادر، توبره از دوش واگرداند. کلمیشی، همچنان ته‌ماندهٔ لقمه‌اش را می‌جوید. بیگ‌محمد زانو بر زمین زد و گفت:

ــ یکی دو تا نان بیار بخوریم، شکمم به قار و قور افتیده.

کلمیشی پرسید:

ــ چطور گله را یله دادی و آمدی؟! میان این باران، چطور صبراو می‌تواند گوسفند را به جورا برسانه؟

بیگ‌محمد، پدر را بی‌پاسخ گذاشت و پرسید:

ــ برارم گل‌محمد کجایه؟

بلقیس نان ساج را پیش دست پسر، میان سارغ گذاشت و گفت:

ــ کسی چه می‌داند برم؟ کسی چه میدانه؟ پسرم مدام به این‌سو و آن‌سو می‌دود. می‌دود بلکی راهی گیر بیارد. او یک‌دم قرار ندارد.

ــ خان‌عمو کو؟

ــ او هم دو سه شبه که نیست. رفته نمی‌دانم کجا؟

ــ همپای گل‌محمد رفته؟

ــ نه مادرجان. هر کی برای خودش رفته. همین غروبی، پیش از باران، گل‌محمد رفت.

کلمیشی بار دیگر پرسید:

ــ نگفتی برای چی صبراو را میان بیابان یله دادی آمدی، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ خودت که هر شب راه می‌افتادی طرف گله؟ پس امشب چرا به چادرها مانده‌ای؟ چه خیالم که تو حالا سر گله‌ای؟

کلمیشی، دور دندانهایش را با انگشت پاک کرد و گفت:

ــ من به اطمینان تو بودم. دویم از این، می‌گویی این زنها را همین‌جور بی‌مرد یله کنم و راه بیفتم بیایم کجا؟

بیگ‌محمد تا لقمهٔ خشکِ نان را قورتِ بدهد، پیرمرد را منتظر جواب نگاه داشت؛ پس گفت:

ــ من دیگر به گله نمی‌مانم!

ــ نمی‌مانی؟!

ــ نه، نمی‌مانم، می‌خواهم بروم!

بلقیس به میان گفتگو دوید:

ــ بروی؟ کجا بروی؟

ــ می‌روم جایی کار بکنم. این گله، گله‌ای نیست که سه تا چوپان به‌کار داشته باشد. یک مرد برایش بسه. نصف یک مرد هم برایش بسه. زیادش هم هست. روز می‌چراند و شب می‌آوردشان کنار چادرها می‌خواباند. شبهای سرد هم سرشان می‌دهد به شُم. من که نمی‌توانم خودم راکلاونگ این چارتا بز بکنم؟ دیگر با خودتان. هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید!

ــ همین‌جور راه می‌افتی و می‌روی؟ به امان خدا؟!

بیگ‌محمد به جواب مادر گفت:

ــ نه همین‌جور. کاری زیر سر کرده‌ام.

ــ چه کاری؟

ــ هیزم کشی.

ــ با کدام شتر؟

ــ شترهای اربابی. ارباب تلخ‌آباد.

کلمیشی، وادرنگیده، پرسید:

ــ روزی به چند؟ با چه مزدی؟

ــ باری مزد می‌دهند. هر باری دوازده قران. هر شبانه‌روز، اقلاً سه بار هیزم می‌توانم جمع کنم. نان خودم را درمی‌آرم و چیزی هم ذخیره می‌کنم.

ــ شاید برارت راضی نباشد!

بیگ‌محمد به مادر نگاه کرد و گفت:

ــ از پیش خود می‌گویی؟! چرا برارم راضی نباشد؟ می‌خواهد اینجا نگاهم دارد که چی بشود؟ به همدیگر نگاه کنیم و باد لقمه کنیم؟ مگر خودش نمی‌بیند که دیگر آذوقه ته جوال نیست؟ پنج تا مردیم. اینجا بمانیم چی بخوریم؟

کلمیشی برخاست و بی‌سخن از در بیرون رفت. زیر باران ایستاد. دَم راست کرد و بوی خاک را به مشام کشید. چه تر و تازه! باران. این امید است که می‌بارد. با

این‌همه، جوانش دل از خانمان برکنده است و روی رفتن دارد. چرا می‌رود؟

کلمیشی، دستهای کوتاه خود را زیر باران گرفت. باران، کف دستهایش را خیس کرد. کلمیشی دستهای خیس را بر چهره کشید. چه بوی خوشی! قلب آدم از شوق می‌شکند. چیزی مثل صدای موج در سینه می‌پیچد. بار دیگر این قلب پژمرده، جان گرفته است. سگ را ببین. خیس شده است. موهایش خیس شده است. ابرها را ببین. چه بارور! باران! باران!

کلمیشی به درون آمد. چشمهایش برق می‌زد. گفت:

ــ گمان کرده بودم که این ابرها هم خالی می‌گذرند. اما باران پا گرفته. تو کجا می‌خواهی بروی پسر؟ سال نو، سال پررونقی می‌شود. این گوسفندها می‌زایند. علف هست. بهار می‌آید. سختی همین سه چهار ماه است. این تازه باران اول است. خوا دیدیم که باز هم ببارد. قولت می‌دهم دو ماه به عید مانده زمین رنگ می‌گیرد. علف سبز می‌شود. بهار پیش می‌افتد. چرا بی‌تابی می‌کنی؟ این سه چهار ماه را هم تحمل کن، از گرسنگی که نمی‌میریم!

بیگ‌محمد بالهای ساروغ نان را بر هم گرداند و گفت:

ــ به خیالت سفر قندهار می‌خواهم بروم؟ همین‌جا هستم. میان بیابان کال‌شور. شاید اصلاً همراه غافله نرفتم. شاید همین‌جا ماندم و بار جور کردم. خودت هم با صبراو گله را بچران. بعد هم هر چه پیش آمد، آمد!

ماهک، که به‌گوشه‌ای نشسته و به جای شوی، می‌توانست دوری بیگ‌محمد را از او حس کند، به پسرعموی خود بیگ‌محمد گفت:

ــ به صبراو گفتی که دیگر نمی‌خواهی بروی گلّه؟

بیگ‌محمد، قدح آب را سر کشید، لب و دهن با کف دست پاک کرد و گفت:

ــ چطور می‌شود نگفته باشم دخترعمو؟ ... خوب، من دیگر باید بروم!

ــ همین حالا؟

ــ ها، غافله معطل من است. می‌خواهم همراهشان بروم خانهٔ ارباب. او باید من را ببیند و بپسندد.

بیگ‌محمد توبره را پیش کشید، پاتیل و مشک گورماست از آن بیرون آورد و کناری گذاشت. بعد از آن، چگورش را کهنه‌پیچ کرد، در توبره جا داد و توبره را به

پشت شانه‌ها انداخت، چوبدستش را برداشت و برخاست؛ خدانگهدار گفت و از چادر بیرون رفت و به پدر گفت:

ـ بیا سگ را بگیرش، بابا!

کلمیشی بیرون رفت، گردنبند سگ را گرفت و آن را به سوی چادر کشید. بیگ‌محمد روی برگرداند و گفت:

ـ خوب جمع‌آوری‌اش کن بابا. گرسنگی‌اش ندهی!

کلمیشی سگ را به سوی خود کشاند و بیگ‌محمد در شب و باران فرو رفت. هنوز اما چند گامی پیش نرفته بود که حس کرد سایه‌اش در پی‌اش می‌دود. کی می‌توانست باشد؟ بیگ‌محمد ایستاد. بلقیس بود. رسید. لب فروبسته و خاموش سینه به سینهٔ پسرش ماند. نگاهش، فقط به پیشانی بیگ‌محمد بود. فقط به پیشانی او. بیگ‌محمد پرسید:

ـ ها، چه می‌خواهی؟

بلقیس، هیچ نگفت. آرام پیش رفت و کنار شانهٔ جوانش ایستاد. دستمالی را که در آن نان و کمی روغن بسته بود، میان توبرهٔ بیگ‌محمد جا داد. بعد، بی‌گفت و شنود به پسر پشت کرد و رو به چادرها براه افتاد. بیگ‌محمد، لحظه‌ای به رفتن مادر نگاه کرد و سپس ناگهان پای از خاک کند. باید می‌رفت. پیش از بارگیری غافله باید می‌رسید. به دو!

مردها بارکرده بودند که بیگ‌محمد رسید. مسلم ساربان هوی کشید. شتر، سینه از خاک برداشت. شترها سینه از خاک برداشتند. مسلم، افسار جلوکش را به شانه انداخت. گاوزنگ بر گردن شتر جلوکش، در خاموشی بزرگ بیابان، صدایی مهیب داشت. باران، همچنان می‌بارید. بیگ‌محمد پا به پای غافله می‌رفت و انگار خود را از غافله می‌دانست.

ـ آن بار کج شده بیگ‌محمد، نمی‌بینی؟! راستش کن!

بند دوم

ای زمین! دست و یال برافشان. خدای بر تو وارد آمده است. میهمانی شکوهمند؛ باران.

بوته‌زار در باران تن می‌شوید. از سر و گوش درختان طاغ، قطره‌های زلال آب، آب پاک، بر خاک می‌چکد. درختان برهنه ــ آدمیان برهنه ــ به شوق زیر باران ایستاده و دستها بر عورت خویش پوشاک کرده‌اند. پلکها نهاده بر هم و لبخند بر لب، با حظّی زیرپوست که دارد تازه می‌شود. گاه تکانی به نرمی، چنان‌که گویی ناخنِ یاری شوخ، کف پا را می‌خاراند و پشت را به مورمور وامی‌دارد. بلندترین شاخه، گاه می‌جنبد. سر می‌خماند. پنداری چانه بر شانه می‌مالاند. خارشی دلپذیر بر پوست تازهٔ تن. شب در باران آمیخته و باران در شب. زمزمه‌ای ملایم. زمزمه‌ای دور، از دورهای شب. باران و برگ. یادآور شانه کشیدن دستان زنی برگیسوان خویش. زیبایی امید، جان را بی‌تاب می‌کند!

در دور، فراتر از یک تیرْپرتاب، آن‌سوی تنهای به‌غسل‌نشستهٔ درختان، بر گرده‌گاه ماهور، نوری اندک و بی‌رمق، به باران چشمک می‌زد. نور نازک از دهنهٔ تنگ شُم بدر می‌مُخید و در همان قدمهای نخستین، مانده به کنده‌های بر هم انباشتهٔ غیچ، می‌مرد. آن‌سوترک، فروتر از شیب ماهور، کنار کنده‌های تلنبار غیچ، چند چاه نه‌چندان دور از هم، دهن به آسمان گشوده بودند. چاههای زغال!

مندلو، به تنهایی کنده‌های غیچ را از جنگل فراهم می‌آورد و در چاههایی که خود کنده بود می‌سوزاند، سوخته‌های غیچ را چندی زیر شن و خاک می‌خواباند تا زغال می‌شدند. پس، آنها را از خاک بدر می‌آورد، می‌تکاندشان و به جوالها می‌ریخت. آن‌گاه جوالها را بر گرده‌های شتر بار می‌کرد، به شهر سبزوار می‌برد و در میدان زغالیها به فروش می‌رساند. گاهی هم پیش می‌آمد که بارش را در راه، میان

قلعه‌ای پایین می‌گرفت و خرده‌ریز به این و آن می‌فروخت، یا با گندم و جو تاخت می‌زد. مندلو، میان دیه و آبادیهای سر راه آشناهایی هم داشت که هر گاه بجا می‌دید، پشته‌ای غیچ برای ایشان سرباری می‌بست و همراه می‌برد. هر پشته به یک شام و سفره‌ای آذوقهٔ شتر. دو شتر بیشتر نداشت مندلو، که هم حال کنار شُم خسبیده بودند و باران بر گوش و یالشان می‌بارید. اما امشب شتر دیگری هم آنجا خسبیده بود؛ بادیِ گل‌محمد.

درون شُم که جایی فراخ‌تر از نشست و برخاست یک تن نبود، دو مرد تنگاتنگ هم نشسته بودند؛ گل‌محمد و مندلو. مندلو مردی کوتاه‌قد و ریزنقش بود، با زانوهای خمیده و دستهای بلند. صورتش سوخته و پرموی و چشمهایش برهم خورده و کم‌سو بود. از چشمهایش مدام آب می‌چکید و مژه‌های ساییده‌شده‌اش، جا و بی‌جا، به هم چسبیده بود. شال شتری به سر می‌پیچید و چوخایی شندره به تن داشت و پاتاوه‌های کهنه‌اش را تا زیر زانوها، روی پاچه‌های تنبان می‌پیچاند و کمر را، نه چندان محکم، به تسمه‌ای زمخت برمی‌بست.

مندلو در طاغی یکسر و یکتن بود. از بلوچهای چاهسوخته بود و گمان می‌رفت خانوارش را همان‌جا یله داده باشد. پسر بزرگش موسی را ــ که تاب کار غیچ و زغال نیاورده بود ــ پیش برادرخواندهٔ خود، پیرخالوی دالاندار به فرزندی گذاشته بود و پیرخالو هم موسی را به کار قالیبافی فرستاده بود. موسی در بستر سالهای سخت، پختهٔ کار شده بود و حالا در قلعه‌چمن برای بابقلی‌بندار کار می‌کرد و کارگاه می‌گرداند.

در دیوارهٔ شُم، درون دستکندی تنگ، چراغ موشی مندلو به دشواری نفس نفس می‌زد. کتری بر سنگ اجاق بود و سفرهٔ قند و تنها پیالهٔ سفالی مندلو، جلوی گل‌محمد گذاشته شده بود. گل‌محمد یکزانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود. کلاه را تا ابروها پیش کشیده بود و به آنچه می‌خواست بگوید، می‌اندیشید. تا اینجای کلام، عمومندلو چندان روی خوش نشان او نداده بود، با این‌همه گل‌محمد نمی‌توانست نیمه‌کاره و جواب‌نستانده برخیزد و از شُم مندلو بیرون برود.

سالها بود که گل‌محمد، عمومندلو را دور و نزدیک می‌شناخت. با سلام و خداقوتی، درگذر. با دمی نشستن و یک حالپرسی کوتاه. نوشیدن مُشتی آب، خوردن یک پاتیل ترید گورماست. یا ــ دست کم ــ با کلاه‌بادی. اما گل‌محمد این را

می‌توانست دریابد، مردی که ماههای درازی از سال را تنها و یک‌تنه با کندهٔ غیچ و طاغی و دو شترش عمر می‌گذراند، از کنده زغال می‌پرورَد و دست تنها زغال از چاه بیرون می‌کشد و بر گردهٔ شتر خود به شهر می‌برد، می‌فروشد و پولش را در هفت سوراخ تن و پیرهن پنهان می‌کند و چون سایه‌ای به کُنام خویش بازمی‌گردد؛ مردی که تا امروز شانه‌اش به شانهٔ هیچکس نخورده است، که همنفس هیچ آدمیزاده‌ای نیست، بدین آسانی همدم و همراه غیر و غریبه نمی‌شود. چنین آدمی خوی خاصی دارد؛ بیمناک، بدگمان و به‌خوداندیش است. هم اکنون چه پیدا که او در بارهٔ گل‌محمد چگونه می‌اندیشد و چه پندارها که در سر می‌بافد؟!

گل‌محمد گفت:

ــ چه می‌گویی عمو؟ ها! ور چَم هستی که با همدیگر کار کنیم یا نه؟ اگر دلت شُسته من اول شترم را می‌گذارم پیش تو. یک کش، دو کش بارش کن و ببرش شهر و برش گردان. آن‌وقت اگر باب طبعت دیدی، من شترهای تو را می‌برم. دو کش تو می‌بری، یک کش من. نوبتی. به عقل من این‌جور رسیده. به جای اینکه سه کش بروم شهر و سه بار هیزم میان میدان بفروشم، یک بار می‌روم و سه بار هیزم پایین می‌اندازم. فکرِ رفت و برگشت را بکن. برای یک بار هیزم اقلاً ده دوازده فرسخ راه باید بروم و برگردم. چی به دستم باقی می‌ماند؟ همه‌اش مگر چی می‌شود؟ اقلاً دو روز و نیم باید در راه باشم. این کار یک‌جور خیری هم درش هست، کُمک به همدیگر. چیزی هم از هیچکدامِمان کم نمی‌شود. چادرهامان را هم که بلد هستی. تیره‌مان را هم که می‌شناسی. بالاخره دنیا همین است. امسال این‌جور شده. ما محتاج شده‌ایم. محتاج نان خودمان. خودت می‌دانی من آدمی نبودم که پیش هر کس رو بیندازم. اما امسال برای ما سال خوبی نیست.

عمومندلو، سرش را بالا آورد و از میان پلکهای بیمارش به گل‌محمد نگاه کرد؛ دمی بعد با صدای چندشاخه و زنگدار خود گفت:

ــ من حرفی ندارم پسر کلمیشی. اما دو چیز مانعه. یکی اینکه من به همین اندازهٔ دو تا شترم بیشتر نمی‌توانم زغال از چاه بیرون بیارم. دیگر اینکه شتر تو را نمی‌توانم راه ببرم. آن حیوان، بادی است. جمّازه. به کار بارکشی نمی‌خورد. من پیرمرد چطور می‌توانم با همچین حیوانی کنار بیایم؟ جمّاز، مال بارکش نیست، مال

سواری است. چطور می‌توانم آن را دنبال مالهای آرام و بارکش خود قطار کنم؟ شبی، نیمه‌شبی اگر افسار را پاره کرد و سر به بیابان گذاشت، جواب تو را من چی بدهم؟ چطور گیرش بیارم؟ از اینها گذشته، در این سال و ماه چطور آدم اطمینان کند مالش را دست کسی بسپارد؟ نمی‌بینی مگر دله‌دزد و سرراه‌بگیر چقدر زیاد شده؟

ـ بهانه میاری عمومندلو. همزبان بچه که حرف نمی‌زنی! اینکه می‌گویی شتر من جمازه درست، اما جماز هم بار می‌برد. اما اگر تو نمی‌توانی با او کنار بیایی کاری ندارد. با یک سفر، همراهش آشنا می‌شوی. خودم همراه می‌آیم و او را به تو آشنا می‌کنم. سختی‌اش یک کش است. این را هم که می‌گویی بیش از بار دو تا شترت نمی‌توانی زغال از چاه بیرون بیاری، یا بهانه است یا اینکه به حرف خودت ورنمی‌خوری. چون می‌توانی باز هم به همان اندازهٔ دو تا شترت زغال از چاه دربیاری، اما به جای اینکه با دو شتر سه کش ببری شهر، با سه شتر دو کش می‌بری. از بابت دزدها هم باری کم و زیاد نمی‌شود. اگر دزد هم سر راه را بگیرد، فقط بادی من را که از غافله وانمی‌کند ببرد! پس این‌هم از این. حالا اگر دلت نمی‌خواهد شترها را قرض بدهی و قرض بگیری، امر دیگریست.

گل‌محمد برخاسته بود و داشت از در بیرون می‌رفت. گویی نمی‌خواست پیرمرد را در تنگنا بگذارد. عمومندلو هم در این میانه نتوانست فکرهایش را سرجمع کند و حرف دندانگیری به گل‌محمد بزند. این بود که همچنان خاموش، گل‌محمد را همراهی کرد. گل‌محمد به سوی بادی رفت. افسار از کله‌گی جهاز واکند و به اشاره‌ای حیوان را برخیزاند، افسار به شانه انداخت و براه افتاد. راهی نرفته بود که مندلو او را خواند. گل‌محمد واگشت و پرسید:

ـ ها؟ پشیمان شدی عمو؟

عمومندلو گفت:

ـ گفتم امیدت را ناامید نکرده باشم. حالا برو، خبرت می‌دهم. باید اول خوب فکرهایم را بکنم. بعد می‌آیم طرف چادرها. به کلمیشی از من سلام برسان!

ـ باشد!

هوا برای نفس‌کشیدن، پاک‌ترین بود. اما گل‌محمد در سینهٔ خود احساس خفگی می‌کرد. هر چه در نگاهش سنگین و غلیظ می‌نمود. باران و شب، غلیظ‌تر. خوش آنکه

غریوی از دل برآرد و در پهنای شب و بیابان رها کند. هرای ...

چه می‌کشی گل‌محمد؟ تو آیا نرم‌نرم داری چلانده می‌شوی، آرام آرام داری می‌شکنی؟ قدم‌به‌قدم دارای پیر می‌شوی؟ در جوانی، آن‌هم؟! پیری ِ زودرس. چه پدرانه سخن می‌گویی! بار چندین کس، سنگینی همهٔ خانوار کلمیشی را بر شانه داری، هم از این است شاید که کلامت دم‌به‌دم دارد نرم می‌شود؟ شکسته می‌شود. پیرانه می‌شود. محتاط می‌شود. با کم‌بهاترین کسان، تو به نرمی و کُرنش سخن می‌گویی. چه خردمند؟! نه! تو نیازمندی و همین دارد پشتت را می‌خماند، گل‌محمد. روزمرّگی دارد از پای می‌اندازدت. غم ساج و ارزن و توتون!

کجا شد آن‌همه غروری که در استخوانهایت زبانه می‌کشید؟ کجا شد آن‌همه جوانی، دیوانگی؟ همین تو نبودی مگر که آشپزباشی گروهان را به خشمی بی‌تاب از جای برکندی و میان دیگ فرو کوفتی؟ جز این بود مگر که او جوابت را سربالا داده بود؟ نه اینکه مگر در یقلاوی‌ات به جای گوشت، موش انداخته و به دستت داده بود؟ به جز گل‌محمد بود آن مرد، که در خشم بی‌خوابی، به سرپیچی از فرمان زور، فرادست خود را چون بزغاله‌ای در آبگیر کنار آسایشگاه خواباند، آن‌هم در چلهٔ زمستان؟ تو نبودی مگر که تاب روز و شبهای بی‌حساب، به انگیزهٔ همین خطا، آوردی و دم بر نزدی؟ همان‌که سگ‌وار و له‌له‌زنان، خون درچشم و دشنام به‌دندان، در زمستان آذربایجان می‌تاخت، آیا گل‌محمد دیگری بود؟ نه، همین تو بودی. گوشت گندیدهٔ قاطران خوردی، گردن افراشته نگاه‌داشتی و انگشت از ماشه برنداشتی مگر به نیّت اینکه آن را دقیق‌تر بچکانی؟ نکند نیروی جان و بازو گم کرده باشی؟ به همین آسانی خواری به خود می‌خری، تن وامی‌دهی و روی در خواری خود، بهت‌زده می‌مانی؟ شدنی نیست اینکه تو باژگونه شده باشی! شدنی نیست. این، آیا تو بودی که بر سفرهٔ خردینه‌ترین مردمان طاغزار به التماسی نهفته سخن می‌گفتی؟ کارد بر این شکم! شکسته باد این اندامها! لال باد زبانی که به زبونی گشوده شود!

چه رنجی! دل می‌پوسد. پشیمانی.

«کاش به دیدن این پیرمرد نرفته بودم. کاش از او شتر نخواسته بودم. یا اگر رفته بودم، شترهایش را کاش به زور گرفته بودم. به تیغهٔ گزلیکی، کاش ترسانده بودمش. این نرمخویی خنده‌آور من از چیست؟ زبانم بریده بادا!»

دردی مثل دود، درکاسهٔ سر گل‌محمد می‌پیچید و چشمهایش را تیره می‌کرد. کلنجاری که با خود می‌رفت، چنان درهمش پیچانده بود که هر آن می‌خواست رو به شُم مندلو برگردد و سبیل پیرمرد را از بیخ برکند و یک جفت سیلی در بنا گوشش بخواباند. خشمی زیر دندانها داشت و درون خود را می‌خراشید. چنان‌که بس نمی‌دانست به اینکه کاردی در سینه‌ای بنشاند. جنونی گذرا. چه باید بکند؟! چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه رو به چادرها برود. کلاه از سر برداشت و کاکل به باران داد. بگذار تب فرو نشیند. خشم از جان دور شود. از جا بدر نباید شد. مرد است و قُرساق. فرسودگی؟ نه! خود به فرسایش سپردن و خنجر خشم بر خود زدن؛ چه بهره‌ای؟ نه. این بیشتر زیبندهٔ پیرزنان است تا کارآمدان.

با این‌همه گل‌محمد را از دلگیری گزیر و گریز نبود. درونش تیره شده بود. نومیدی پاورچین پاورچین پیش می‌آمد. چیزی به فروافتادن باقی نمانده بود.

فروافتادن؟! مبادا!

هرگاه شتری در پهنهٔ کویری از پای درافتد، آسمان پر از باشه‌گان و لاشخوران می‌شود. به اولین یورش، کلاغان چشمانش را از کاسه‌ها بیرون می‌کشند و جانوران می‌خورندش. مرد نیز چنین است. پس، فروافتادن مباد. مبادا! شکستن شاید، اما درغلتیدن نه. نبودن شاید، اما نیمکاره بودن نه. شلیدن به عبث، هرگز! مرگ حتی به از خواری. مردان را ذلت قرین مباد. کدام چشم‌اندازی دلشکن‌تر از تاشدن مرد؟ نمد برای تاشدن است، نه مرد! نه گل‌محمد! گل‌محمد هنوز ایستاده است. دستهای او هنوز با اوست. چشمانش، قلبش، پاهایش. خون، همچنان در رگهایش می‌جوشد. ناتوانی نه؛ این زبون‌تر از آن است تا بتواند در جان گل‌محمد بخلد:

دور شو زبونی! کور شو! زمین هنوز زیر پای گل‌محمد است. در چشم ستاره‌ها هنوز چشم می‌تاباند. کم‌آذوقگی و تنگدستی هنوز پایمردی او را از او وانستانده است. اندوه را گو گم‌شو. تو نه زیبندهٔ جان گل‌محمدی. او از برای خرده اندوهان آفریده نشده است. دریا با نسیم نلرزد؛ کوه با غریو و کویر با توفان!

گل‌محمد، در کشمکش اندوه و فریادی که در گلو داشت، رو به شتر گرداند. بادی، آرام و مهربان نگاهش کرد و گردنش را به سوی رفیق خود فرود آورد. گل‌محمد، چشم و روی به پیشانی شتر مالاند و غم‌آلوده گویه کرد:

ـ حیوانکم! امید من امسال به توست. نوح من. از این زمستان نجاتمان بده. از من به دل نگیر اگر بر گرده‌هایت به اندازهٔ دو بار، کندهٔ غیج خوا بستم. محتاجم. خودت که می‌بینی! تو را فقط دارم حیوانکم. من فقط تو را دارم. امساله را تو باید جورکش خانوار کلمیشی باشی، بادیِ من. بکوب برویم عزیز من. بکوب برویم!

بادی زانوهای جلو را کمی خماند. گل‌محمد بر شانهٔ شتر سوار شد و به «هوک هوک» ی حیوان را به تاخت درآورد.

باران ایستاده بود که گل‌محمد به محله رسید. از درون چادر بزرگ همچنان نور نیمه‌جانی به بیرون می‌خزید، در چندقدمی از نفس می‌افتاد و پوش می‌شد. تمام می‌شد. به چادرها که نزدیک شدند، بادی پا کُند کرد و گل‌محمد از دور توانست سیاهیِ اسب خان‌عمویش را ببیند. کنار چادرها، خود را از بادی فرو انداخت و در کوشش اینکه لایهٔ کدر ـ بازتاب درون را ـ از چهره دور کند، سر میان دهنهٔ چادر فرو برد. به جز بلقیس و مارال، همه خوابیده بودند. دو زن نیز همچنان خاموش بودند که خفتگان. چشمها خاموش، لبها بسته و دستها به کار. گل‌محمد که تن به چادر کشاند، هر دو زن از کار ماندند و نگاهشان بر او ایستاد. تاب مهربانی مادر را، گل‌محمد نداشت. پس، پیش از آنکه بلقیس لب به دلسوزی بگشاید، گل‌محمد کُندهٔ زانو در زمین کوفت و گفت:

ـ لقمه‌ای نان، مادر!

بلقیس در برخاستن خود، گفت:

ـ قبایت را در نمیاری؟ استخوانهایت نم می‌کشند.

قبا را گل‌محمد کند و به سویی پراند. در آن، مارال پلاسی آورد و روی شانه‌های پسرعمه انداخت و روانداز خود را به او داد و گفت:

ـ کاکلهات هم نم ورداشته‌اند!

بلقیس، نان و کمی روغن پیش پسر گذاشت و گفت:

ـ همین مانده. کم‌ات نیست؟

گل‌محمد نم از روی و موی گرفت. روانداز را به مارال برگرداند و گردهٔ نان ساج را از میان درید، بر تکه‌ای از نان روغن مالید و به دهان گذاشت. مرد پراشتها، چشم به نان سیاه و روغن و انگشتان خود داشت و هیچ اندیشه‌ای بر ذهنش نمی‌گذشت مگر

اینکه آیا این نان سیرش خواهد کرد؟

اما زنها چنین بسته نمی‌اندیشیدند. پندار پراگشادهٔ مادر را مرزی نبود. شاخه‌های خیال بلقیس به هر سوی کشیده می‌شد. به همه سوی. هر وجودی در خانوار، نشانی و شاخه‌ای از بلقیس بود. مادر مدام، خود را در مرکز این گرهِ پیوسته می‌دید. چنین بود که بلقیس از همه، در همه و با همه بود؛ با خان‌محمدش در زندان بود و با بیگ‌محمدش در راه. با کلمیشی به‌گله بود و با خان‌عمو در بیم و شتاب. با زنها در اندوه بود و با صبراو در اندیشه. با عبدوس در جدایی بود و با گل‌محمدش در تنگنا. آبگیری بود بلقیس که همهٔ جویها بر او می‌ریختند و هم از او روان می‌شدند. پُلگرهٔ محله، همو بود.

با این‌همه بلقیس خاموش و به کار خود بود. گهگاه پسر را زیرچشمی می‌نگریست و از نان‌خوردن او حظ می‌برد. مارال هم به ظاهر سر به بافتن داشت، اما دل در سینه‌اش پر می‌زد. بی‌آرام می‌نمود. با اینکه به افسردگی کدری که بر محله سایه انداخته بود، آگاه بود؛ اما ــ هر چه باداباد ــ دل و نگاه از گل‌محمد دور نمی‌توانست داشت. پس، بیش از آنکه چشم به کار خود داشته باشد، نگاه به گل‌محمد داشت.

چنین است شاید که گل، در سرما نیز تواند بروید. دلمردگی و درماندگی، کی پیشگیر عشق بوده است؟ سرشت آتش، زبانه زدن است و سرشت خون، روان بودن. آنچه را که بند و شمشیر نتواند جلو ببندد، غم شکنبه کی تواند؟ هرگز. مارالْ دل به دریا داده بود؛ پروای رسواییش، نی! خود به باد سپرده، چشم پرهیز فروبسته و بندِ دل گشاده بود. در بند و گره تا کی؟ بگذار بر جهانی آشکار شود. اگر این گناه است، آتش خوش‌تر. گو جهنم‌را داغ‌تر کنند. کُنده‌زنجیری. سر، هوای‌شوریدن دارد. دیوانه به بازار!

«گوشواره‌هایم را به او خواهم بخشید. مردمان بدانید، گوشواره‌هایم را!»

انگشتهای مارال، بی‌اختیار به لالهٔ گوشش نزدیک شد؛ گوشواره‌اش را با دل انگشتها لمس کرد و در یک دم چشمهایش را به‌گستاخی به روی گل‌محمد دوخت و ماند. گویی نمی‌خواست نگاه از روی پسرعمه وابگیرد تا پاسخ خود از قعر این چشمها وابستاند:

«ها، گل‌محمد، چشم دلت کور است؟ کجا هستی؟ دل تو را می‌طلبد. چشم خواهای نگاه توست!»

گل‌محمد به مارال نگاه کرد.

باورکردنی است؟ این زن چگونه می‌تواند در چنین تنگنایی، این‌گونه شکوهمند و زیبا در آدم بنگرد؟ در چنین هنگامه‌ای که سکوتش نفس را در سینه واپس می‌زند، تا بوده نفرت از چشمها باریده است. هر نگاه، پیامی از بیزاری، نومیدی. هر نگاه، پرده‌ای تیره. پرده‌ای تیره میان دیدارها. ویژگی ناداری. ویرانه‌ای که در آن، آدمیان به سوی هم سنگ پرتاب می‌کنند. نیش به هم نشان می‌دهند. خون بر چهرهٔ هم قی می‌کنند. تف در چشمان هم می‌اندازند. برادریها گم می‌شوند. عشقها جان می‌سپارند. مهر می‌میرد. بیگانگی در پیوندها رخنه می‌کند. کینه در دلها جا می‌گیرد. رنگ خشم سیاه می‌شود. لبخند، خاک می‌شود. روی گشاده در خاکستر می‌نشیند. برق از نگاهها می‌گیرد. غمناله؛ گریستن به زوزه جای می‌سپارد. ناداری! پس چگونه است که این مادینه، در چنین سیاه‌روزگاری، می‌تواند نگاهی بدین حد روشن و آزاد داشته باشد؟ شگفتا! رمز نامیرایی آدمیزاد، آیا همین نیست؟

«جانم هوای تو دارد. نگاهم کن. نگاهم کن. کباب شدم بی‌پیر! بسوزانم!»

ـ چرا چانه‌ات از کار واماند گل‌محمد؟

بلقیس، خط میان نگاه گل‌محمد و مارال را در هم شکست. گل‌محمد در چشم مادر غافلگیر شده بود. بلقیس به مارال گفت:

ـ نشسته‌ای چه کار، دختر؟ وخیز برو شتر را بخوابان!

مارال، فرولرزیده اما برقرار، از جا برخاست و بیرون رفت. بلقیس زیر لب گویه کرد:

ـ آوسنه‌هایی به سر داریم ما!

گل‌محمد به مادر فرصت واگوی پندار نداد. پرسید:

ـ بابام رفت به گله؟

ـ رفت که صبراو یکه نماند. بیگ‌محمد هم به محله نماند. رفت!

ـ کجا؟

ـ به هیزم‌کشی. با شترهای اربابی!

ـ بی‌هوا ؟

ـ گفت نمی‌تواند اینجا سر گله بند بیارد. پسرکم دلکند شده بود. دلخوش نبود.

پر کشید و رفت!

گل‌محمد لقمه را گذاشت و آب خواست. بلقیس پی آب برخاست و خان‌عمو پا به درون گذاشت:

ـ زود از سفره دست کشیدی پهلوان؟

دل و جگر گوسفندی میان پنجه‌های عمو بود و هنوز بخار از آن برمی‌خاست. این دیگر از کجا؟ باز هم مرگ میش؟ اما چنین نباید باشد. زمستان که پیش می‌آید، مرض پس می‌رود. مگر اینکه مارسر به جان گوسفند افتاده باشد که آن‌هم هنوز ... گذشته از این، صورت درشت خان‌عمو پرخنده بود و دندانهای سفیدش می‌درخشیدند.

ـ به چی مات مانده‌ای گل‌محمد؟ چشمهات درست می‌بینند؛ این جگر گوسفنده. جگر یک بخته. همین الان از شکمش بیرون کشیده‌ام. بیاه. بلقیس، بگیر سرخش کن بیار بخوریم. نان بی‌خورشت از گلوی من پایین نمی‌رود! هه هه. عجب بارانی بود فلانی! جگرم حال آمد.

قدح آب را بلقیس به پسر داد و جگر را از دست خان‌عمو واستاند و رفت تا ریزریزش کند. خان‌عمو که به حرف و حرکت، دمی از شادی وانمی‌ماند رو در روی برادرزاده‌اش نشست و گفت:

ـ خوب! باز هم تعریف کن!

گل‌محمد پرسید:

ـ این کدام بخته است؟

ـ تو ندیده‌ایش!

ـ چطور؟

ـ چون مال خودمان نیست!

ـ پس از کجا؟ مال کیست؟

ـ خودم هم نمی‌دانم. شاید مال یکی از این کاشمریها. چه می‌دانم؟! ما که بخوریمش می‌شود مال ما!

ـ آخر چطوری آوردیش؟

ـ کاری دارد؟ بیخ گردنش را از پناه زاله گرفتم، کشاندمش بالای اسب و

آوردمش. چشمهات چرا گشاد شدند؟ مگر این کارها از تو برنمی‌آید؟ چه خیال کرده‌ای؟ که چون سال بد آمده من اینجا می‌نشینم و مثل پیرزنها چانه روی زانو می‌گذارم و غصه جا می‌کنم؟ هه! من از دهن شیر هم که شده طعمه‌ام را بیرون می‌کشم! در این بیابان خدا برکت کم نیست. چطور می‌شود مگر؟ مرض گوسفندهای ما را خورد، ما هم گوسفندهای اربابی را می‌خوریم. برو بیرون نگاهش کن! به سه‌پایه آونگش کرده‌ام. سه من دنبه در کونش تاو می‌خورد. داد می‌زند که اربابیست، و گرنه رعیتِ جماعت کجا آذوقه دارد بدهد گوسفندش که گوشت بیارد؟ حیف که یکه بودم و گرنه بیستاش را بُر می‌زدم می‌آوردم!

مارال به درون آمد و به کمک بلقیس نشست. گل‌محمد با خود گفت:

ــ پیرمرد، زیاد هم بیراه نمی‌گفت!

خان‌عمو کلاهش را تکاند و پرسید:

ــ کدام پیرمرد؟

ــ مندلو.

ــ همو که زغال می‌فروشد؟

ــ هوم. از دزد می‌گفت. می‌گفت چشم می‌زند از دزد.

ــ او دیگر چرا؟ این دوروبر، همه با او آشنایند. محتاجش هستند. کی می‌خواهد بیاید دو تا شتر لغرهٔ او را بدزدد؟ بدزدد چه کارشان بکند؟ آنها که گوشت به گرده‌شان ندارند! پیرمرد را شیطان وسوسه کرده. تو به چه کار آنجا رفته بودی؟

ــ رفته بودم همراهش شریک بشوم که نشد.

خان‌عمو بلند و پرصدا خندید:

ــ که یعنی زغال تیار کنی و ببری سر میدان بفروشی؟

ــ نه! حالا خیال دارم از فردا کندهٔ غیچ بار کنم و ببرم شهر.

ــ خوبه. خرج آذوقهٔ شترت در می‌آید. اما خودت چی؟ خرج خودت چی؟

ــ خودم هم از بر سفرهٔ شترم می‌خورم.

ــ مادرت، زنت، این ... دیگران چی؟

ــ هر چی در آمد با هم می‌خوریم. اگر هم نرسید، تا ماه نوروز چار تا گوسفند می‌کشیم.

ـ گوسفند می‌کشی که استخوانهاش را بخوری؟ گوشت که ندارد!

ـ پس می‌گویی چه بکنم؟

خان‌عمو بار دیگر خندید و گفت:

ـ همان کاری که من خیال دارم بکنم. بیابان خدا پر از نعمت است. ما هم به اندازهٔ رزق خودمان از رویش ور می‌چینیم. به قدر شکممان شکار می‌کنیم.

گل‌محمد گفت:

ـ نه خان‌عمو. دست من به مال مردم دراز نمی‌شود.

ـ هه! از نادانیست. تو خیال می‌کنی تبار ما در همچی سالهایی چه کار می‌کرده‌اند؟ سر همدیگر را که نمی‌خورده‌اند! اما معلوم است که یک‌جوری شکم خودشان را سیر می‌کرده‌اند. مال غیر! این رسم ماهاست. حالا تو نمی‌دانم چطور این حرف را می‌زنی؟ نان حلال را از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟!

گل‌محمد، پس نشست و گفت:

ـ تا کارد به استخوانم نرسد، این کار را نمی‌کنم. روی مال مردم دست دراز نمی‌کنم.

خان‌عمو، این بار، زیر دندان خندید:

ـ چه ساده‌ای تو جوان! مِردم! کدام مردم؟ ما که نمی‌خواهیم به مال بیوه‌زنها دست دراز کنیم؟ ما گوشت را از گردهٔ گاو می‌کنیم. از گردهٔ اربابها. این که دیگر دزدی حساب نمی‌شود! آنها از دیگران دزدیده‌اند، ما هم از آنها می‌دزدیم. هیچ به هیچ!

گل‌محمد گفت:

ـ من همچه کاری نمی‌کنم. خوش ندارم. از فردا صبح می‌روم به کارکُندهٔ غیچ. هر دو روز یک بار غیچ می‌برم به شهر و با همان‌چه می‌فروشم گذران می‌کنم. این کارها که تو می‌گویی به دلهره‌اش نمی‌ارزد. بی این هم یکی از ما هنوز به حبس است. بگذار اقلاً او بیاید بیرون، بعدش یکی دیگرمان برود. نه، خان‌عمو. من همین هیزم‌کشی را بیشتر روا می‌بینم. تو، خود دانی. من صبح سحر می‌روم پی هیزم.

گل‌محمد، بیش از این به گفتگو نماند. در صدای جلّز و ولز جگرِ میان غلف، از جا برخاست، بیرون رفت و میان شب ایستاد. سر، بالا گرفت و به خود گفت:

ـ هوا پربار می‌نمایه. بهار خوبی داریم امسال!

بند سوم

آسمان همچنان گرفته بود. پسلهٔ باران شب پیش به امروز کشانیده شده بود. ابرِ پرابسته، همچنان بزخو کرده بود. بیابان آرام، آسمان آرام. همه چیز، پنداری معلق و منتظر بود. آبستن. چیزی روی می‌دهد و روی نمی‌دهد. چیزی خیال مردن دارد، چیزی خیال روییدن. چیزی، شاید بشکفد؛ چیزی، شاید بپژمرد. جنگل طاغ، خاموش و گنگ؛ بوته‌زار، ایستاده؛ نم باران، نشسته بر سر و گوش دُرمنه‌زار. بوته‌های دُرمنه، خرمنچه‌های کوچک، بر خاک خیمه‌زده، ایستاده، چشم براه دَمِ بیل. کارِ آماده. مردی کو؟ بیلی کو؟

تنها یک تن، خمیده در آن انبوه بوته‌زار، به کار و در کار بود. گم در لابه‌لای بوته‌های دُرمنه و غیچ. تا دور بودی، تنها جنبش شانه و بازو از او می‌دیدی؛ تا نزدیک، خشاخش بوته و بیل. نزدیک‌تر که می‌شدی، نفس‌نفس مردی به آهنگ کار، بریده‌بریده، با این‌همه موزون بر ستیز بوته و بیل افزوده می‌شد و در هم می‌شد. تلاش مردی در کار بود؛ گل‌محمد. بیلی با دستهٔ کوتاه ــ که بیشتر به کار کندن جای دیرک چادر می‌آمد تا زدن غیچ ــ به دست گرفته، شانهٔ راست تا کرده و زانوها مایل به پیش خمانده، بوته از پی بوته به دَم کُند بیل درو می‌کرد. بوته‌ها را به پوزهٔ بیل بر هم می‌غلتاند، در هم می‌کوفت و پشته پشته به کناری می‌گذاشت.

هوش به هر چه داشت، مگر به دستهٔ کج و کوتاه بیل که کف دست چپش راکمی زخم کرده بود و دم به دم، پوستش را بیشتر می‌تراشید. در نخستین ساعات کار به این اندیشیده بود تا با فروش اولین بارِ غیچ، بیل نو و کاربُری از میدان آهنگرها بخرد، بیخ جهاز شترش ببندد و همراه خود از شهر بیاورد. دست‌افزار اگر قبراق باشد، ثمرهٔ کار دوچندان است. هم از این است که ابزار مرد، نیمی از اوست. بیلی که گل‌محمد به دست داشت و برای زدنِ بیخ هر بوته تلاشی بیش از اندازه می‌برد، بیلِ خانگی بود، نه

بیلِ بیابانی. بیلی برای کندن اجاق، زدن پشته‌ای هیزم تنور و دیگدان؛ کاری که بیشتر به دست زنان کلمیشی انجام می‌شد، کاری بر کنار از کارهای اصلی. اما، چنین پیش آمده بود که گل‌محمد چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه با همین دست‌ابزار کج و کوله، بار خود از خاک فراهم کند. چنین بیلی هم اگر دم دست نمی‌داشت، پنجه‌هایش می‌باید به جای بیل به کار می‌افتادند. برکندن دُرمنه به یاری دست. کاری بود که باید می‌شد. این نه خواستِ دل گل‌محمد، که ناچاری او بود. برای همین شال کمر را محکم‌تر بسته. پاتاوه‌هایش را بر پای پیچیده و قدم در هیزمزار گذاشته بود. کار! کارِ بی‌امان.

جای گفتگو نیست. زمان چنان تنگ است و چنان تنگ کلمیشی‌ها را کشیده است که دمی درنگ نتوان کرد. به خود باید جنبید. به چادرخسبیدن، یا در پی گله‌ای بی‌توش و توان لِخ کشیدن، یا سر راه بر مردمان گرفتن نه کار گل‌محمد است. همان به که بازوی خود خوار کند. تن به زحمت بسپارد، بپرورد، و نانِ خود و کسانِ خود از خاک، از سنگ بدر کشد. به خود در هم فشردن، پیچیدن، لب را به دندان خاییدن، خون‌دل‌خوردن، گونه به سیلی سرخ‌نگاهداشتن، نداری و ناچاری نهفته‌داشتن، چشم ودل سیر وانمودن، مشتی بر شکم کوفتن و بر خاک خفتن؛ با این‌همه جبین گشاده داشتن. خاموش بمان و بمان. دریغ است آنکه سگرمه‌های مرد به غمهای خُردینه در هم رود. لقمه‌ای کم. وعده‌ای کمتر. سفره‌ای خالی‌تر. بی‌خورش. نان جو. نان سیاه. نان ارزن. ذرت. گیاه ریشه. هستهٔ خرما. خاک! زمانه است. آمد و نیامد دارد. گوسفند، شش ماه چاق است و شش ماه لاغر. سیبی را به آسمان بیندازی هزار چرخ می‌خورد. فردا را کی دیده؟ بهار در پیش است!

ــ برای چی پاهات را برهنه کرده‌ای؟

پیکر خماندهٔ خود را، گل‌محمد برآورد. دست از دستهٔ بیل واگرفت، عرق پیشانی به آستین پاک کرد و به ردِ صدا نگریست. مارال بود، ایستاده کنار درخت طاغی. آشکار نمی‌نمود. پنداری به خواب گل‌محمد آمده بود. لحظه‌ای به مارال خیره ماند و ناگهان مژه‌هایش را که خشک و تیز مانده بودند، برهم زد و نگاه به پاهای برهنهٔ خود دوخت. از لای پنجه‌ها گِل بیرون زده و پشت پاها را پوشانده بود. احساسی از شرمساریِ نیندیشیده چنان تند بر او گذشت که آفتاب از برگ.

این نخستین باری بود که گل‌محمد در نظر مارال چنین می‌نمود. کار، پسندیدهٔ

گل‌محمد بود. اما کار گل‌محمد این نبود که بود. او که پیش چشم مارال، رو در روی پدرش دست از کار درو ــ از این‌رو که فراخور خود نمی‌دانست ــ کشیده بود. که از ناچیزیِ کار سر باز زده و ره به کلیدر کشیده بود. که اسب چموش مارال را چنان به مردی رام کرده و در خود پیچانده بود. در این دم نه چون مردی بکار، که چون آفتاب ـ نشینی ناچار، هیزم بر می‌کند. باز هم یورش احساسهای نیندیشیده.

ــ تو برای چی اینجا آمدی؟!

نکوهش و فرمان در کلام گل‌محمد بود. در چشمهای مارال نگاه نمی‌کرد. گره از جبین نمی‌خواست بگشاید. دختر را به خود راه نمی‌خواست بدهد. با این‌همه دل او را نیز نمی‌خواست بشکند. بجاتر می‌دید او را در همان حجاب که تاکنون بوده بود، نگاه دارد. به نزدیک‌تر نبایدش راه بدهد؛ چون پنبه بود و او آتش. بیم شعله!

شد همان‌چه می‌خواست.

مارال، با پنداری جز این واکنش، بر جا یخ کرد. فرو پژمرد و چشمهایش تار شدند. چنان‌که فتیلهٔ فانوسی فرو کشانده شود. دستمال نان میان پنجه‌هایش وارفت و احساس کرد دلش می‌خواهد بنشیند. اما چیره بر خود، ننشسته ماند:

ــ نان آوردم برایت!

گل‌محمد تن خماند و به کار شد. رهایی در همین بود. سر فروافکنده و نگاه به دست، دسته به بیل و بیل به بوته. گریز. پرهیز پوشیده:

ــ چرا تو؟ بلقیس راهی‌ات کرد؟

گره جان مارال، با سخن گل‌محمد، گشوده شد:

ــ ها. نان گرم!

ــ زیور کجا بود؟

ــ او خمیر درست می‌کرد و عمه‌بلقیس هم روی دیگدان می‌پخت. ساجی. این چند تا نان را هم کمی روغن رویش مالید.

ــ خوب. بگذارشان آنجا. زیر خورجین. خوب بپیچانش که به جای من، بادی یک لقمه‌اش نکند. بعد هم آن مشک آب را بیار اینجا دهنی تر کنم.

دیگر این نهایت نجات بود. مارال به خود آمد. خرامید و به سوی خورجین رفت و نان را در قبای پسرعمه پیچاند. از زیر خم بازوی خود، گل‌محمد رفتن مارال را

دزدانه پایید.

که بود این؟ چه بود این؟ کبوتری غریب، آمده از دورهای دور و نشسته بر دیرک چادر گل‌محمد. اما هنوز، هراسی کهنه با خود دارد. نگران و حیران است. با احساسی از بیگانگی و ناامنی. دل به دو جایه. نه جای ماندن و نه توان پریدن. مانده در میانه. کار خود یکرُویه نمی‌بیند. دل، آرام نمی‌تواند بدارد. سرش یکی نشده. اگر نه در بیرون، اما در درون آواره است. دربدر. تکیه به هیچ. بادی می‌تواند به این‌سوی و آن سوی، به هر سوی براندش. زن است. پرخم و چم. پیچیده و گنگ. سر کجا و دل به کجا دارد این زن؟ ها؟

ـ می‌خواهم از امروز پابه‌پای تو کار کنم؟

ـ ها؟!

ـ می‌خواهم هیزم جمع کنم. بی‌کار و سربار نمی‌توانم بمانم. میان چادرها تاب نمیارم.

گل‌محمد تن راست کرد. مارال کنارش ایستاده و مشک آب را به سوی او گرفته بود. گل‌محمد مشک را ستاند، نخ از گلوی مشک واگرداند، لبهٔ مشک به لب برد و گلویی تازه کرد. پس، مشک را میان دستهای مارال گذاشت و باز به کار خود شد:

ـ میان چادرها کسی به تو بد کرده؟ بدزبانی کرده؟

ـ نه.

ـ گوشه کنایه به‌ات زده؟

ـ نه. نه آن‌قدر!

ـ پس چی؟

ـ خودم به عذابم. از سفره‌ای که نان ندارد، می‌خورم. نمی‌توانم. دستم دیگر به آن دراز نمی‌شود. کاری باید بکنم. کاری که بهره‌ای داشته باشد.

ـ کار بهره‌دار فقط هیزم‌کشی است؟

ـ کار دیگری مگر هست؟ اگر هم باشد، مگر از من ساخته است؟

ـ پس چرا این را همان دیشب پیش نکشیدی! همان‌جا که خان‌عمو هم نشسته بود؟

ـ بعدش به خاطرم رسید. وقت خواب.

گل‌محمد از کار بازایستاد:

ـ گمان داری هیزم‌کنی از دستت برمی‌آید؟

به جای جواب، مارال بیل از دست پسرعمه گرفت و در بوته‌زار پا گذاشت. گل‌محمد به نگاه او ایستاد. دختر، ناخبره اما پرتلاش، بیل را به کار می‌برد. نیرویی به پای کندن هر بوته می‌ریخت، اما بهرهٔ کارش همسنگ تلاشی که داشت نبود. توانا می‌نمود. می‌شد پنداشت که از پس چند روز، ورزیده شود. خماندن تن، بیل را جادار به دست گرفتن و بیخ بوته، درست بیخ بوته را نشان کردن، فتح خیبر که نیست!

مارال نه‌چندان دور از گل‌محمد ایستاد، به او واگشت و گفت:

ـ از دستم ورمی‌آید یا نه؟ راه کار را هم بلدم. من هیزم می‌زنم، اینجا پشته می‌کنم، تو به شهر می‌بری و می‌فروشی. تا تو از شهر برگردی، باز من یک بار دیگر جمع کرده‌ام. نه تو کار دو نفر را می‌کنی، نه من بی‌کار می‌مانم. کارمان هم تندتر پیش می‌رود. کار، حاصلش دوبرابر می‌شود. مزد کار هم دوبرابر. تو دایم بار به شهر می‌کشی، من هم دایم هیزم می‌زنم. هیچوقت، هیچکدامِمان بی‌کار نیستیم. نه تو، نه بادی، نه من. تا دمدمه‌های صبح دیشب به این فکرها بودم. حالا، تو چه می‌گویی؟

«چه می‌گویم؟ چه بگویم! چه می‌توانم بگویم؟»

لب به سخن باز نمی‌شود. کار، میل به کار و ناچاری کار، گریزبردار نیست. دختر می‌خواهد خودش را از آونگ‌بودن برهاند. گل‌محمد چه می‌تواند بگوید؟ آن‌هم با چنین لحنِ مارال. مگر می‌توان به خواست او «نه» گفت؟ آنچه این دختر به دهن دارد، نه زبان؛ نیش چمان ماری است که می‌لغزد، می‌چرخد و می‌گزد. اما پرهیز از آن، چرا مقدور نیست؟ چه مشکل، چه رمزی؟ بسیار دیده شده است که مار، پرنده‌ای را سحر می‌کند و تا بلعیدن آن، پرنده را در افسون هولناک خود، نگاه می‌دارد. اما گل‌محمد می‌پنداشت:

«من که پرنده نیستم. چگونه است پس، که دارم خشکنایی خود را در هُرم نگاه او وامی‌هلم؟ دارم نرم می‌شوم. برف و آفتاب. دارم آب می‌شوم. آب می‌شوم. چه نیرویی!»

در این چشمها چه نیرویی نهفته بود؟ چه در خود پنهان داشتند؟ چیست آنچه نرم‌نرم به جان می‌خلد ـ خلیده است! ـ و تا مرز باژگونگی، تو آن را حس نمی‌کنی؟

ذره. ذره. نورند؟ روشنایی‌اند؟ روشنایی را که می‌توان دید. پس این چیست؟ در تو نفوذ می‌کند، اما تو نمی‌توانی دریابی‌اش. شعله است. اما مگر شعله گم از چشم می‌ماند؟ از کجایِ جان، این نگاه برمی‌خیزد؟ گاه دردی به جان می‌بخشد و گاه جان از شوق لبریز می‌کند. گاه در تردیدی کشنده منگنه‌ات می‌کند و گاه در هجوم ناشناخته‌های خود، بی‌تابت می‌کند. هم‌اکنون؛ چنان‌که هم‌اکنون. در چمبر گیر کرده‌ای. مارال، همچنان ایستاده و نگاه در چشمان تو آویخته است. چه دارند چشمهای او؟ چه می‌گویند این چشمهای پرابستهٔ مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبزی؟! ابروهای به‌هم‌پیوسته، پیشانی سپید. گونه‌های گرد و نرم و تُرد. لبهایش طعم خربوزه دارند لابد؟! اما نه همین روی و نه همین چشم. نگاه؛ نگاه! آنی، گذرا، لغزان، مواج و درخشنده. موذی! دو عقرب کبود و کوچک، در عمق برکه‌های چشمان، سرآسیمه دم می‌جنبانند. نیشک این عقربها، عقربهای کوچک غمگین هر آن می‌توانند بگزندت. از جای برجهانندت. به مورمورت افکنند، بتکانندت.

پیش می‌آید. پیش می‌آید. پیش آمد. نزدیک شد. نزدیک. نزدیک‌تر. صدای نفسهای او را گل‌محمد حس می‌کند. نگاه او رویِ گل‌محمد را گرم می‌کند. هرم تنور، از آتش غیچ. گل‌محمد نمی‌داند چه باید بکند. بیل را از دست مارال می‌گیرد و به نزدیک‌ترین بوتهٔ غیچ هجوم می‌برد.

ــ چرا می‌لنگی پسرعمه؟

ــ خار به کف پایم شکسته. نتوانستم درش بیارم. سوزن با خودم نیاورده‌ام.

ــ من سوزن دارم!

سنجاق را مارال از زیر گلوی چارقدش بازکرد. اما پیش نرفت. همچنان ایستاد و گفت:

ــ چرا پاوزارهایت را نمی‌پوشی؟

گل‌محمد جواب داد:

ــ گل به‌شان می‌چسبد. سنگین می‌شوند. هر کدام یک من. سر هر لنگ آدم یک من بار آویزان کنند که دیگر راه نمی‌تواند برود! تازه کار هم باید بکنم.

مارال، سنجاق را نشان گل‌محمد داد و گفت:

ــ می‌خواهی درش بیارم؟

کف پای خود را گل‌محمد بالا گرفت و با لبهٔ بیل گِلها را از آن تراشید و گفت:

ـ چه می‌دانم؟ باید به گوشت خزیده باشد. لابد گم شده. آخر، سینهٔ پا کوب دارد. شاید فشار فرستاده باشدش آن ته‌ها. نمی‌دانم.

ماران، بیش از این درنگ نکرد. به سوی گل‌محمد رفت و پیش پای او بر زمین نشست، ساق پای او را گرفت و بلند کرد. گل‌محمد پشت به او، همان‌گونه که اسبی را برای نعل‌کردن نگاه می‌دارند، روی یک لنگ ایستاد و به دستهٔ کوتاه بیل تکیه داد. پا زیر سوزن، باید بر جایی، چیزی تکیه داشته باشد. ماران، پنجهٔ پای پسرعمه را روی زانوی خود قرار داد. انگشتان پای مرد، گرمای زانوی ماران را حس کرد. یا می‌پنداشت که حس می‌کند. کف پای پسرعمه را، ماران با سرآستین پاک کرد، پس جای خار را با آب دهانش خیساند. خار، در سینهٔ پا نشست کرده بود.

ماران، پا را بالاتر گرفت تا بلکه بهتر ببیند. گل‌محمد بند نیاورد و به زانو بر زمین افتاد و شرمزده خندید:

ـ قلچماق هم هستی ها!

خندهٔ گل‌محمد را، ماران به باور پاسخ داد:

ـ چی به خیالت رسیده؟ که فقط تو می‌توانی قره‌آت چموش من را رام کنی؟

گل‌محمد، حرف را پی گرفت:

ـ آن حیوان که خودش رام بود! من می‌خواستم سر به سرش بگذارم.

ماران به هواداری اسب خود، گفت:

ـ دست پایین می‌گیری قره‌آت من را؟! تا آن روز به غیر من و دلاور ... هیچکس نتوانسته بود از او رکاب بگیرد.

روی نام دلاور کمی درنگ شد. ماران، پکر از این ندانم‌کاری خود، رفت تا حرف را دنبال کند. اما مجال نیافت. گل‌محمد پرسید:

ـ کارش در محبس به کجا کشید راستی؟ حالا حالاها بیرون نمی‌آید؟ ... مادر من را شناخت؟

آنچه را ماران خوش نمی‌داشت به میان بیاید، به زبان آمده بود و او چاره‌ای جز پاسخگویی نداشت. پس گفت:

ـ من شناساندمش. پیشتر هم به او گفته بودم که می‌آیم پیش عمه‌ام.

ـ خوب، بعدش؟

ـ هیچی دیگر. دیدمش!

ـ چطوری؟

ـ تو چه کار به چطوری‌اش داری؟

ـ می‌خواهم بدانم آخر؟!

ماران، پاسخی به‌گل‌محمد نداد. خاموش و لب فروبسته ماند. اما آنچه را که بار دوم دیدار روی داده بود، نمی‌توانست از خیال دور بدارد. این بار، دلاور و عبدوس را به این‌سوی دریچه آوردند. میان همان اتاق بزرگ. روی نیمکت. روزهای کوچ بود. محله از کنار شهر عبور می‌کرد که بلقیس و ماران به دیدن عبدوس و دلاور رفتند. ماران این بار به‌گونه‌ای دیگر بود. خود حس می‌کرد نگاهش به دلاور، با بار پیش فرق کرده است. خود را تهی از گرما ـ از آن گرمای دلپذیر ـ حس می‌کرد. لبخند می‌زد. برای چه؟ دروغ می‌گفت. لبخند یخ. پر می‌گفت. ساختگی و بی‌رمق. دروغ. وقتی کسی دروغ می‌گوید، دروغی رفتار می‌کند، هیچکس بهتر از خود او و تندتر از خود او مایهٔ این دروغ را احساس نمی‌کند. شرافت شکسته‌شدهٔ او را، هیچکس بهتر از خود او به روشنی نمی‌بیند. عذاب این دروغ ـ اگر انسانی چون ماران باشد ـ بر هیچکس، مگر خود او گران و دشوار نمی‌نماید. خوارتر از او، در آن دم، هیچکس نیست. ماران دروغ می‌گفت. دروغ می‌نمود. دل او با دل دلاور راه نداشت. دیواری میان خود و او می‌دید. پر و پراکنده‌گویی‌اش هم نشان از این دروغ بود:

خاموش، اما درست بمان! حرف‌ات را می‌خواهم چه کنم؟ هر کلمه‌ات بیش از پیش رسوایت می‌کند. رسوایی تو، شکست من است دختر. تو در چشم من شکسته‌ای. پس در قلب من شکسته‌ای. من با تو در هم می‌شکنم. از این‌رو که با تو ایستاده بوده‌ام. چرا دمی آرام نمی‌گیری؟

زمان کند می‌گذشت. ماران، از بودن در آنجا خسته بود. دیدار دلاور را تاب نمی‌آورد. دلشوره داشت. پکر بود. غیر از همیشه. به رفتن اشتیاق داشت. به آن می‌اندیشید. جوابِ گفت و نگاه دلاور را نمی‌توانست به راستی بدهد. می‌نمود که چیزیش نیست. به اینکه دلش آسوده است، وانمود می‌کرد. اما همین بیشتر رسوایش می‌کرد. سر فرومی‌انداخت، انگشت می‌جوید، بیراهه می‌گفت؛ با این‌همه، وقت

نمی‌گذشت.

ـ وقت تمام.

رهایی. مارال برخاست و توبره را به شانه انداخت. عمه‌بلقیس، روی عبدوس را بوسید. دلاور سر پایین انداخته بود و عبدوس، نگاهی نگران داشت. حسّ و حدس. آدمیزاد است دیگر. بلقیس و مارال، دوش‌به‌دوش هم از در بیرون آمدند.

ـ واخ‌خ‌خ! خورد به استخوان، سوزنت!

مارال گفت:

ـ نصفش آن ته مانده. حالا بیرونش می‌کشم.

گل‌محمد آرام گرفت، تن پیچاند و به کنجکاوی پرسید:

ـ داشتی می‌گفتی؟

ـ خبر مرگ مادرم مهتاو را دادم.

ـ دیگر؟

انگشت شست پای گل‌محمد را، مارال به شوخکینه پیچاند و لجباز گفت:

ـ دیگر هیچ چیز نمی‌گویم. هیچ چیز. هر چه بپرسی، هیچ چیز نمی‌گویم!

ـ برای چی؟

ـ نمی‌گویم. تو چی را می‌خواهی بدانی؟

ـ تو اگر نمی‌خواهی بگویی، هیچ چیز. خار را زودتر بیرون بیار و تمامش کن.

مارال، در چشم گل‌محمد ماند. می‌توانست حس کند که گل‌محمد چه‌جور نگاهش می‌کند. دلش در دم لرزید. آرزو می‌کرد جرأت این داشته باشد تا ناگهان خود را در آغوش او بیندازد و همه را، هر چه را که گذشته بود، هر چه را که حس کرده بود، سر تا پا برای گل‌محمد بگوید و زان‌پس در دامن او بگرید. سر بر زانوی او بگذارد و سیر بگرید. اما کو آن جسارت؟ آدمیزاد، راههای زیرکانه را بیشتر می‌پسندد. می‌خواهد که حق به‌جانب بماند. هر کس برای به تماشا گذاشتن خود، آرایشی دارد: «همه چیز من را همه کس نباید ببینند. از من، همان‌چه من می‌خواهم باید دیده شود.»

مارال، با این‌همه می‌کوشید راست بگوید. شاید از این‌رو که راستگویی، در این دم که او بود، زیبنده‌تر می‌نمود. گاه، راستگویی و راست‌رفتاری زیرکانه‌ترین شیوه است. از این است اگر آدمی شانه از زیر بار آن نمی‌گریزاند. پس مارال، به راستی گفت:

ـ دیگر او برای من آن دلاوری که داشتم نبود، من هم برای او آن مارالی که داشت، نبودم. هردومان چیزهای دیگری بودیم. حرفهای من را باور نمی‌کرد. می‌دانم. دلم گواه است. امیدش را از من برید، می‌دانم. از خدانگهدارش فهمیدم. وقتی که می‌رفت، سنگِ سرد بود. سرش پایین بود و رفت. بالا را اصلاً نگاه نکرد. برنگشت هم که یک بار دیگر به من نگاه کند. از رفتنش پیدا بود که ... اینهاش، خار را درآوردم. ببین تا کجا فرو رفته بود میان گوشت.

شکستهٔ نم‌کشیدهٔ خار به سر سوزن بود. گل‌محمد خار را گرفت، به دل انگشتها مالید و دورش انداخت. سپس پا را آرام از روی زانوی مارال برداشت و پیش خود جمع کرد. حالا هر دو، مارال و گل‌محمد، رو در روی هم بر زمین خیس نشسته بودند و یکدیگر را می‌دیدند. بی‌پروا و بی‌دریغ. نخستین بار بود که گل‌محمد می‌توانست بی‌تردید و بیم، دختر خالوعبدوس را، از نزدیک و روياروی نگاه کند؛ ببیند. تا این دم بسیار نگاه کرده، اما ندیده بود. نگاهها گریزان و پرهیزناک بودند. حجابی پیش چشمها. چیزی شبیه هراس، شرم. بیم نیش زبان و چشمهای فضول. و عشق، پنهان و در پرده مانده بود.

گل‌محمد گفت:

ـ می‌خواهم از تو چیزی بپرسم.

ـ ها. چی؟

ـ تا حال برای تو پیش آمده که از کاری که نکرده‌ای پشیمان باشی؟!

ـ چطور کاری یعنی؟

ـ هر جور کاری. مثلاً یک روز خواسته باشی سوار مادیانی بشوی، توانسته باشی هم، اما رو گردانده باشی و رفته باشی. بعد از آن روز یادت افتاده باشد که می‌توانستی سوار مادیان بشوی و اگر می‌شدی هیچ چیز به هم نمی‌خورد. سهل است که خیلی هم خوب بود. اما آن روز، دیگر گذشته باشد و تو پشیمان سر جایت مانده باشی. این را می‌گویم. پشیمانی از کاری که نکرده‌ای. حالی‌ات شد؟

خنده‌ای در چشمهای مارال. تیزهوشی زنانه. بیا. چه خوب پیش می‌خزی:

ـ نه خوب. حالی‌ام کن!

ـ خوب هم حالی‌ات شد. خودت را می‌زنی به آن راه.

ـ از چی می‌گویی؟

ـ از همان چیزی که الان میان کله‌ات دُم می‌جنبانه! از آن ظهر گرما. چشمه. نیزار. تو، من، قره‌آت. برهنه بودی. میان آب لم داده بودی. چشمهایت را بسته بودی. خورشید. من لرزیدم. بندبندم لرزید. برای همین نی‌ها به خش‌خش آمدند. تو از جا دررفتی. چشمهایت من را دیدند. به هم دویدی و خودت را پوشاندی. من ... من واهمه کردم، نه! شرم. دویدم و هی کردم. نتوانستم نگاهت کنم. دور شدم. دور که شدم یادم آمد که پشیمانم. پشیمان از کاری که نکرده‌ام.

گوشها، گردن و پستانهای مارال، داغ شده بودند. از درون می‌سوختند. لب و دهن و گلویش خشک شده بود. با این‌همه نمی‌خواست این رشته گسیخته شود. دشوار گفت:

ـ چه ... کاری؟

جای سخن، دیگر نبود. گل‌محمد بند دست دختر را گرفت و پیچاند، آهوی خوش‌قواره را خواباند و بر او سوار شد و در کشمکشی غریزی و وحشیانه که خود به شور آدمی دامن می‌زند، تب را فرو نشاند. آبی بر آتش. عطش بیست‌سالهٔ مارال، عطش بیست‌سالگی را ورچید. تاراجش کرد. همچنان‌که نریانی، مادیانی را. و مارال، مرد را به کام کشید. همچنان که دریا، خورشید را.

گریه. گریه.

برای مرد، از آن دست که گل‌محمد بود، گواراترین لحظه‌های عمر ـ شاید ـ آن دمی باشد که از پی به اختیار گرفتن زنی، فغان رهاشدن او را بشنود. گریهٔ نارضایی تسلیم. گریهٔ پسینهٔ خواهش. گریهٔ اوج جان. گریهٔ آن دم که غنچه پوست می‌دراند و گل می‌شود. گریهٔ زن شدن. گریهٔ زن. گریه بر آنچه در پناه این دَم بر جای نهاده است. گریه بر از دست‌دادن خود و خودی دیگر شدن. پای در فردای گنگ نهادن. گامی بر زمین، گامی بر هوا!

ـ برایت نان آوردم گل‌محمد!

زیور بود که دستمال نان به دست داشت. به‌راستی خود او بود؟ زیور؟ چشمها بجا می‌دیدند؟

ـ وای ... مادرکم! وای ...

در بهت ناباورانهٔ خویش، زیور نان را از دست فرو انداخت و ناگاه، چنان‌که گویی غولی سر به ردش گذاشته؛ به میان غیچزار، از میان غیچزار گریخت. در پی او رفتن بیهوده بود. گل‌محمد به ماral نگاه‌کرد. چشمهای ماral پر اشک بود. گل‌محمد ایستاد. شاید خود او هم هنوز باور نمی‌داشت. ماral از جای برخاست و خود در آغوش مرد یله کرد، سر بر سینهٔ او گذاشت و باز هم گریست. گل‌محمد سر را بیخ گوش ماral، میان موهای پاکیزه و انبوه او خواباند و گوش بر گوشش مالید:

«ماralِ من. ماralِ من!»

در غم و شوقی خوش، چندی پلک برهم نهاد. پس چشم گشود و نگاهش، از روی شانهٔ زن بر زمین افتاد. به اندازهٔ کف دستی خونین بود.

ــ باران!

آسمان، بار دیگر دل دریا کرد. باران. چیزی در قلب آسمان شکسته بود. از هم گسیخته بود. گریان، تا دل خود از باری خالی کند. تا گره سینه بگشاید. گریه‌ای از سر شوق و درد. گریه‌ای به رهایی. روی سینهٔ گل‌محمد از اشک و باران خیس شده بود. سر ماral را از سینهٔ خود واگرفت. نگاهش کرد. چشمها، برکه‌های خونین. نی‌نی چشمها در اشک تن شسته، زلال شده بودند. درخششی نو. پاک‌تر، روشن‌تر، معصوم‌تر، کودکانه، گل‌محمد را نگاه می‌کردند. تهی از هر پیچیدگی، فرا از هر دروغ. بی‌هیچ لایه‌ای از غبار درون. غوطه‌زده در چشمهٔ پاکیزهٔ عشق. روی‌شسته. هر نگاه، جرقه‌ای. ستاره‌ای. مژه‌ها، همچنان به اشک نشسته. چارقد از موی فرا رفته. گوشواره لالهٔ گوش را جر داده بود. خون روشن بر بنا گوش. زیر گلو خراش برداشته، موها بر پیشانی آشفته، و گونه بر بوته‌های خار خراشیده؛ سر بر خاک و خار کوبیده و مالانده بوده است، ماral.

موهای خیس را، گل‌محمد با انگشتهای زبر و تاول‌بسته پس زد و مهرش کشید تا میان دو ابرو، پیشانی سفید ماral را ببوسد. اما روی آن نیافت. به هوش بود. جنون برگذشته بود. پس دست از او کشید و رو به جماز رفت. افسار بادی کشید و به پیش آوردش. مرکب عروس. بادی را پیش پای ماral خسباند. پس زیر بازوی زن را ــ که

همچنان در بهت مانده بود ـ گرفت و او را بر شتر نشاند. خود نیز بر شتر نشست. ماراڵ پنجه در تسمهٔ کمر گل‌محمد فرو برد. گل‌محمد هی زد و شتر قد علم کرد. اما رو به کدام سوی؟ کجا؟ کدام محله؟ کدام قلعه؟ ماراڵ دل آن نداشت تا لب به پرسش بگشاید. پس خاموش و مطیع ماند.

گل‌محمد پای به دور قُنّه‌ی جهاز پیچاند و صفیر آشنای «هوک هوک» از کام برآورد. دانستنی بود که دمی دیگر جماز تاخت خواهد کرد. پس ماراڵ دستها به دور کمر گل‌محمد قلاب کرد و چپ صورت بر شانهٔ او خواباند و چشم بر خاک دوخت. خیره. بوته‌های دُرمنه و غیچ به شتاب از نگاهش می‌گریختند، دور می‌شدند، گم می‌شدند. ماراڵ، خود را سوار بر موجی حس می‌کرد که پیش می‌تازد و قرارش نیست. باران. باران به گونهٔ دانه‌های گسستهٔ زنجیری بر روی و مویش می‌وزید. مبادا شتر بلغزد! نه، خاک ریگزار بود. خاک شُست. هنوز به خاک شَخ نرسیده بودند. گل‌محمد آشنا به کار خویش بود.

صفیری نرم. بادی به نشانه آشنا بود. آرام‌تر شد. چنان چون بادی که از خروش خویش دست بدارد و آرام بگیرد. به خاک شَخ رسیده بودند. قلعه‌ای از درون غبار بارش نمودار بود. بر تپه‌ای، بلند و کوتاه خانه‌ها و بادگیرها زیر نم باران ایستاده بودند. دو بوتهٔ سبد. دو موج. دو ماهور. اما گل‌محمد به آن‌سوی نرفت. افسار جمّاز به قلعهٔ «نوبهار» گرداند. قلعه‌ای فرودست شامکان. هموار. بی‌شیب و بی‌نشیب. از راستهٔ کوچه پیچید، کنار خرابه‌ای ایستاد و آواز داد:

ـ ملا معراج. ملا معراج!

مرغی که سر به زیر بال فرو برده بود، از زیر ایوان پرید و مردی در دَم از درون خانه بدر آمد. کشیده بود و بلندبالا، با صورت دراز، بینی کشیده و چشمهای نزدیک به هم. مندیلی به سر و چوخایی بر دوش. کم‌شوق و بی‌شتاب رو به گل‌محمد آمد و آن‌سوی دیوار ایستاد:

ـ ها، پسر کلمیشی؟! در چه حالی، قوم؟ چرا پایین نمی‌آیی؟

همپای سلام، گل‌محمد خود را از شتر فرو انداخت و ماراڵ را پایین گرفت. ملامعراج راه را به دختر نشان داد و گل‌محمد شتر را پناه دیوار کشاند و خود در پی ملامعراج رفت. ماراڵ بیرون در ایستاده بود. گل‌محمد سر و شانه خماند و پا به درون

گذاشت؛ پس مارال را به خانه خواند. ملامعراج همچنان مانده و گوش به این داشت که گل‌محمد حرفی بگوید. او خود مالدار بود و نه ملاّ. با این‌همه کوره‌سوادی داشت و کار شرعی مردم بیابان براه می‌انداخت.

ـ آمده‌ام زن عقد کنم ملامعراج. برام عقدش کن!

ملامعراج خوش می‌داشت پرس و جو کند، اما کلام گل‌محمد چنان برّا بود که راه بر هر فضولی‌ای می‌بست. پس، ملامعراج نام عروس را پرسید و خطبهٔ عقد را خواند و گفت:

ـ مبارک باشد!

زن ملامعراج چای و خرما آورد، اما گل‌محمد مهلت به خود نداد. برخاست و چند سکه‌ای که در قبضدان داشت بیرون آورد و در کف دست معراج گذاشت. ملامعراج از ستاندن پول، سر باز زد. گل‌محمد پنج‌قرانی‌های نقره را لب تاقچه ریخت و گفت:

ـ به امیدی که بعدها جبران کنم، ملاّ. ناقابل است. خدا نگهدار.

ـ خیر پیش، گل‌محمد.

جمّاز در باران ایستاده بود. گل‌محمد برای مارال رکاب گرفت و زن را بر شتر سوار کرد. پس خود به گردن شتر پیچید، بر شتر نشست و کلاه برای ملامعراج تکان داد و هی کرد.

شب بود که به چادرها رسیدند. مارال، کنار شانهٔ شتر ماند. گل‌محمد به چادر رفت. زیور و بلقیس به چادر بودند. بلقیس شال می‌بافت و زیور پلاسی روی خود کشیده و درگوشه‌ای خپیده بود. بلقیس از کنار شانه به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد، راه بر هر گونه پرسشی بست:

ـ از امشب او زن من است! مثل این یکی.

از در بیرون رفت تا مارال را با خود بیاورد. مارال دست به زیر چارقد برد و زیر نگاه گل‌محمد جفت گوشواره‌هایش را از گوش بدر آورد و میان دست پسرعمه گذاشت و گفت:

ـ برای تو. بفروششان و برای کارت ریسمان و بیل و چمبر بخر. اگر چیزیش زیاد آمد برای خودت چشم‌زخمی بخر. بعد هم برایم موی بز فراهم کن تا سیاه چادری برا خودمان ببافم. خودم می‌ریسم و می‌بافم. فردا هم با هم می‌رویم به هیزم!

بند چهارم

شب بر زیور چگونه گذشت؟

برهنه‌ای را در بستری از خار بپیچانید، لبهای او را بدوزید و بر خاکش بمالانید. در بستر امشب، جان زیور می‌رفت تا چنین ستمی را تاب بیاورد. مهلت زنجموره حتی نمی‌یافت. دهان او را کسی نبسته بود، اما پوزه‌بندی بر آن حس می‌کرد. لبها بر هم قفل شده بودند. نعش سرد و سنگینی ــ هم اندازهٔ شب ــ روی سینهٔ خود حس می‌کرد. نفسش زیر این بارِ نافراخور، داشت بند می‌آمد. پنداری غولی زنگ را در پهنهٔ سایهٔ خود گم کرده بود.

همچنان در کنج چادر بلقیس، چون بزغاله‌ای بیمار، چمبرک زده و سر بر خاک گذاشته بود؛ خاک بر سر. خواب؟! نه. بگو خرمنی سوزن در چشمها. وهم و کابوس. آشفتگی و آشوب. روحِ خوارشده. سیاه‌دل و دل‌سیاه. گره‌خورده در دهلیزهای تاریک. گرفتار بندبند حقارت. زنی تحقیر شده است! می‌خواست بگریزد. از دیگران و از خود. اما مجال نمی‌دید. جرأت نمی‌دید. افتاده در تنوری پر از خوریژ. با دهان بسته فریاد می‌کشید. گوشهای کر. گوشهای کر. دست و پا می‌زد. دست و پا می‌زد. جیغهای دستپاچه. میدان جیغهایش تنها سینهٔ او بود. جیغ خفه در قفسهٔ سینه می‌پیچید و گوش جان را زخم می‌زد. عقرب گزیده به خود می‌پیچید.

پس صبح کی خواهد آمد؟

بالاپوش از روی پس انداخت و برخاست. تن را به دشواری سر پای نگاه داشت و آرام از چادر بیرون رفت. آرام چرا؟ بلقیس اگر بیرون رفتن او را حس می‌کرد مگر داری برایش برپا می‌کرد؟ نه. دیگر با او چه کار داشتند؟ هیچ. با این‌همه زیور نمی‌دانست چرا نمی‌تواند پنهانکار باشد؟! واهمه داشت. از چی؟ نمی‌دانست. بیهوده بیمناک بود. از هر چه بیمناک بود. از سایهٔ خویش هم. از این‌رو شاید که خود را

تاراج‌شده می‌دید. به یغما رفته.

چنین است. سگها هم پس از کتک خوردن ترسو می‌شوند. برای نیم یا یک روز ترسو می‌شوند. ترس. آنها دُم به زیر شکم می‌کشند و می‌کوشند از هر نگاهی دور بمانند. از هر صدایی بر خود می‌لرزند. پرهیز از هر چه، کنجی می‌جویند. چشمهایشان بیم‌زده می‌شود. ترسو. کج‌کج راه می‌روند. با احساسی از گناه راه می‌روند. گناه ناتوانی خود. خود را زیادی می‌بینند. شرمگین و خوار. چنان‌که گویی تنها آنکه پیروز است نباید شرمگین باشد. آنکه پیروز است!

افتادن، هیچ شکوهی ندارد. بر زمین خوردن و کتک‌خوردن خواری می‌آورد. آن گاه که جانی از زیر ضربه‌ها بدر بردی، تازه هراس آغاز می‌شود. جویده شده‌ای. جای جای زخمِ بیم در تو بافته می‌شود. احساس اینکه نتوانی برخیزی! احساس دهشتناک. اگر نتوانی برخیزی؟! بیم فردا. این تو را می‌کشد. با این‌همه برمی‌خیزی. نیمه‌خیز می‌شوی و برمی‌خیزی. اما همان‌دم که در برخاستنی ترس این داری که نتوانی بایستی. به دشواری می‌ایستی، اما براه افتادن دشواری تازه‌ایست. یک گام و دو گام. پاها، پاهای تو نیستند. می‌لرزند. ناچار و نومید قدم برمی‌دارند. ناچار و نومید قدم برمی‌داری. در تو ستونی فرو ریخته است!

چنین بود، زیور.

احساس خفت و ناتوانی زبونش کرده بود. حس می‌کرد پیر شده است. خسته و درمانده، وامانده. هوای بیرون سرد بود. باد زمستانه، همچون نرمه‌شیشه، گونه‌ها را می‌سوزاند و می‌خراشید. ابر نبود. درخشش ستاره‌ها لرزهٔ تن دوچندان می‌کرد. سرما در زلالی ستارگان، عمیق‌تر به استخوانها می‌دوید. زیور صدای برهم خوردن آرواره‌های خود را به روشنی می‌شنید. سرما، از درون او را می‌لرزانید.

چادر زیور و گل‌محمد؛ آن‌سو، کمی آن‌سوترک بود. چیزی چون شتری خسبیده در شب. دلش می‌خواست در چادر خود خوابیده می‌بود. آرزوی محال. دیگر نمی‌شد. مارال و گل‌محمد، امشب آنجا آرام گرفته بودند و زیور می‌باید بر گلیم بلقیس می‌خسبید. ناچار و ناگزیر. کینه و بخل. قلب زنک از زهر بخل می‌چزید. دلش آن می‌خواست که بتواند بال سیاه‌چادر خود را بالا بزند، سر درون چادر فرو برد و جیغی از دل برکشد و مارال ــ این دزد را ــ از میان جاخواب خود بیرون بیندازد و اگر

شده چشم و چهره‌اش را به ناخن و دندان بخراشد، مویش برکند و گوشت تن او را بجود و مرد خود از آغوش او بیرون بکشاند.

دلش چنین می‌خواست. اما کو جرأت؟! این است که آدمیزاد ـ دست کم ـ دو گونه زندگانی می‌کند؛ یکی آنکه هست و دیگری آنکه می‌خواهد. در این آرزو، زیور دمی تردید نمی‌داشت. اما در قدم؟ زیور دمی نمی‌توانست نگاه مردش را تاب بیاورد. از نهیب گل‌محمد زهره می‌ترکانید. ترس، بیش از آنچه خود می‌پنداشت خوارش کرده بود. پس همچنان پژمرده و بیمناک بر جای ماند. مرغی که در آبگیری یخ‌بسته فرو برده شده و بدر آورده شده باشد. پریشان، سر به زیر بال و بر یک پا. چشم‌به‌راه آفتاب که برآید.

باید به زیر چادر می‌خزید. سرما! حس می‌کرد تاب ماندن ندارد. هفت بند تنش می‌لرزید. اما نمی‌توانست. وسوسه آرامش نمی‌گذاشت. بخل و کنجکاوی، شیطنت زنانه که چنین به زهر آلوده شده بود، بی‌قراری و گدازش زخمی که بر دل داشت، قرار از او گرفته بود. اگر هیچ نه، می‌خواست از آنچه درون خیمهٔ خودش می‌گذرد، چیزی به چشم بدزدد. این کمترین کاری بود که می‌توانست بـه آن دست بـزند. گـویی می‌پنداشت این اهانتی است که بر محرمیّت آن دو روا می‌دارد. رضا، از حداقل بی‌حرمتی! می‌دانست و با این‌همه می‌خواست بداند، می‌خواست ببیند در بستر شبهای او، امشب چی رخ می‌دهد. دانسته را می‌خواست بداند.

هر زنی می‌تواند زمینهٔ چنین هوسی در خود داشته باشد. چیزی که شاید هرگز بروز نکند. اما زیور، در بی‌تابی روح ناچار خود از این هوس بدیهی زنانه، وهنی در خیال ساخته بود. دشوار است گفته شود تنها همین آرزوی اهانت، او را اسیر خود کرده بود. چه بسا این آرزو، بهانه‌ای بود در بروز هوس فروخفتهٔ زن. چیزی که به زن مجال این می‌داد تا یکی از نهفته‌ترین میلهایش ـ دیدار هماغوشی دو تن ـ در او به جلوه درآیند. بسا زنها که در دوره‌ای، در لحظه‌ای از روزگار خود، به انگیزه‌ای گنگ به این اندیشیده‌اند. زیور نیز ـ اگر چه بیشتر از سر بغض و شوق پرده‌دری ـ می‌خواست ببیند مارال چگونه در کنار گل‌محمد دراز کشیده است. می‌خواست بداند خودش چگونه در کنار گل‌محمد دراز می‌کشیده است. خود را در سیمای مارال می‌خواست ببیند. می‌دانست که بیدار هستند. بی‌شک هنوز نخوابیده‌اند. چنین شبی خواب حرام

است. نخستین شب همکناری. خوابیدن در چنین شبی ـ زیور می‌پنداشت ـ ننگ مرد است.

«بروم ببینم!»

براه افتاد. پاورچین پاورچین. مثل دزدها. از آن بیمناک‌تر. مبادا صدای قدمهایش شنیده شود. زمین یخ بسته. کف پاپوشها بر زمین چغر صدا می‌کند. آسمان، روشن از ستارگان برهنه است. او را اگر ببینند؟! هر چه باد. پیش خزید. ماری که ترسزده سر از لانه بیرون می‌آورد. نگاههایش نگران بودند. می‌ترسید و با این‌همه نیرویی او را پیش می‌کشانید. چشم بر روزن چادر گذاشت و نگاه دزدش را به درون تاباند. فتیلهٔ فانوس پایین‌کشیده شده و صورتهایشان در سایه‌روشن گنگی، گم بود. سرها بر یک بالین و خاموش. صدای هماهنگ نفسهایشان را می‌شد شنید.

«پس چرا خفته‌اند؟ مگر امشب شب زفاف نیست؟ گل‌محمد را فکر فردا باید خوابانده باشد! فردای کار، بیداری شب، خستگی و خمودی روز در پی دارد. بیم فردا آنها را به خواب کشانده است. یقین!»

زیور بازگشت. غمگین، چنان‌که پیش از این، نبود. کمی قرار گرفته بود. شاید خاطر خود را تسلی می‌داد. یا چنین می‌خواست. شاید در پی آرامشی بود که شب به صبح برساند. در پی رهانیدن جان از عذاب.

سیراب از آزار پیوستهٔ خود، گاهی آدم به این می‌رسد که از چیزی بگذرد. یا اینکه در این دم بگذرد. گونه‌ای آرامش در آن می‌جوید. بسا که این آرامجویی خود را به پای بزرگواری‌اش می‌گذارد. پیش خود، گذشت می‌کند. آنچه را که به انگیزه‌های ضروری طبع خود و به منظور رهایی خود، انجام می‌دهد، گذشت نام می‌نهد. نازِ بلندهمتی خود را دارد. به آسانی خود را فریب می‌دهد و کاری راکه در نهایت ناتوانی و ناچاری نتوانسته به انجام برساند، ناچیز می‌شمارد. آن را ناهمسنگ خود وانمود می‌کند. خود را بیش از آن می‌شمارد و در این رفتار فریبنده‌اش ـ که او به هیچ روی آن را غش‌دار نمی‌بیند ـ شکوه و فراز حس می‌کند. جایی در بلندی برای خود می‌سازد. سربلند و افراشته، شسته و پاک می‌نماید. چنان این فریب را به خود می‌باوراند که به احساسی از روشنی دست می‌یابد. بری از هر گونه آلایش. گویی در زدودن همهٔ پیرایه‌های روح، تن به غسل سپرده است. کینه و خشم، بخل و بدخواهی را فروتر و

ناچیزتر از آن می‌شمارد که بخواهد فکر و اندیشه بدان بیالاید. این باور به یقین می‌کشاند. از خود فراتر می‌رود. از دیگری و از بندهای دست و پاگیر فراتر می‌رود. از خواری خود زیجی می‌سازد؛ بی‌اعتنا به آن‌همه حقارتی که بر او روا داشته شده است. پاکی نفس می‌جوید. خانهٔ خیال از هرگونه خواهش و ستیز پاک می‌کند و آرام، چشم بر پیرامون می‌بندد. نمی‌خواهد ببیند، این است که دمی نمی‌بیند. اما فقط دمی. همین که چشم گشود، بار دیگر بند و دهلیز و یاد بر او هجوم می‌آورند. بار دیگر مار و عقربهای تخدیرشده در جان خوارشده‌اش سر برمی‌دارند. بار دیگر همان است که بود. رؤیا پایان گرفته است. رویاروی بیرون و چشم در چشم درون می‌ماند. ستیز. ستیز. چاره‌ای جز آن نمی‌شناسد. نیست!

با پنداری از این دست، زیور به زیر جا خزید. امید اینکه جوانهٔ آشتی در دل نشانده باشد. اما نه. سرعت خیال، غیژکشیدن شهاب را ماند. در دم گم می‌شود. باز تو می‌مانی و تو. تو با همهٔ آنچه که زندگانی‌ات را پر کرده است، آشفته کرده است. تو در کانونِ هجوم هستی. تو نیستی که بی‌تابی؛ این بی‌تابی‌ست که تویی. بی‌تابی امان‌ات نمی‌دهد. دم به دم بر تو می‌تابد. می‌تازد. خواب همچنان با تو بیگانه است. جدا سر. خار در چشمهایت نشانده شده. دلت آرزو می‌کند آرام بگیری، اما نمی‌توانی. فاصلهٔ میان خواستن و توانستن، بسیار دور است. بر زخم دلت آهک پاشیده‌اند.

لحظه‌هایی، زیور زیر جاجیم خود ماند، اما بیش از این نتوانست. پوست تنش گِزگِز می‌سوخت. چشمهایش، پلکهایش گِزگِز می‌سوختند. در تنور خوریژ چگونه توان خوابید؟ برخاست و نشست، جاجیم را به دور تن پیچاند و دستها را به دور زانوها قلاب کرد؛ چانه بر کنده‌های زانو گذاشت، لبهایش را به زیر دندان گرفت و از شکاف چادر، چشمها را ــ که جایی را تمیز نمی‌دادند ــ به بیرون دوخت و همچنان ماند. از سرش صدای جغد می‌آمد و شاید، از چشمهایش هم جغدی به جهان نگاه می‌کرد.

سپیده‌دم ــ شاید هم سپیده هنوز برندمیده ــ زیور، گودال میان کف چادر را از هیزم خشک پر کرد و آتش را برافروخت و خود، کنار هُرمِ آتش چمباتمه زد. جای انتظار نبود اگر مارال و گل‌محمد از چادر بدر نمی‌آمدند. آنها می‌باید سه روز و سه شب همان‌جا بگذرانند. اما گل‌محمد با بندِ بسته به چادر عروس نرفته بود ــ زن‌دار

بود ــ و عیبی نبود اگر به این رسم عمل نمی‌کرد. با این‌همه بلقیس چای و ناشتا برای عروس و داماد برد و آنها دمی بعد از آن، بیرون آمدند؛ بیل و ریسمان و آب و نان در خورجین جا دادند، روی شتر انداختند و در طاغزار گم شدند.

زیور رفتنشان را نگاه می‌کرد و با همهٔ رنجی که می‌برد نمی‌توانست چشم از رد آنها بردارد. دلش می‌خواست همراهشان رفته بود، اما می‌دید که تاب آن را ندارد. اگر می‌رفت خوار بود؛ حال که نرفته بود نگران. گویی هنوز باور نمی‌داشت که گل‌محمد شوی مارال هم هست. دمادم این پندار بریده‌بریده بر او یورش می‌آورد که شویش زنی غریبه را با خود می‌برد. زنی غریبه شویش را با خود می‌برد. همین بود که ناگاه ــ نه یک بار ــ در خود خیز می‌گرفت که به دنبالشان بدود، اما به همان سرعت پندار به خود می‌آمد و چون نور فانوسی فرو می‌مرد.

ــ بیا ناشتا بخور!

بلقیس بود که از درون چادر، زیور را می‌خواند. زن، حتی جواب بلقیس را نتوانست بدهد. بغضی که گلویش را پر کرده بود، فرو داد و از چادر دور شد. پا تند کرد. بار دیگر صدای بلقیس را نمی‌خواست بشنود. هر چه زودتر می‌خواست خود را به جایی دور از یورتگاه برساند، در پناه بوته‌ای بنشیند، سر بر زانو بگذارد و ــ شاید ــ بگرید. گریه‌ای بی‌مانع. از آن غمناله‌ها که تنها در تنهایی میسّر است. مجالی به فغان.

دور شد؛ چندان‌که نه نمایی از چادرها می‌دید و نه آهنگ قورچه ــ خُردینه‌درای ــ جماز گل‌محمد را می‌شنید. میان غیچزار، در شیب گودالی، آرام نشست. خاموش و بی‌صدا، با چشمانی گشاده. گویی می‌خواست تنهایی بی کش و مرز خود را به تمامی دریابد. همهٔ وجود خود را به ادراک درآورد. تا حال پیش نیامده بود که زیور این‌چنین در خود نگاه کند. انگار «خود» را پیش روی داشت که راه می‌رفت، می‌نشست، نگاه می‌کرد، می‌ستیزید، فغان می‌کرد، برمی‌افروخت، آرام می‌گرفت و غم سنگین خود را زیر پوست پنهان می‌داشت. همهٔ خود را می‌دید. تکه‌ای سوخته از روح آدمیزاد که هنوز دود از آن برمی‌خاست:

«خدای بزرگ! به من جانی بده تا بتوانم با غصه‌های خودم کنار بیایم!»

صدای خفهٔ درای از ته کال برآمد. زیور سر از زانو برداشت و نگاه کرد. عمومندلو بود. زغال بارکرده، افسار به شانه انداخته بود و رو به راه می‌کشید. کنار او

کلمیشی بود که بر قاطرش نشسته از گله بازمی‌گشت. لابد به چادرها که می‌رسید، ماهنک و بلقیس حکایت عروسی را برایش نقل می‌کردند. زیور سر را وادزدید و در پناه بوته قایم ماند تا آنها از کنارش بگذرند. دلش بار دیدن هیچکس را نداشت. سر بر خاک خواباند و خود را با شاخهٔ خاری که سر بر خاک می‌کشاند، مشغول داشت.

ــ خواهر ... خواهر ...

زیور توانسته بود از جای برخیزد و بایستد. حتی توانسته بود کمی میدان بگیرد. نه از ترس، بلکه به حکم غریزهٔ زنانهٔ خود. زیرا این مرد چنان خسته و از پای افتاده می‌نمود که پندار هیچ بیمی از او به خاطر نمی‌خزید. با این‌همه زیور نمی‌توانست از احوالی که در برخورد یک زن با مردی غریبه، به او دست می‌دهد، دور بماند. تا چشم برهم زند، هزار خیال به سرعت باد از خاطر زیور گذشته بودند: گریز، چنگ در چشم، جیغ کشیدن، به دندان جویدن گوشت تن و باز، گریز. اینها ارادی نبودند. واکنشهای طبیعی‌ای در برابر احتمالات بودند و بیشتر خودبه‌خودی بودند. اما هر چه بیشتر لحظه‌ها می‌گذشتند، زیور احساس می‌کرد که آسوده‌تر می‌تواند با مرد بیگانه گفتگو کند. در هراس پنهان خود، زیور شنیده بود:

ــ گل‌محمد را می‌خواهم!

ــ چادرهای گل‌محمد را می‌خواهی، یا خود گل‌محمد را؟

ــ مگر خودش میان چادرها نیست؟

ــ شاید نباشد. چرا از آن دو تا مرد نپرسیدی؟

ــ پرسیدم. جوابم را ندادند.

ــ چرا جوابت ندادند؟

ــ نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم!

زبان مرد هم خسته بود. در گفتن خستّت داشت و پس از هر کلام لبهای خشک‌شده‌اش را به زبان تر می‌کرد و می‌لیسید. زیور سر فرو انداخت. به تردید بود. این مرد چه کار می‌تواند با گل‌محمد داشته باشد؟ چرا کلمیشی جواب او را نداده بود؟ دیدار این مرد، این جوان، با گل‌محمد به‌کجا می‌تواند بربخورد؟ زیور نمی‌دانست. نمی‌دانست چه بگوید؟ هرچه بود باید سایهٔ او را از سر خود دور می‌کرد. مردی ناخوش‌احوال، بر اسبی آرام و سفید. خستگی و ناتوانی مرد، اگر چه جای هیچ

بیمی برای زیور باقی نمی‌گذاشت، اما او را نحس می‌دید. مرد، چنان پژمرده و آشفته بود که به نحسی می‌زد. گویی در بیداری نبود که زیور او را می‌دید. در خواب بود. کابوس. چنان‌که انگار، اسب و سوار در شولایی تیره و مه‌آلود پیچانده شده بودند. به خود شباهت نداشتند. چهرهٔ مرد یک پهنهٔ کبود می‌نمود. دو تا چشم خسته همهٔ چهرهٔ او را پر کرده بودند. دندانهایش نه دندان، تکه‌ای سفیدی بودند. اندامش نه دست و سینه و شانه، تنها قبای سیاهی بود که به تن هراسه‌ای بپوشانند. اسبش! نکند اسبش هم چوبی بود؟ یا مفرغی؟ آیا او، این سوار و اسبش، زنده بودند؟ جاندار بودند؟ مثل دیگر اسبها و آدمها بودند؟ اجنه نبودند؟ از کجای این بیابان، ناگهان روییده بودند؟

ــ من از راه دور می‌آیم، خواهر. اگر جای گل‌محمد را نشانم بدهی، ثوابی می‌بری. من خیلی خسته‌ام. خیلی. باید او را ببینم. حرفی با او دارم.

صدایش خش داشت. هر کلمه، گویی از خشکی بی‌پایانی برمی‌آمد. دیرزمانی بود شاید که آب به گلویش نرسیده بود. حرف زدنش، قارقار گرسنهٔ کرکسان آسمان کویر بود. صدایش زخم داشت. نگاهش به ته چشمها چسبیده بود. ناگهان زیور از پوکیِ مرد ترسید. بی اراده، دستش را به سویی که گل‌محمد به کار کندن هیزم بود، دراز کرد و نگاه از چهرهٔ شکستهٔ مرد دزدید:

ــ آنجا. آن‌طرف، میان غیچزار. دارند هیزم می‌کَنند.

دست زیور، به سویی که نشان کرده بود، همچنان ماند تا اینکه صدای رفتن اسب و مرد را حس کرد. دمی دیگر، زیور سوارِ و اسبش را دید که پشت به او، آرام و بی‌رمق در میان بوته‌زار فرو رفتند. خوب که دقیق شد، دید پشت سوار خم بیشتری برداشته است. نهالی خمیده. رفت تا سر جای خود بنشیند، اما دیگر نتوانست. از خود بدر آمده و اندیشه‌اش او را در پی مرد غریب می‌کشانید. می‌خواست از کار او سر در بیاورد. کنجکاوی آرامش نمی‌گذاشت. می‌خواست دنبال او برود، اما نمی‌خواست هم با مارال و گل‌محمد رو در رو بشود. عاقبت چه؟ گیرم که با مارال روبرو بشود! چه می‌شد؟ چه پیش می‌آمد؟ عاقبت چه؟ می‌تواند برای همیشه مارال را نبیند؟

«بگذار بروم!»

رد به رد مرد و اسب در هیزمزار براه افتاد.

مرد غریب دستی به قرپوس زین داشت و با دست دیگر چیزی را از گردن خود

وا می‌گرداند. چیزی مثل مار، مثل ریسمان. چیزی که نبود و او می‌پنداشت که هست. احساس می‌کرد، خیال می‌کرد ماری به دور گردنش پیچیده و سر درون کاسهٔ سرش فروبرده است. دم به دم، مار خیالی را می‌گرفت، از دورگردن وا می‌گرداند و باز آن را بر دور گردن خود حس می‌کرد. به خود می‌آمد، می‌دید که دستش چیزی را لمس نمی‌کند و آرام می‌گرفت. با این‌همه تصویر مار و گور و گردن، چنان در پندار او نقش بسته بود؛ چنان این خیال، این کابوس در او قوّت گرفته بود که نمی‌توانست از آن بگریزد. هر آن حسش می‌کرد و هر کجا می‌دیدش. نشاید که هم اکنون از هر ساق پای اسبش ماری در بالا آمدن باشد؟ چرا همه‌جا پر از مار است؟ از زمین مار می‌روید. از هر شاخهٔ غیچ، ماری آویخته است. خورشید به زیر ابر خزید و دمی دیگر باران مار؛ از آسمان مار فرو خواهد بارید. دمی دیگر از درون چشمها دو مار سر برون خواهند آورد. زبان ماران در نگاه مرد. مارها، مرد را خواهند خورد. او را خورده‌اند. جویده‌اند. اما چرا این تن، این چهار پاره استخوان تمام نمی‌شود؟ تمامی ندارد؟ چرا یکیشان نیش در قلب او فرو نمی‌برد؟ بدل به خاکسترش چرا نمی‌کنند؟ چرا آرام آرام دارند او را می‌جوند و می‌خورند؟ چرا از درون؟ تا کی خواهد توانست دوام بیاورد؟ شبها امان خواب نمی‌یابد و روزها امان بیداری. دایم باید از خودش بگریزد. از مار، از چیزی که احساس می‌کند دارد بدل به آن می‌شود، باید بگریزد، بدل به مار می‌شود. شده است شاید؟ یک مار لاغر، کشیده و کبود. اگر خود بدل به مار شود، آیا امید این دارد که بتواند از شر یارانش، مارانش برهد؟ نه. دورش را بیشتر می‌گرفتند. روی سر و گوشش می‌لغزیدند، می‌لولیدند و تن به دور دستها، گردن، کمر، پاها و شانه‌هایش گره می‌زدند. او را در خود حل می‌کردند:

ــ مار! وای ... مار!

غریوی که مرد از دل برکشید، ماral را از جا بدرکرد. سر از پشتهٔ غیچ برآورد. مردی از اسب بر زمین افتاد. نکند مار زده باشدش؟ ها؟

ماral به سوی گل‌محمد دوید. گل‌محمد بیلش را به دست گرفت و شتافت. مرد، بر خاک نمناک غلتیده و دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. گل‌محمد به ماral رو گرداند:

ــ در این هوا؟

ماران، دور و بر را پایید، اثری از جانور نبود. اسب سفید مرد، برکناری ایستاده، آرام و خاموش سوارش را می‌نگریست. گل‌محمد زانو زد، سر جوان بر زانو گرفت و به ماران گفت که آب بیاورد. ماران، مشک آب را آورد. گل‌محمد به روی مرد آب پشنگاند، شانه‌هایش را مالش داد و چند سیلی نرم بر گونه‌های او نواخت و جرعه‌ای آب در گلویش ریخت.

کی بود او؟ از کجا و به چه آمده بود؟ به کجا می‌رفت؟

ـ دنبال تو می‌گشت. گفت گل‌محمد را می‌خواهم. گفت که حرفی با تو دارد.

گل‌محمد صدای زیور را شناخت. می‌توانست نگاهش نکند و همچنان بماند. اما نشد. سر برآورد و به زنش نگریست. خشک و خاموش، زیور بالای سر آنها ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. سرد و بیگانه، همان‌گونه که بود، نگـاه مـی‌کرد. گل‌محمد از او پرسید:

ـ کجا؟

زیور گفت:

ـ زیرکال. از ترسم جای تو را نشانش دادم. نگاهش کن. چشمهایش را باز کرد!

مرد جوان، پلکها از هم گشود و آب خواست. گل‌محمد به او آب داد، تنش را راست کرد و بر زمینش نشاند. اما همچنان دست به شانهٔ او داشت. دست اگـر وامی‌گرفت، شاید که مرد بر خاک می‌غلتید. پس او را به تنهٔ خود تکیه داد و گفت:

ـ خوب برادر، من گل‌محمدم. بگو ببینم چه کارم داری؟

مرد، تن به زحمت نگاه داشت و گفت:

ـ پیغامت به من رسید، گل‌محمد! می‌دانم. من با تو سربه‌سر شده‌ام. یکی داده‌ام و یکی گرفته‌ام. کشته‌ام و کشته داده‌ام. تو پدر من را کشته‌ای و من دایی تو، مدیار را کشته‌ام. سر به سر. شاید دیگر با هم مرافعه‌ای نداشته باشیم. اما در این دعوا، من چیزی گم کرده‌ام. عزیزی گم کرده‌ام. صوقی را من گم کرده‌ام. عمه‌زاده‌ام را. او تازه‌بالغ بود. نماند. از خانهٔ ما رفت. من هم نتوانستم نگاهش دارم. رفت و عمر مرا هم با خود برد. من ... دیگر عاشقش نیستم، اما دلم می‌خواهد بدانم کجا رفته؟ کجا هست؟ می‌خواهم ردش را بدانم. روزگارش را. گل‌محمد! شنیده‌ام او به سر چادرهای شما رفت و آمد دارد. آمده‌ام دست به دامنت بشوم او را به من بدهی. من هیچ کاریش

ندارم. قسم به جوانی هردومان که من هیچ کاری به او ندارم. فقط ببینمش. بدانم کجاست. بلکه دلم آرام بگیرد. تو می‌توانی او را به من بدهی. بده!

هذیان می‌گفت. این را همهٔ آنها که نگاهش می‌کردند، می‌دیدند. از چشمهایش، نگاه چشمهایش، التماس دور لبها و از تکان نومیدانهٔ دستهایش آشکار بود. گل‌محمد نمی‌دانست چه باید، و چه می‌تواند بکند؟ دل را پریشان و آلوده به اندوهی ناگهانی احساس می‌کرد. کدام کلام، برّایی آن دارد که بر چنین شکستگانی کارگر افتد؟ زبان بند می‌آید. کوه غم، لالش می‌کند. درمی‌ماند. به ساده‌ترین سخن، درمانده می‌شود. ناتوان. چون پیرزنی ناخوش. حس می‌کند دستهایش را بریده‌اند. از چنین تنگنایی چگونه تواند رها شود؟ گفت: چای.

تا چای، خاموش ماندند. بعد، گل‌محمد گفت که نان بیاورند. آوردند. اما نادعلی نخورد. گل‌محمد تکه‌های ساج را در جیبهای چوخای او فرو برد و گفت:

ــ اگر دیدمش قول می‌دهم که بیارمش در خانه‌تان. قول مردانه می‌دهم. اگر بخواهی موی سبیلم را پیشت گروی قولم می‌گذارم. چه می‌کنی حالا؟ تو ناخوشی. می‌خواهی ببرمت سر چادرها بخوابی، می‌خواهی هم ببرمت شهر. من خیال دارم بار کنم برای شهر. چه می‌کنی تو؟

نادعلی برخاست، خودش را یک‌جوری جمع کرد و پا به رکاب گذاشت. گل‌محمد به او کمک کرد. نادعلی بر اسب نشست و گفت:

ــ روی دیدن مادرت را ندارم. بگو من را مثل پسر خودش بداند. بگو حلالم کند. من نمی‌خواستم برادرش را بکشم. نمی‌خواستم. به جوانی‌ام قسم نمی‌خواستم. بگو دعایم کند. بگو به این کابوسها بگوید دست از سر من بردارند!

یا طبیعت چشمهایش نمناک بودند، یا در آنها اشک جمع شده بود. هر چه بود، نادعلی روی از گل‌محمد و زنهایش گرداند و آرام دور شد. گل‌محمد، پیش از آنکه نادعلی در طاغزار گم شود، در پی او دوید و گفت:

ــ از راه شامکو نوبهار برو. من به ردت می‌رسم.

گل‌محمد به زنها واگشت و گفت:

ــ بار می‌کنیم. یکیتان جمّاز را بیارد!

دو زن، دمی درنگ کردند. مارال نمی‌خواست در کار پیشدستی کند. انتخاب را،

بنا به سنّت، به زیور واگذارد. پس همچنان‌که بود شرمرخسار ماند. گل‌محمد رو به لنگهٔ غیچ رفت و گفت:

ـ با شما بودم، های!

زیور پا از جا کند، به سوی جماز قدم‌کشید، افسار شتر گرفت و به پای بار آورد. گل‌محمد، شتر را میان دو لنگهٔ غیچ خسباند و پس به یاری زنها لنگه‌های غیچ را به گرده‌های شتر کشید و ریسمان از روی جهاز ردکرد و دو لنگهٔ بار را به هم گره زد. گفت خورجین، آوردند. خورجین بر کله‌گی جهاز انداخت و به سوی پشتهٔ دُرمنه رفت. سر باری، پای پشته زانو زد، پشته بر پشت گرفت و باز آمد، آن را میان دو لنگهٔ بار سوار کرد و ریسمان بر روی پشته انداخت و به زیور گفت:

ـ به بندِ بار گرهش بزن!

زیور، سر ریسمان را خود در هوا با پنجه‌های باریک و لاغرش قاپیده بود. پس به چربدستی ریسمان را به بندِ بار گره زد. گل‌محمد، چالاک به دور بار چرخید و همه چیز را وارسی کرد. کار، تمام.

گل‌محمد به دور خود نظر انداخت تا مگر چیزی را از یاد برده باشد. تنها مشک آب. مارال آوردش. گل‌محمد مشک آب از زن ستاند و جرعه‌ای نوشید. گوارا. پس، گردن مشک را به نخ بست و در خورجین جایش داد. چوخایش پای بوتهٔ گز افتاده بود. زیور چوخا را می‌دید، اما نمی‌خواست بردارد و بیاوردش. کوششی در یک‌جور خودایستادگی. ایستادگی در خود و در برابر روحیه‌ای فرمانبردارانه که درونش را انباشته بود. می‌خواست یک بار هم که شده، دست کم در خلوتِ خود، از کاری که می‌پنداشت وظیفهٔ اوست، نکول کند. اما به آسانی مگر این شدنی بود؟ جانش در تردید دو پاره می‌شد:

«آیا بروم چوخا را بردارم، بیارم و به دستش بدهم یا نه؟ نروم؟ اگر نروم؟ بروم؟ پس بروم؟ نه! نمی‌روم.»

گل‌محمد بار راست کرد و گفت:

ـ چوخام. چوخایم را بده!

در دم، بی‌اختیار و بی‌اندیشه، دو زن رو به بوتهٔ گز رفتند؛ اما پیش از ماران، زیور رسید. زیور چوخا را برداشت، آن را پیش آورد و بی‌آنکه به گل‌محمد نگاه کند، آن را

روی گردن جماز انداخت و کنار رفت. گل‌محمد دُم شتر از خلاشه‌های دُرمنه پاک کرد و به این‌سو آمد، چوخا را برداشت بر شانه انداخت و به جماز هی زد. جماز، تن راست کرد. آمادهٔ راه. اما گل‌محمد، پیش از آنکه براه افسار بکشد، درنگ کرد و خیره به خاک ماند و گفت:

ــ برای هیزم‌کندن، پدرم را هم با خودتان بیارید. نمی‌خواهم بی‌مرد اینجاها باشید.

گوش به پاسخ نماند. تنها گفتن بس بود. افسار کشید و براه افتاد. زنها، هر دو، شانه به شانهٔ هم به نگاه دورشدن شوی ماندند. چندان‌که جماز و مرد دور شدند و درون طاغزار و هوای مه‌آلود از میدان نگاه گم شدند. اینک صدای تک درای جماز می‌آمد: دلنگ ... دلنگ ... دلنگ ...

بیهوده ایستاده بودند. هر دو زن این را می‌دانستند. پس چرا نمی‌توانستند واگردند؟ به رشمه‌ای نادیدنی گویی به هم گره خورده بودند. بس بود که در یکیشان جُنبه‌ای، تکانی بیفتد. به لرزهٔ شانه یا به نفسی بلند و یا به عطسه‌ای. اما تا خاموشی بود، دو زن همچنان بودند. بی‌صدا و در پرهیز از هم. دو تنِ سنگی. دو زن که چشم به راهی دور، سنگ شده باشند.

زیور سخنی نگفت؛ وانگشت هم. کنار قامت استوارْایستادهٔ مارال، چنان که گویی لرزه‌ای در زانوهایش افتاده باشد، فرو نشست. فرونشسته شد!

بند پنجم

در قلمرو باد، نرمه‌های باران، تاب ایستادنشان نبود. یتیمچه‌هایی به زیر تازیانه. در هم می‌پیچیدند و می‌دویدند. این‌سوی، آن‌سوی، هر سوی. باد در تن باران پیچیده و پیچ‌خورده، یکی‌شده با آن، بر گسترهٔ بیابان کال‌شور می‌تاخت. آواز باد و باران در گوش دُرمنه‌ها. دُم شتر گل‌محمد بسان جارویی در باد می‌رفت و بار غیچ را باد می‌جنباند.

هوای بی‌آفتاب رو به شب داشت و آسمان، سر به سر در نمدی سُربی‌رنگ تن پوشانده بود. در پناهْ باد جمّازش، گام درگام شتر، گل‌محمد راه می‌سپرد و خود را تا گوشها در چوخای پشمینه‌اش فرو برده و در خود جمع شده بود. از زیر شکم شتر، باد کله می‌زد و بر ساقهای پیچیده در پاتاوهٔ مرد می‌کوفت و پاچه‌های تنبان سیاه کرباسی او را به صدا درمی‌آورد. ساق و سُمش را باران خیسانده و بار و خورجینش را آغشته، راه را لغزنده کرده و زنگ درای گردن جماز را کور کرده بود.

پیشاپیش جمّاز، نادعلی بالاپوشش را بر سر کشیده، روی زین خمیده و پیشانی بر قرپوس زین روی دستهایش گذاشته، خم زانوها را بر گرده‌های اسب چسبانده و خود را به اسب و اسب را براه سپرده بود. نه پنداری که در حیات بود. گوش و یال اسبش آغشته به آب؛ سر و موی و روی خود، نیز چنین بود. باران بر او می‌ریخت، باد بالاپوشش را می‌تکاند، شب او را در مشت خود می‌گرفت؛ با این‌همه نادعلی چشم بر خویش نمی‌گشود تا چیزی ــ شاید خود را ــ ببیند و بداند. خسته و خراب و بی‌شتاب، تن و دل به هر آنچه پیش می‌آمد، سپرده بود. گویی امید آن داشت که سرانجام به جایی، سرپناهی، خرابه‌خانه یا ویرانه‌ای خواهد رسید. یا اینکه ــ شاید ــ پندار مقصود به خود راه نمی‌داد. رهاشده، از هر چه هست و نیست. فزونه‌ای بر پهنای خاک. پس بی‌پیوند به بود و نبود خویش. بهتر که شب بیاید. شب دراز و توفان بیاید

و او را، این لکهٔ کبود را فرو ببلعد و در خود حل کند، از خود کند. تمامش کند. نیست و نابود. و سحرگاه، تفالهٔ مرد نیمه‌جان را در گودالی، چاهی، ویرانه‌ای بیندازد. مردی مرده، اسبی شکسته. پس نوبت شغالان است تا بوی بشنوند و بیایند!

گل‌محمد به نادعلی می‌اندیشید. از آغاز راه، همکلام یکدیگر نشده بودند. گل‌محمد جمّاز را هی کرده و خود را به او رسانده بود؛ اما نه انگار که در کنار نادعلی همراهی هست! به سوی گل‌محمد وانگشته بود تا نگاهی حتی به او بیندازد. همچنان سر در گریبان خود مانده که مانده بود. گل‌محمد می‌خواست ـــ و خواسته بود ـــ کلافهٔ حرف با او بگشاید، اما نادعلی بارویی پیرامون خود کشیده و راهی به رخنه وانگذاشته بود. بستهٔ بسته. جهانی جدا. ذره‌ای بیگانه. نه انگار او جانداری، که تکه‌سنگی بود بر چارپایی نشسته. دم از سینه‌اش برنمی‌خاست.

گل‌محمد، پشیمان از تندخویی خود، می‌اندیشید ای کاش آن شبی که صوقی به چادرها پناه آورده بود، نگاهش می‌داشت. ای کاش به نرمی با او سخن می‌گفت، جای و پناهش می‌داد. دخترک پریشان! به یقین او آمده بود که میان محله، زیر بال بلقیس بماند. او می‌خواسته همدم و همنفس خویشان و کسان مدیار باشد. او، آن کبوتر صحرایی، آهوی جفت‌گم‌کرده به زیر خیمهٔ کلمیشی پناه آورده بود؛ اما کسی او را به خود وانگرفت. میدانی برایش نگشود، آغوش به رویش باز نکرد و به لبخندی دلش به جا نیاورد. رویش را سوزاندند. جبین بر او بستند. دست بر سینه، واپسش زدند. راندندش. و این نه نیکمردی و مردمی‌ست. چنین کرداری ننگ ایل‌نشین ایرانی‌ست. میهمانخواه و اندکی دل به شک، ایلیاتی ما دوغاب کودکان خود بر سفرهٔ از راه‌رسیده می‌گذارد، نان خود به او می‌بخشد، بالاپوش خود بر خفتهٔ او می‌کشد و گاه رفتن تا میدانی آن‌سوی محله بدرقه‌اش می‌کند. نه اینکه او را از خود براند! فغان از بیم. هراس کلمیشی‌ها و بیش از همه گل‌محمد، از افشای احتمالی کشتار شبانهٔ چارگوشلی، صوقی را رانده بود. به پندار ایشان، صوقی نمی‌باید جای پایی از خود به جا بگذارد. رد نباید. پس باید می‌رفت. همان شب. شبانه. رفت. ناگفته این را دانست. چموش عاقلی بود صوقی!

صدای کُند و کوتاه درای، از پناه سر می‌آمد. گل‌محمد به نگاه وانگشت. می‌توانست دریابد که این زنگ کهنه بر گردن شترکی بسته است. عمومندلو. باید او،

هم‌اکنون چون گربه‌ای سیاه و آبستن، افسار شترش را به شانه انداخته و با پاهای کج و کوتاهش در آمدن باشد! لابد قدم‌کش می‌آید و با هر قدم، شانه‌هایش چون بازوهایی ترازویی بالا و پایین می‌روند. خیالی موذیانه در مغز گل‌محمد برانگیخته شد. شرارتش گل کرد. در آن، راهی به نظرش رسید. مارگونه به زیر گردن شتر خزید، افسار از کله‌گی جهاز بدر آورد و کشید، جماز تند کرد و گل‌محمد دنبال سر نادعلی، به نرمی سر افسار را به زین اسب او گره زد و خود را از راه کنار کشید و بر بلندی‌ای، بیخِ تراش تخت دیو خپ کرد.

باد، همچنان نرمه‌های باران را به هر سوی می‌پاشاند، و شب خیمهٔ خیسی بود که هر جنبنده‌ای را، پیدا و ناپیدا به زیر بال گرفته بود. عمومندلو و شترهایش را به جا نمی‌شد آورد، مگر از صدای کَر زنگ گردن بارگیرش. و این زنگ دم به دم به گوش گل‌محمد نزدیک‌تر می‌شد، تا به چندین قدمی او رسید. هم‌اندازهٔ یک جیغ براه. حالا گل‌محمد می‌توانست مندلو و شترهایش را ببیند. اما نه به روشنی. شبحی به هم پیوسته و مالانده‌شده در شب و باران و باد. حجمی آغشته به گنگی، در جنبشی کُند و خیزشی مداوم و آرام. بپندار تکه‌ای از زمین، پاره‌ای از شانهٔ شکستهٔ تلّی، غول‌وش به پیش می‌خزید و می‌آمد. اما چشمهای مرد بیابان به تاری شب آشناست. شبانی، چشمهای گل‌محمد را به رمز و راز شب خبره کرده بود. دمی به پرهیب گُنگ خزنده خیره ماند. پس، توانست ساربان را از شتر و شتر را از بار، بازشناسد. پیشاپیش شتر بارگیر، عمومندلو افسار به شانه انداخته و با قدمهای کج و کوتاه، راه را تکه تکه می‌برید و می‌آمد و دو تا شترش پوزه بر دُم، در پی صاحب خود پا می‌کشیدند.

عمومندلو پاره‌پوستینی بر سر کشیده و پیدا بود که به پیرامون خویش نگاه ندارد و چشمهای خود فقط بازگذاشته است. پیش از این هم گل‌محمد، عمومندلو را در زمستان دیده بود. مندلو شالی پشمین بر سر می‌بست و دنبالهٔ شال را تحت‌الحنک، از زیر چانه و روی پوزه و دهان و بینی‌اش می‌گذراند و بالای گوشش گیر می‌داد. طوری‌که از چهره‌اش تنها چشمها و ابروهایش پیدا بودند. کهنه‌شالی هم به کمر می‌بست و پاهاش را نیز تا زانو در پاتاوه می‌پیچاند و درون پوتینهای ساق‌کوتاه فرو می‌کرد و بندهایش را محکم به دور ساق گره می‌زد. عمومندلو، همواره قبراق سفر می‌کرد. چرا که سفر، کار عمدهٔ روز و شب او بود.

گل‌محمد، دمی وا درنگید تا مگر از پندار موذی خود بگذرد. اما نتوانست. پس برای چه این مدت، خود را زیر باران کلاونگ پیرمرد کرده بود؟ نه. نمی‌شد که بگذرد. اگر نیّت خود به کار نمی‌زد، احساس بی‌مایگی می‌کرد. جلفی. پس، قدم پیش گذاشت و صدایی مانده به مندلو، چوبدست را چنان‌که تفنگ قراول می‌روند، رو به پیرمرد نشانه رفت و با صدایی کلفت در گلو، گفت:

ـ کور شو ... کور شو!

حرامی و راهگذر، دروازه‌بان و دزد، عطار و امنیه، چوپان و روستایی، همه به یک اندازه با این کلام شبانه و بیم‌آور آشنا بودند. کلامی که جز در شب و در ویرانه، جای و مجال زیستن نمی‌یابد. همچنان چون خفاش و شب‌پره که تاب تماشای خورشیدشان نیست و پروازشان جز در تاری شب نمی‌گنجد.

کور شو!

این سخنِ نخستین است و معنا را آشکارا در خود دارد. یعنی چشمهایت را ببند تا مرا نبینی.

کَر شو!

این سخنِ دومین است. یعنی گوشهایت را ببند تا زنگ صدای مرا به خاطر نسپاری.

دور شو!

این سخنِ آخر است. یعنی از بار و مال خود دور شو و آن را به من واگذار. ختم کلام و آغاز کار. اتمام حجّت است. آنکه مال خود را دوست دارد، خونش به گردن خود، باید دور بشود و در گوشه‌ای بماند تا حرامیان بیایند، دستها و چشمهایش را ببندند، جیبهایش را واجویند و خالی کنند؛ آنگاه او را در گوشه‌ای واهِلند و به سروقت بار و مالش بروند.

این، قانون شبانهٔ بیابان بود. قانون جدالهای یکجانبه. منزلگاه و نقطهٔ رویارویی گذرنده و دزد هم بیشتر خم‌گردنه‌ای بود یا درازنای کالی کهنه، یا تلّی شکم براه‌ـداده، یا پشته‌ریگی راه کور کرده. جایی دور و پرت از آبادانی. آنجا که هوای حنجرهٔ پخته‌ترین مردان نیز نتواند پردهٔ ضخیم شب بدراند و صفیر خود به گوش خفتگانِ به خانه‌ها برساند. ویرانه‌ای از چهار سوی بیگانه.

ـ گفتم کور شو، بی‌پیر!

در همان فرمان نخست، عمومندلو بر جا ایستاده بود. نه ایستاده که مانده بود. شگفت‌زده و گنگ! دزد راه، بارهای زغال به چه می‌خواهد؟ خطر، همیشه در بازگشت از شهر و میدان است که همراه می‌آید. گام درگام. نطفهٔ خطر در جرینگ سکه‌های درون کیسه پرسه می‌زند. اما حال، سکه کو؟ پس این دزد یا ناشی است یا کلان‌دزد. شاید قصد آن داشته باشد که بارها را بیندازد و شترها را ببرد. چنین اگر باشد؟! وای ...

ـ مگر نشنیدی چه گفتم پیرمرد؟ کور شو، کر شو، دور شو! برو کنار آن بوتهٔ سبّد خپ کن وگرنه شکمت را پر از دود باروت می‌کنم. گم شو!

پیرمرد، ترسان و رنگ‌باخته پس پس رفت تا به پای بوتهٔ هیزم، آنجا که حرامی نشانش داده بود رسید و ایستاد. گل‌محمد به او گفت که بنشیند. پیرمرد نشست. به او امر کرد که دستهایش را روی سر بگذارد. پیرمرد چنان کرد. امر کرد که همچنان نشسته، چون مرغ پا کوتاه؛ رو به او بیاید. پیرمرد به زحمت چند قدمی رو به راهزن رفت. گل‌محمد گفت:

ـ حالا دست چپ‌ات را از روی سرت بردار، انگشت کوچکت را مثل میخ طویله در زمین فرو کن و زانوهایت را صاف کن. آن‌قدر که انگشت‌ات از زمین کنده نشود!

پیرمرد انگشت بر زمین چسباند، خم زانوها باز کرد و نشیمنگاهش به هوا ماند. گل‌محمد گفت:

ـ خوب پیرمرد! حالا بدون اینکه انگشت از زمین برداری، یواش یواش به دور خودت بتاب. بچرخ. مثل اسب خُراس. چشمهایت را نباید باز کنی وگرنه سرت گیج می‌رود. چشمهای اسب خُراس را هم برای همین با چرم سیاه می‌بندند. بچرخ. زمین نخوری. اگر بیفتی مجبورت می‌کنم که صد دور به دور خودت بچرخی. حالا راه بیفت به چرخیدن. یاالله. شروع. ها، آها!

به‌ناچار، پیرمرد بی‌زبان شروع به چرخیدن کرد. اما بیش از پنج دور نچرخیده بود که به نفس‌نفس افتاد، سرش گیج رفت و خواست درغلتد. درمی‌غلتید. پیش از آن، گل‌محمد سرشانهٔ پیرمرد را گرفت و راستش کرد و بر جا نگاهش داشت. پیرمرد، تهی از توان، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و شانه‌هایش با هر دمی بالا می‌رفت و پایین

می‌افتاد. اما زَهرهٔ آن نداشت تا چشم باز کند و حریف زورمند خود را ببیند. بلکه همچنان پلکها را بر هم چسبانده و لرزان ایستاده بود. وِرد گونه و به ردیف می‌گفت:

ــ به سر خان کیسه‌ام خالیست. به سر خان کیسه‌ام خالیست.

دیگر بسش بود. بیش از این، پیرمرد گنجایش آزار نداشت. می‌باید به خود واگذاشتش. پس گل‌محمد به او گفت:

ــ پیرمرد می‌توانم شترهایت را با بارشان مثل آب روان با خودم ببرم. شانه‌های تو را هم می‌توانم ببندم و در همین‌جا در گودالی بیندازم که تا صبح از سرما تلف بشوی. شبهای به این درازی هفت جان سگ هم اگر داشته باشی، تا آفتاب برآید یکی‌اش را هم نمی‌توانی در ببری. سقط می‌شوی می‌روی پی کارت. اما من این کار را با تو نمی‌کنم. دستهایت را بینداز و چشمهایت را باز کن. ما همسایه‌ایم!

پیرمرد باورش نمی‌شد که این همان گل‌محمد، پسر کلمیشی باشد. پس همچنان که با چشمهای گشاده در او خیره شده بود، گفت:

ــ خواب نمی‌بینم؟ خودتی؟ تو ... تو گل‌محمدی؟ چه ... چه ... تو ... تو زدی به بیابان؟ سر راه می‌گیری؟

ــ هه! هه! سر راه؟! نه پیرمرد. خواستم با تو شوخی کرده باشم. سر به سرت گذاشتم. باز هم خیال می‌کنی اگر شترهایت را خودت بار کنی آنها از دزد در امانند؟ من هم غیچ بار دارم. شترم جلویم است. دارد می‌رود. می‌بینی؟ حالا خوش داری دنبال هم، قطارشان کنیم؟ ها، چه می‌گویی؟ باز هم واهمه می‌کنی؟

ــ چه واهمه‌ای عموجان؟ چه واهمه‌ای؟ من امروز فرسخی همراه بابات همسفر شده بودم. به او گفتم ... گفتم که حرفی ندارم. باشد. به خودت هم گفتم. گفتم که خبرت می‌کنم. همکَش می‌شویم. چه بهتر از این؟

گل‌محمد گفت:

ــ نه دیگر. من نمی‌خواهم. کاری که «نه» گرفت، دیگر نباید طرفش رفت. نه. دیگر من اهل شراکت نیستم؛ شراکتی که با اطمینان نباشد، ده شاهی هم نمی‌ارزد.

براه افتاده بودند. پیرمرد، خود را به دست آورده بود. نفسش آرام شده و ترسش ریخته بود. می‌توانست بی‌دلهره با گل‌محمد حرف بزند. کمی تکان خورده بود، اما این به شوق بدل شده بود. یک‌جور تپش پنهانی در خون خود احساس می‌کرد. دیری

بود که برانگیخته نشده بود. در پی آنکه از زبان افتاده بود، ناگهان به سخن درآمده و از هر دری می‌گفت. خود نمی‌دانست چه می‌گوید. فقط می‌گفت. پنداری میان خود و گل‌محمد را می‌خواهد با گفتگو ــ از هر دست که باشد ــ پر کند. از سال و ماه، کسب و کار، و راههای ناامن می‌گفت. اینک حرف و سخن او به پسرش موسی کشیده بود.

ــ این پیرخالو، دالاندار کاروانسرای حاج‌نوراللّـه را که می‌شناسی؟ او پدرخواندهٔ موسی حساب می‌شود. به از شما نباشد آدم خوب و خیرخواهی‌ست. دل‌رحم و غمخوار است. کسی را ندارد. نه زن، نه فرزند. خودش هم پا به سن گذاشته. روز و شبش را در همان کاروانسرا می‌گذراند. سالها پیش، همان سالی که مادر موسی را دود زغال خفه کرد، موسی را برداشتم و به شهر بردم پیش او گذاشتمش. بچهٔ ریزاستخوانی بود. به دردِ کار من نمی‌خورد. کسی را هم نداشتم که جمع‌آوری‌اش کند. بی‌تابی هم می‌کرد. به ستوهم آورده بود. مادر خدا بیامرزش از بلوچهای سرچشمه بود. گفتم می‌گذارمش دم دست پیرخالو که در شهر، میان آدمها بزرگ شود. پیرخالو هم کوتاهی نکرد. موسی را از روی دست من برداشت و گذاشتش به فرشبافی. موسی کم‌کم این کسب را یاد گرفت. چند وقت پیش بود که پیرخالو خبرم داد بابقلی‌بندار از قلعه‌چمن دنبال یک استادکار قالیباف بوده، پیرخالو هم موسی را با او به قلعه‌چمن راهی کرده. موسی هم آنجا برای بابقلی‌بندار، دار قالی زده و چند تا شاگرد گرفته و دارد کار می‌کند. شکر خدا برای خودش یک‌پا کاسب شده. حالا پیرخالو پیله کرده که بیا زنش بدهیم. می‌گوید آنجا، در قلعه‌چمن تنهاست؛ شبها شبروی می‌کند، مبادا گیر عمل بیاید. اما من، حقیقتش از این سال و ماه می‌ترسم. تا آدم یکتنه است، غمی نیست. اما همین‌که سر دو تا شد و پاها چارتا، چیزهای دیگری پیش می‌آید. آدم می‌تواند خودش نان نخورد، می‌تواند مشتی به شکم خودش بکوبد و قاروقورش را بخواباند، اما به زنش نمی‌تواند بگوید نان نخور. البت سن و سال زیادی هم ندارد. خیلی باشد؛ بیست سال. اما خوب، خطرهای جوانی هم در همچین عمرهایی‌ست. این است که پیرخالو، پربیراه نمی‌گوید. اما خوب، من هم خلاف نمی‌گویم. حالا مانده‌ام که چه بکنم. خیال دارم که قسمت بشود یک سر بروم قلعه‌چمن و حال و روز بچه‌ام را ببینم. با بندار هم گپی بزنم. البت اسم بابقلی‌بندار را شنیده‌ام، اما از نزدیک نمی‌شناسمش. آدم نامعقولی نباید باشد، ها؟ چی می‌گویی؟

گل‌محمد خوش نمی‌داشت از بابت بابقلی‌بندار چیزی بشنود، یا خود چیزی از او بگوید. بابقلی‌بندار، برای گل‌محمد یادآور قرضش بود. این، به گل‌محمد گوشزد می‌کرد که دست‌تنگ است. رنج‌آور بود. با این‌همه نمی‌شد پیرمرد را بی‌جواب گذاشت. به او گفت:

ـ خبری از پسرت بگیری بد نیست. فرزند آدم، توقع دارد.

ـ همین است که می‌گویی. قربان آدم عاقل. فرزند آدم توقع دارد. پدر و فرزندی، بالاخره نمی‌شود که بی‌رنگ و بو باشد! باید بروم ببینم پسرم چی شده؟ چه کاره شده؟ شاید استادکار قابلی شده باشد! بدانم چقدر مزد می‌گیرد، چقدر پول و پله جمع کرده. یک‌وقت ـ خدای نخواسته ـ گیر رفیق ناباب افتاده، نیفتاده! چه می‌کند، چه نمی‌کند! ها؟

ـ ها بله.

ـ اما تو هم من را ترساندی ناقلا؛ نکند از اینکه نخواستم شترهامان همقطار بشوند از من رنجیدی؟ عجب کلهٔ پربادی داری تو! من که قصد بدی نداشتم. خوب ... راستش می‌دانستم که تو در این کار ناشی هستی، تازه کار هستی. دلم نیامد مالم را بسپارم به دستت. آخر من تا حالا ندیده بودم شما ایلیها دست به‌کار هیزم‌کشی بزنید. هیچکس را ندیده بودم. راستی که کار تو یکی نوبر است! حالا هم تعجب می‌کنم از اینکه بارت را کج نبسته‌ای. اما یقین دارم غیچها را طوری بار حیوان کرده‌ای که تا برسد به میدان، چهل جای تنش زخم برمی‌دارد! ها؟ لابد برای همین است که کج کج راه می‌رود؟

عمومندلو و گل‌محمد به جمّاز نزدیک شده بودند. نادعلی، پیشاپیش جمّاز، همچنان بر اسب خپیده و پالتوش را به کله کشیده بود. اسب سفید نادعلی، آرام و گوش‌انداخته، سوار را بر خود می‌برد و بادی را به دنبال می‌کشاند. باران، نرم‌تر از پیش می‌بارید و راه لغزنده شده بود.

گل‌محمد گفت:

ـ کج کج‌رفتن جمّاز من از ناجوری بار نیست. راه فریبش می‌دهد. می‌بینی؟ می‌ترسد بلغزد. زمین شخی‌ست آخر. انگار نزدیک قلعهٔ صوقیه‌ایم.

عمومندلو، افسار از شانه برداشت، آن را به دنبالهٔ جهاز جمّاز گره زد و خود را

کنار کشید و همدوش گل‌محمد براه خود ادامه داد و گفت:

ـ این‌هم برای اینکه از عمومندلو دلگیر نباشی. بگذار بشوند یک قطار!

گل‌محمد هیچ نگفت. پیش دوید و افسار از پشت زین اسب نادعلی باز کرد، سر افسار به ریسمان بار گره زد و جمّاز را آزاد گذاشت. بار دیگر دوشادوش پیرمرد جای گرفت و با او همراه شد. مندلو با بستن شترهای خود به بادی گل‌محمد، او را از جای بدر کرده بود. گل‌محمد نمی‌دانست چگونه باشد. وابنماید که خوشحال است؟ چنین وانمناید؟ با چه زبانی؟ اصلاً چه شادی‌ای؟ برای چی؟ برای اینکه به جای دو کَش، یک کَش برود و بتواند کنار مارال بماند؟ ها؟

پیرمرد، او را از گیر وارهانید:

ـ آشنات کی هست که این‌جور راحت روی اسبش خفتیده؟ از خودتان است یا اتفاقی، میان راه به هم برخورده‌اید؟

ـ از خودمان نیست، اما آشناست. خیال می‌کنم حال و طبعش خوش نیست. کسالت دارد، باید برود جای گرم و نرمی گیر بیارد و بخوابد. بدجوری گوشت و پی‌اش کوفت رفته. مثل این است که آفت به جانش افتاده. جوان هم هست هنوز.

ـ غرضت چیست؟ که یعنی مردنی‌ست؟

ـ خدا نیارد عمو!

ـ ترسیدم آخر. خدا نیارد. حیفِ تن جوان نیست که برود زیر خاک؟ تا مرگ و میر هست، برای من باشد. جوانی زیبندهٔ زندگانیست و پیری، خورند مرگ. هیچ بنی‌بشری جوانمرگ نشود. جوانمرگی کمرشکن است. سرگردان چی و کی هست این جوان خدا؟

نادعلی، قد راست کرد و سر خواب‌آلوده به هر سو گرداند. بیابان در بیابان، سیاهی بود. به پشت سر واگشت و خسته پرسید:

ـ ما کجاییم، برادر؟

گل‌محمد و مندلو قدمها تند کردند.

ـ ها؟ ما کجاییم؟

گل‌محمد گفت:

ـ کنار قلعهٔ صوقیه. روی بلندی شخی. چه کار داری؟

ـ به شهر، کی می‌رسیم؟

ـ صبح.

ـ تا صبح، خیلی راهه؟

ـ نه. شب دارد کله‌پا می‌رود. هوا اگر گرفته نبود، ستارهٔ کاروانکش را می‌توانستیم ببینیم. صبح، نزدیک است. بخواب!

ـ خوابم نمی‌آید. کله‌ام صد من است. می‌خواهم بدانم از اینجا به قلعه‌چمن راه هست؟

ـ نه. از اینجا نه. اما از زیر کالِ شور راه هست. از اینجا بیراهه داریم، اما تو نابلدی، میان شب گم می‌شوی.

ـ پس به کال که رسیدیم من را بیدار کن.

عمومندلو به سوار بیمار نزدیک شد و پرسید:

ـ آشناجان! آنجا، به قلعه‌چمن کسی را داری؟ ها؟

نادعلی، بار دیگر سر از زین برداشت، چشمهای ورم کرده و پرالتهابش را به پیرمرد کوتاه‌پاچه که پا به پای اسب او می‌آمد، دوخت و گفت:

ـ تو دیگر کی هستی؟ خواب نمی‌بینم؟

ـ نه. نه. خالوجان، ما همسفریم. تو ملتفت نبودی که ما همسفر شدیم. روی زین خوابت برده بود.

ـ من خواب نبودم عمو. اما بیدار هم نبودم.

ـ تو اربابی؟! آه ... ارباب‌جان خدا شفایت بدهد. خدا همهٔ ناخوشها را شفا بدهد. می‌خواستم ببینم شما کسی را در قلعه‌چمن می‌شناسی؟ برای اینکه من ... ارباب‌جان، آنجا ... پسرکی دارم. می‌خواستم ببینم در چه حالی هست؟

ـ من آنجا هیچکس را نمی‌شناسم. من به خانهٔ دایی‌ام می‌روم. می‌روم دایی‌ام را ببینم.

بیش از این، نادعلی توان و دل گفتگو نداشت. پس، سر بر زین گذاشت ــ و همان‌گونه که پیش از این ــ پالتوی خود به کله کشید. مندلو به سماجت پرسید:

ـ خوب بود می‌گفتی دایی‌ات چی نام دارد؟ ها؟

بی‌آنکه روی از بالاپوش خود درآورد، نادعلی گفت:

ـ بندار ... بابقلی‌بندار.

بند ششم

بر اسب سفید خود، نادعلی و پا به پای شترهای خود، گل‌محمد و مندلو از کال‌شور گذشتند.

باران کم شده بود. آسمان وازده و تک و توکی ستاره، رُخ آشکار کرده بودند. سپیده به خاور دمیده و بر راه و بیابان، روشنایی گنگی پاش خورده بود. خاک راه و بیابان هنوز تیره بود و رنگ به خاکستری می‌زد. زمین، چهره‌ای گنگ داشت. پیدا نه که صبح صادق است یا کاذب ؟

بی‌خوابی طولانی شبانه، مردها را خسته کرده بود. نادعلی، خواب و بیدار، همچنان روی زین خمیده بود. عمومندلو با پلکهای خسته و چشمان گیج، در چرتی کنده‌پاره، دُمب شتر به دور دست پیچانده بود و تن به دنبال قطار می‌کشاند. پایدارتر از آن دو مرد، گل‌محمد کنار گردنِ جمّازش قدم برمی‌داشت. دستی به سینهٔ سستی، پیگیر و نرم گام برمی‌داشت و می‌کوشید تا کلافگی بی‌خوابی از خود براند. شهر سبزوار نزدیک بود و شوق فروش بار، او را به خود می‌خواند.

ــ خوب بود آن‌سوی کال، به تلخ‌آباد بار می‌انداختیم و چرتی می‌زدیم. شترها هم دم می‌گرفتند.

به جواب آنچه پیرمرد گفته بود، گل‌محمد سر به سوی او گرداند و گفت :

ــ راه چندانی به شهر نمانده عمو. حال و دمی می‌رسیم. چراغهای گلدسته‌ها را نمی‌بینی؟ یک فرسخ هم کمتر مانده وگرنه می‌ماندیم. به تلخ‌آباد، من برادری هم دارم که سر شترهای اربابی کار می‌کند. می‌توانستیم یک کتری چای هم از او بگیریم.

عمومندلو گفت:

ــ به گمانم روی جالیها باشیم، نزدیک داشهای آجرپزی، ها ؟

گل‌محمد گفت:

ـ نه. نه هنوز. میان گنده خانی هستیم؛ نزدیک خانه‌های نمکی. نمی‌بینی گل الفچ راه چه‌جور به کف پاوزارهایت می‌چسبد؟

ـ پس برای چی این آشنات را بیدارش نمی‌کنی که براه خودش برود ؟ مگر خیال ندارد برود قلعه‌چمن ؟ به گمانم همین جاها راه دو تا می‌شود. یکی می‌رود طرف دروازهٔ نیشابور، یکی هم به دروازهٔ سبریز. ما از دروازهٔ سبریز می‌رویم، حالا اگر او خیال دارد برود به قلعه‌چمن، باید از این یکی راه برود به صالح‌آباد. از آنجا هم کج کند طرف راه کهنه و...

گل‌محمد کنار اسب نادعلی بود. زانوی جوان را تکان داد، از خواب بیدارش کرد و گفت:

ـ ها برادر، چه می‌کنی ؟ با ما به سبزوار می‌آیی، یا کج می‌کنی رو به قلعه‌چمن؟

نادعلی بالاپوش از سر به روی شانه‌ها کشید و خسته، پرسید:

ـ کجا هستیم؟

ـ نزدیک شهر.

ـ چه وقت هست؟

ـ سپیده‌دم.

ـ راه قلعه‌چمن از کدام طرف...

ـ رو به آفتاب ورآمد باید بروی. اگر با ما به شهر بیایی، باید از دروازهٔ نیشابور راه بیفتی، از راه دلند و باغون و هاشم‌آباد بروی به زعفرانی. آنجا، از کنار رباط رد بشوی و یکراست بروی طرف دهنه، به قلعه‌چمن. اگر از همین‌جا که راه دو تا می‌شود بخواهی بروی، می‌رسی به صالح‌آباد. از صالح‌آباد رد می‌شوی، از پناه یخدانها کمانه می‌کنی و خودت را می‌رسانی براه دلند و می‌روی رو به قلعه‌چمن. راهش یکیست، اما از دوراهی رو به صالح‌آباد بروی، راه راست‌تر است. به قول پیرمردها، دیگر خود دانی.

نادعلی دمی در فکر ماند. پس گفت:

ـ بیایم به شهر، تو می‌گویی؟ ها!... کاری که ندارم... نه. نمی‌آیم. راه صالح‌آباد از کدام طرف است؟

ـ می‌رسیم.

رسیدند. میان دوراهی، گل‌محمد راه را نشان پسر حاج‌حسین چارگوشلی داد، دست را به دور نشانه گرفت و گفت:

ـ آنجا... صالح‌آباد است. پشت آن چند تا درخت. تا آنجا زمین شخی است، گِلِ راه اسبت را اذیت می‌کند. مواظب باش که سُمش نلغزد. اما آنجاها که برسی، راه شنی می‌شود. دیگر غمش نیست. خدا نگهدار.

به راهی که گل‌محمد نشان داده بود، نادعلی هی کرد و تنهٔ بر اسب نشستهٔ او چون گرهی از دود در سایه‌روشن گنگ سپیده‌دم دور شد و دمی دیگر از نظر افتاد.

سه شتر، همراهشان دو مرد، در ته راه پیش می‌رفتند. به کلاته، بعد به جالیها رسیدند. از داشهای آجرپزی گذشتند. کنار مصلاّ. پس، آن‌سوی گودالها و بارریزها. باروی کهنهٔ شهر، پیدا بود. پشت باروی شهر، کنار دروازه. دروازه بسته بود. ورود به شهر، پیش از صبح، قدغن. پس، هنوز به صبح مانده بود.

بالاپوش مردها خیس و چهره‌شان خسته بود. عمومندلو، خبرهٔ کار خویش، شترها به کناری کشاند، خسباند و کتری حلبی سیاه خود از خورجین روی بار بیرون آورد و در پناهباد شترهای خسبیده، به سه سنگ، اجاقی تیارکرد و به گل‌محمد گفت:

ـ از میانهٔ بارت چار شَخله هیزم خشک بیرون بکش بیار تا چای را روبراه کنم. خوب خشک باشد ها!

گل‌محمد چند بوته دُرمنه از دل پشتهٔ سرباری بدر کشاند و کنار اجاق ریخت و گفت:

ـ هیزمی که ده فرسخ باران خورده باشد، کجا خشک می‌ماند؟! بیا‌ها! اگر می‌توانی گیراش کن.

خشک‌ترین بوته‌ها را عمومندلو به اجاق کشاند، نرمشاخه‌ها را با دستهای کوتاه و کبره‌بسته‌اش، دستهایی به زبری آجر، درهم شکست و قلوه‌سنگی بر شاخه‌های شکسته خواباند و کبریت کشید. بوته گیرا نشد. به گل‌محمد گفت:

ـ تو کبریت نداری؟

ـ نه که ندارم. من که سیگار چپق نمی‌کشم!

عمومندلو به او برگشت، با نرمخنده‌ای که بی‌مایه از طعنه نبود، گفت:

ـ هیهات!... اگر مرد بیابان نبودی حرفی بهات نمی‌زدم. اما حالا نمی‌توانم چارتا قلمبه بارت نکنم. آدم بیابانگرد، هرگز نباید سه چیز را از خودش دور کند: بُرّنده و دوزنده و سوزنده، یعنی کارد و سوزن و چخماق. حالا خواه دودی باش، خواه نباش. خیال کن همین الان تنبانت به شاخهٔ غیچ گرفت و خشتکت واجرید، به میان شهر می‌خواهی پا بگذاری، خوب اگر سوزن ته کلاهت ندوانده باشی، چه می‌کنی؟ لابد با خشتک جرخورده و اسباب آلات وا انداخته، زیر چشم این شهری‌های زبان‌دراز و چشم‌دریده راه می‌افتی و می‌روی سر میدان، ها؟ خیال می‌کنی همین شاگرد رنگرزها و تختکشها و گیوه‌فروشها می‌گذارند که به حال خود سر میدان برسی تو؟ به خدا قسم به ستوهت می‌آورند. همین‌جورش هم برامان شعر درست کرده‌اند: آشنا، آشنا ته کلاهت گوداره ـ سوراخت گربه‌رو داره. تا حال به شهر بار نیاورده‌ای؟

گل‌محمد که نزدیک جمّازش ایستاده و پیشانی حیوان را به ناخن می‌خاراند، با چینی در پیشانی که خود نشانهٔ نارضایی او از خود و کمی هم از عمومندلو بود، گفت:

ـ بُرّنده‌اش را دارم. آن دو تا را هم که ندارم برای این بود که حواسم پرت شده بود. همین رفیق همراهمان گُم و گیجم کرد.

عمومندلو گفت:

ـ من هم ته قوطی‌ام یک خلاشهٔ دیگر بیشتر ندارم. اگر این یکی هم وانگیرد و بمیرد، ناچاریم دروازه‌بان را بیدار کنیم. دست کن میان توبرهٔ من، یک شیشه آنجا هست، وردار بیارش. شاید یک چکه نفت ته‌اش مانده باشد. به یک کهنه پیچانده‌امش.

گل‌محمد، شیشه را جُست و پیش آورد و به عمومندلو داد. عمو سربند شیشه را بازکرد و روی هیزم کله‌پا نگاهش داشت. بیش از چند قطره نفت از شیشه بیرون نچکید. عمومندلو شیشه را کنار گذاشت و دمی دل به شک ماند. آخرین خلاشه را خواست به کار زند، اما تردید کرد. پس ناگهان، مثل اینکه شگردی به یادش آمده باشد، شیشه را برداشت و کهنه‌ای را که به دور آن پیچانده بود، واگرداند، کهنهٔ به نفتْ آلوده را زیر هیزم اجاق جای داد و به گل‌محمد گفت:

ـ حالا بیا بیخ شانهٔ من بنشین و دم باد را بگیر. بیا چوخایت را پرده کن!

گل‌محمد، شانه به شانهٔ مندلو نشست و پشت به باد داد. عمومندلو دقیق و

بخود، در حالی‌که می‌کوشید از لرزهٔ دستها کم کند، چیزی زیر لب گفت و آخرین خلاشهٔ کبریت را به ایزا کشاند، تند و خبره‌وار به زیر لتهٔ نفت‌آلوده گرفت، شعله برآمد و در هیزم اجاق افتاد. عمو به گل‌محمد گفت:

ـ حالا آب می‌خواهد. آب را از کجا فراهم کنیم؟

ـ غم آب نیست.

گل‌محمد به سر خورجین دوید، مشکاب را آورد، کتری پر آب کرد و مشک را به جایش گذاشت و به کنار عومندلو برگشت. مندلو دم اجاق بود. بیم وزش باد و خاموشی آتش. گل‌محمد، در پناه بارو نشست، لمید و پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت. خسته، خوابش برد.

کتری به جوش آمد. عومندلو چای را دم کرد و کیسهٔ کشمش از جیب درآورد. چای. چند پیاله، رد به رد هم. پیرمرد، گرم شد. دلش نیامد گل‌محمد را بیدار کند. جوان است. تن جوان، بیش از نان، نیاز به خواب دارد. پیرمرد برخاست و به کنار خاکریز خندق رفت، دست به لیفه برد و نشست. دمی دیگر، آسوده برخاست و به نزدیک اجاق آمد، کتری را بر کنارهٔ آتش جاسازی کرد و پیش شترهایش رفت. دستی به یال این و ناخنی بر پیشانی آن. پنجه‌ای بر دُم هر کدام: نازنین‌های من!

بارها را وارسی کرد و پس به پشت دروازه رفت. چشم بر چراک درگذاشت و به آن‌سوی نگاه کرد. خانهٔ دروازه‌بان. دو پلهٔ سنگی. خروسی بر بام خانه. پریژ کرده و خاموش، ایستاده بر یک پا. پیکری سنگی. آن‌سو ترک درختی و پشت درخت، دنبالهٔ بارو که در سراشیب مرده‌شویخانه کش می‌یافت و تهاش چون پوست افعی پیر به دور شهر پیچانده می‌شد و آن را در خود می‌گرفت. اما تنها پوست مار. نه تن مار. باروی کهن، صلابت خود را باخته بود. دیگر نه دربرگیرنده و نگاهدارندهٔ شهر، که نمایی از این هر دو بود. خشت و گل این بارو که به دستان بزرگ مردان رشید و ناچار دیرینه بالا رفته بود، اکنون پوک شده و جابه‌جا درهم‌ریخته. در پیکر زمخت بارو، شکافها، سوراخها، ویرانه‌هایی یافت شده بود. پیر بود این بارو و می‌رفت که بمیرد. اما این استخوان پوک، این تن خنازیر گرفته، این یال و این کوپال کهن، هنوز دل از خود نمی‌کند، دل از افراشتگی خود نمی‌کند، دل از کهنگی خود نمی‌کند.

سخنها به دل دارد این باروی کهن. سخنها که زبان کسان، کمتر بازگویش

کرده‌اند. به تن، خواری‌ها کشیده است. به چشم و به گوش هم. زخمجای چنگال مغولان بر پوست تن، هرای مهیب تورانیان در گوش جان، و رد آن منجنیقها، ساختهٔ ماهرترین استادکاران چین، هنوز بر گرده‌های این بارو به‌جای‌اند. جای چنگالها، جای نیزه‌ها، شمشیرها. چکاچاک تسخیر. هیاهوی هجوم. خروش و خون جوانان. بارو به خون و خنجر آغشته است. مردان، موریانه‌ها، بر دیوار می‌خزند. ستیز بر یال بارو. به هم درمی‌غلتند. فریاد سقوط. خون بر هوا خط می‌کشد. بارو بر خود می‌لرزد. چندشش می‌شود. احساس می‌کند از پای درآمده‌ایست که مگسهایی سمج بر زخمهایش می‌خزند. وزوزشان را می‌شنود. شپشها او را می‌خورند. گرش می‌کنند. می‌مکندش. موریانه‌ها سوراخش می‌کنند. بارو به هم درمی‌شکند. دروازه به هم درمی‌شکند. هجوم و غوغا. مردان به هم درمی‌شکنند.

خنجر، از پشت! این بار هم کاری، چون همیشه! شهر به هم پاشیده است. سُم اسبان و صفیر تیغ و فغان پیرزنان. ستیز، سینه به سینه. خنجر است و سینه. شمشیر است و گردن مردان. نیزه است و شکم مادران، پستان دختران. شهر دیوانه شده است. تاراج هست و نیست. شتافتن بی‌امان. شیههٔ وحشتزدهٔ اسبان در فغان مادران. شهر فغان می‌کند. کوچه‌ها، میدانها، خانه‌ها، شبستانها، از تجاوز انباشته می‌شود. خاک و مردم زیر سُم کوبیده می‌شوند. به جان، در کشته‌شدن می‌کوشند سربداران. مناره‌ای از سر مردان و مردمان، در میدان.

چشمان تیمور در شهر می‌چرخد. چهرهٔ تیمور در شهر می‌تابد. زشتی. زشتی! ایستاده بر بلندایی، تیمور در چشم سران بریده قهقهه می‌زند. ابلیس زشت، دیده نمی‌شود. می‌بینند. چهره‌ای پهن، پهن‌تر از یک گنبد، پهن‌تر از یک مرداب، از یک کویر، با همهٔ زشتی می‌خندد. قهقههٔ زشت در آسمان بیهق نجیب، در طاق آبدانها، در سردابه‌ها، شبستانها، در دالان کاروانسراها می‌پیچد. تازیانه‌ای، اژدهایی، به دست بر بلندی ایستاده است. زشتخو، از سر تفنن بر پشت بیوگان، مادران من، مادران ما، تازیانه می‌زند. دستی به تازیانه، دستی به صُراحی. شاد و زشت می‌خندد. دو مشعل دودناک در چشمانش می‌سوزند. می‌لنگد. محکم می‌لنگد و از بلندی فرود می‌آید. مهمیزهایش آواز می‌خوانند. تازیانه‌اش، زبان بر خاک و بر خون می‌کشد. خُودش در آفتاب می‌درخشد. از سبیلها، لبها، زبان و دندانهایش خون می‌چکد. کنار سرها،

خرمن سرهای سربداران می‌ایستد. پیروز و خاموش می‌ایستد. خاموش نگاه می‌کند. سرها خاموش نگاهش می‌کنند. چشمها خاموش نگاهش می‌کنند. ردای ارغوانی شهریار، ردای آلودهٔ شهریار را در کنار چکمه‌های تیمور نگاه می‌کنند. ردا، خلعت تیمور است بر قامت نوکر خویش، پاس خیانت. شهریار شهر، خمیده در خیانت خویش، با عرقچین زرد و ریش کوسه؛ کرنش کنان، زیر پای تیمور قدم برمی‌دارد. بیگانه با سرنوشت خویش که مرگ است. پاداش خیانت. آخرین خلعت. آخرین سپاس. چشمان مرده، در خیانت شهریار مبهوت‌اند. دهنها دشنامی خاموش در خود دارند. شرم شهریار نیز دروغین است. در شیون شهر، تیمور سُم بر زمین می‌کوبد. مویهٔ مادران پیر. تیمور به تازیانه، مادران را می‌نوازد. زندگان به بند کشیده سرود می‌خوانند. خون از دهان برون می‌فشانند. به گل گرفتن ایشان، تیمور فرمان می‌دهد!

مزدوران، به خشت و خون تن زندگان بارو نو می‌کنند. دست و پایها می‌بُرّند. تن و سرها در بارو دفن می‌کنند. با چشمان باز، زبان پرسخن، قلب پرسخن، سینهٔ پرخروش، مردان می‌میرند. زنده زنده، فرزندان دادویه، فرزندان حلاج، فرزندان خرم دین ، فرزندان مزدک، این عاشقانِ تداوم عشق، عیّاران، برادران، ایستاده می‌میرند و خون خویش به ارث وامی‌نهند. از دست و پایها خون فواره می‌زند. خاری در چشم دشمن، روی از خون خویش سرخ می‌کنند و صف به صف در دل دیوار جای می‌گیرند. آخرین ستارگان، آخرین ستاره، از هر نگاه برمی‌جهد، جستن می‌کند، می‌شکنند. جستن جستن ستارگان، شکستن شکستن ستارگان را بنگر!

خاموشی. مردان مرده‌اند. شب بر ستاره پیروز آمده. شب می‌رسد. خشم تیمور فرونشسته. چشم به پاداش خود، مزدوران ایستاده‌اند. مزدوران دریده‌چشم له‌له می‌زنند. سگان. خون بس نیست، نان می‌خواهند. تیمور خانهٔ مردمان را نشان می‌دهد. بیوگان را نشان می‌دهد. بستر و نان گرم. مزدوران برمی‌شتابند. هجوم. فغان در و دیوار. فغانِ ویرانه‌ها. تب خونآلودِ هراس. شهر به تمامی در بهت و شب درمی‌غلتد. سربداران، سر به دار داده‌اند. نطفه‌ها. تنها نطفه‌ها در جنبیدن‌اند. میرا مباد! فغان به دلها پس می‌نشیند. نمی‌میرد، پس می‌نشیند. انبار کینه، انبار خشم؛ ذخیرهٔ مردم، گنجینهٔ مردم!

برخروش ای زبان‌بریده، بیوهٔ مغلوب، مادر سیاهپوش من؛ ای سیاه‌جامه!

برخروش ای خاک! فرزندان خود، بازیاب!

تیمور می‌رود. شب بر شهر گسترده، می‌رود. از دوشهایش مار روییده‌اند. شهریار شهر در پس او می‌رود. بی‌چهره می‌رود. از انگشتانش خیانت می‌چکد. صدای قدمهاشان در خلوت شب شهر، طنینی نحس می‌اندازد. بارو، ایستاده است. تنها، بارو ایستاده است!

عمومندلو، چشم از چراک درِ دروازه برداشت و کمر خود راست کرد. به این‌سو آمد. گل‌محمد در پای بارو هنوز خواب بود. صدای اذان از گلدسته برآمد. درِ اتاقک دروازه‌بان بر هم خورد، صدای آب بر دستهای مرد. هنگام وضو.

ــ هوووی ... پسر کلمیشی، نمی‌خواهی از خواب ورخیزی؟ دارد سپیده می‌زند. صدای اذان را نمی‌شنوی؟

گل‌محمد به خود آمد. تن خسته برخیزاند، خمیازه‌ای کشید و پشت دست بر دهان گذاشت و گفت:

ــ کاش بیدارم نکرده بودی. انگار در این دنیا نبودم. کاش بیدارم نکرده بودی.

ــ تا کی می‌خواهی بخوابی مرد؟ مگر نمی‌خواهی بار هیزمت را به قیمت بفروشی؟ غافله‌های کلان که غیچ بارکرده‌اند، دارند از راه می‌رسند. صدای درای‌شان را نمی‌شنوی؟ دروازه را هم الان باز می‌کنند. ورخیز بیا پیاله‌ای چای بخور تا حالت به جا بیاید. ورخیز! این چای بی‌پیر برای مرد خسته معجونیست. خستگی را از تن دور می‌کند. بیا جلو! بیا!

گل‌محمد به کنار اجاق آمد، گرگی نشست و گفت:

ــ بریز! بریز! این غافله که می‌آید، شاید مال ارباب تلخ‌آباد باشد. همو اگر باشد، برادر من بیگ‌محمد هم همراه غافله است. به تو گفتم که بیگ‌محمد پیش یکی از اربابهای تلخ‌آباد، سر شترهای او کار می‌کند. بد نیست اگر او را یک نظر ببینم.

عمومندلو گفت:

ــ شترهای تلخ‌آباد بیشتر وقتها بارشان را سر داشها ــ کوره‌ها ــ می‌اندازند. شاید این بار هم از داشها این‌طرف‌تر نیایند.

گل‌محمد، ته‌ماندهٔ چای را سر کشید و گفت:

ــ شاید هم بعد از فروش به شهر آمدند. آخر از همان‌جا که برنمی‌گردند! نان و

قند و چای می‌خواهند یا نه؟

صدای گمباگمبِ کلان‌زنگ بارگیر غافله نزدیک می‌شد. پنداری از کال‌شور به این‌سو کشیده بودند. خروسِ دروازه‌بان می‌خواند و بال بر هم می‌کوفت. اذان در گلدسته خاموش گرفته بود. سپیده زبانه زده و به زیر پوست شب می‌دوید. صبح صادق. دروازه‌بان، نماز را خوانده بود. عمومندلو پیاله، کتری و کیسهٔ کشمش‌اش را در هم چید و درون توبره‌اش جا داد. گل‌محمد، به نهیبی شترها را برخیزاند. شترها، زیر بار راست شدند. گل‌محمد و مندلو به دور بارها چرخی زدند. یکی از بارها کج شده بود. بار زغال مادهٔ عمومندلو. مردها به یاری هم بار را راست کردند. گل‌محمد افسار جمّاز را به شانه انداخت و آماده، پشت در بستهٔ دروازه ماند. مندلو، کنار بار، چشم براه مانده و موهای سبیل و دور لبهایش را می‌لیسید. آرام بود. ناگهان فریاد برآورد:

ــ خیال نداری بالاخره ما را به شهر راه بدهی؟!

دستپاچه و بریده بریده، صدای دروازه‌بان از آن‌سو برآمد:

ــ کمی آرام بگیر عمو تو هم! گم کرده‌ام. کلید را گم کرده‌ام. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام این کوفتی را! آه ... همین الان ... بر شیطان حرامزاده لعنت! جن رویش پا گذاشته! من که دیشب همین‌جا گذاشته بودمش. لب تاقچه، کنار فانوس گذاشته بودمش ... آها ... گیرش آوردم. بی‌پیر از لب تاقچه افتاده پای پیمانه. میان تشت. آمدم ... آمدم ...

با صدایی خشک و خسته، درهای بزرگ و کهنهٔ دروازه گشوده شدند. دروازه‌بان که گردن و نیمی از چهرهٔ خود را در شالی پشمی پوشانده بود، هر لت سنگین در را پس کشاند و همچنان‌که به سوی اتاقک خود می‌رفت، گفت:

ــ لابد یکی از این سرباری‌ها را برای من آورده‌اید! خوب، بیندازش پایین. همه‌ش سه تا بار دارید؟ دو تا مرد و سه تا بار؟! خوب، بیا عوارض‌اش را بده ببینم. سه تا دو قران به شش قران. دو قران هم بابت سرباری‌ها، هشت قران. بده ببینم!

عمومندلو به سوی اتاقک دروازه‌بان رفت و گفت:

ــ چی؟ بابت سرباری‌ها هم مالیات می‌خواهی بگیری؟! از کی تا حالا؟ با دستهٔ کورها معامله داری مگر؟ چشمهات را باز کن و من را خوب ببین! من محمدعلی

هستم. سال به دوازده ماه کارم زغال‌کشی و هیزم‌کشی است! تازه تو می‌خواهی بابت سرباری از من مالیات بگیری؟ عوارض! نکند خرجت خیلی زیاد شده؟! اهه! دروازه‌بان از سر بی‌حوصلگی سرش را تاباند و غرولند کرد:

ــ خوبه دیگر! نمی‌خواهد دُرفشانی کنی. خوب هم می‌شناسمت. مندلو زغالی! پسرت را هم می‌شناسم. چند سالی او کنار دست برادرزن من قالیبافی یاد می‌گرفت. حالا که آشنا درآمدیم همان هفت قران را بده!

ــ دیگر چرا هفت قران؟!

ــ پس چند قران؟

ــ شش قران. بیا این‌هم شش قران. یاالله بیجک‌اش را پاره کن.

ــ بده من شش قران را و برو دنبال کارت، کار دارم! تو دیگر به صفراکبراش چه کار داری؟ برو، برو دیگر! برو پاره‌اش می‌کنم!

عمومندلو زیر لب غرید و خود را به کنار شانهٔ گل‌محمد رساند و گفت:

ــ تا اینجا دو قران طلب من. عوارض بارت را دادم. دو قران. خوب؟

ــ خوب! نمی‌خواهم که از شهر بگریزم! می‌دهمت. هم امروز می‌دهم. بارم را که فروختم.

ــ منظور که یادت باشد. می‌دانم که نمی‌گریزی. این حرف خوبیست که اگر نمی‌خواهی کلاهت با کلاه رفیقت در هم برود، خرج و دخل رفاقتی را از اول داشته باش. حالا جلو بکش! هوا هم روشن شد.

بند هفتم

صبح سبزوار.

آسمان صاف صبح از پس نرمه‌باران شبانه. هوای گرگ و میش، هوای گنگ سحرگاه. رمز خاموشی. طنین صدای پاوزارها بر سنگفرش خیس خیابان. بوی نم دیوارهای کاهگلی. درهای بسته. دکانهای بسته. رنگرزی، آهنگری، تختکشی. آهنگ تکبیر از پناه دیوار. خلوت راسته خیابان سبریز. عبور مردی قوزی، در پالتوی سیاه رو به حمام. صدای پا، صدای سرفه، صدای ذکر.

شهر، در بکارت سحر چشم می‌گشاید.

گل‌محمد و مندلو اولین مردانی هستند که قدم بر سنگفرش خیابان گذاشته‌اند. سبریز را گذر می‌کنند، از کنار حوض هشت‌پایه رد می‌شوند و دمی دیگر، از بیخ شانهٔ بازار، قدم در میدان زغالیها می‌گذارند. میدان هنوز خالی است. خالی از هر چیز و کس. باران، خاکش را سفت کرده است. دورادور میدان، درِ همهٔ دکانها بسته است. پاییندست میدان، در سکُنج، راهی به کوچهٔ پادرخت هست، و این‌سوترک گذری به بازارها آهنگرها و گودال غرشمالخانه. غرشمالها نیز هنوز در خواب‌اند. از شمال میدان، خیابان سنگفرش رو به امامزاده یحیی می‌رود. هم از سکُنج شرقی بالای میدان، از کنار در جنوبی کاروانسرای شازده، راهی به کوچهٔ مسجد جامع. کوچه‌ای شکن‌شکن، ته بازارچهٔ قنادها را می‌بُرّد و با شیبی تند و پاکیزه، سنگفرش، سر بر در کوچک جنوبی مسجد می‌گذارد.

عمومندلو، پیش از خسباندن شترها، دست بر سینه می‌گذارد و سرسری، سلامی به امامزاده می‌دهد. بعد، رو به گل‌محمد دارد:

ـــ این‌هم شهر سبزوار. تا حال این‌جور خلوت و به دل صبر دیده‌ایش؟ بارت را که فروختی، شترت را به کاروانسرا سر می‌دهی و می‌روی دم امامزاده. خیابان ارگ و

خیابان بیهقش را هم به دل سیر تماشا می‌کنی. دکان نخود بریز هم آنجا، بیخ در کاروانسرا است. رو به میدان. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هم میانش یافت می‌شود. همراهش آشنا که بشوی، نسیه هم می‌دهد. این‌هم قهوه‌خانهٔ کربلایی حبیب. شاگردش دارد درش را باز می‌کند. جای ایاب و ذهاب و داد و ستد است. سر بیشتر دهاتی‌های بلوک‌های زیر کال اینجا جمع می‌شود.تا نیم ساعت دیگر، دلالهای پوست و پشم و روده و دانهٔ هندوانه، مثل قشون به آنجا می‌ریزند و قارقارشان بلند می‌شود. حجره‌های تاجرها هم در خیابان بیهق است. کنار دالان کاروانسراها. نظمیه هم آنجاست. اما عدلیه بالاتر است. خیابان بالا. ادارهٔ امنیه هم طرف دروازهٔ عراق است. میان یکی از این رباط‌های شاه‌عباسی. دیگر جانم برایت بگوید، در این چند سالهٔ بعد از جنگ یکی دو تا گاراج هم کنار خیابان بالا باز شده. یعنی همان کاروانسراها شده گاراج. یکیشان مهمانخانه‌ای هم دارد. دیگر جانم برایت بگوید ...

بیش از این، گل‌محمد امان پرگویی به پیرمرد نداد. از این‌رو که گل‌محمد، خود آنچه راکه عومندلو می‌گفت، می‌دانست. بیابانی بود، اما شهرندیده که نبود. پس گفت:

ـ اول بگو ببینم خیال داری شترها را، تا مشتری پیدا نشده، همین‌جور زیر بار نگاه داری؟ من که شترم را زیر بار نگاه نمی‌دارم. می‌خسبانمش و لنگه‌های بار را از گرده‌هایش باز می‌کنم. تو، خود دانی!

مندلو گفت:

ـ من هم می‌خوابانمشان. بکشان بیخ دیوار. کنار گذر. اینجا می‌توانیم لنگه‌های بار را به دیوار تکیه بدهیم.

گل‌محمد چنان کرد و دو مرد لنگه‌های بار از هم گشودند. جوالهای زغال راکنار گذر، به دیوار تکیه دادند و لنگه‌های غیچ را سربه‌سر هم، کنار میدان گذاشتند. شترها نفس راست کردند و مردها، پای لنگه‌های غیچ نشستند. عمومندلو میل به نان کرد، گل‌محمد سفره از خورجین بیرون کشید، پیش آورد و باز کرد. نان ساج کلوخ شده بود. هر چه بود، نان بود. لقمه از پی لقمه.

شهر، واجنبید.

باقالی‌فروشها، دیگچه‌های باقالی خود را بر سر گرفته و از ته سبریز بالا

می‌آمدند و میان میدان، هر کدام در گوشه‌ای، درون کوچه‌ای فرو می‌رفتند و آواز می‌دادند: داغه باقالی، باقالی داغه. دکاندارها، زیر عباها، پالتوهای به سر کشیده، از این کوچه و آن کوچه به میدان می‌رسیدند، چون موشهایی درِ تخته‌ای دکانها برمی‌داشتند و پشت تخته کار خود، کنار منقل سرد، به کار افروختن آتشِ چمباتمه می‌زدند. شتریها، پراکنده و پیوسته با زنگهای کور، به میدان می‌رسیدند و کناری جای می‌گرفتند و بارها از گرده‌های شتر باز می‌کردند و آتش می‌افروختند. گوسفندیها از کاروانسراها بیرون می‌آمدند و میش و بزهای فروختنی خود را به کُنجی می‌گنجانیدند. نان‌فروشها به میان هیزم‌کشها و بارفروشها می‌آمدند و به مردان خسته و از راه رسیده، نان می‌فروختند. برخی باقالی‌فروشها، چغندرفروشها در لابه‌لای شترها و بارها پرسه می‌زدند. یکی از شاگردهای قهوه‌خانهٔ کربلایی حبیب دسته‌ای استکان نعلبکی روی دست و ساعد خود چیده بود و دوره می‌گشت. دلالها به میدان ریخته بودند و گرگ‌مانند در پی بار بودند. گفتگوها به سر و صدا برگشته، و سر و صداها داشت به هیاهو می‌کشید. شهر از بالین سر برداشته و در پی روزی بود. کنار بارهای هیزم، نانواها با هیزمی بر سر یک قران ـ دو قران چانه می‌زدند. قسم می‌خوردند. خط و نشان می‌کشیدند و دشنام می‌دادند. ولگردها، یتیم‌بچه‌ها به هیزم‌دزدی آمده بودند. دلالها جنجال می‌کردند. دکاندارها قاطی میدان شده بودند و به کندن لقمه‌ای از گردهٔ دیگری می‌کوشیدند. گداها، مفلوک و درهم ریخته، گونی بر سر و توبره بر دوش، لنگان و کورمال، چون کرمهای خاکی به درون میدان می‌خزیدند، دست خود پیش هر کس کاسه می‌کردند و می‌نالیدند. دعا می‌کردند و دشنام می‌دادند و نفرین می‌کردند. رانده می‌شدند و بازمی‌گشتند. رانده می‌شدند و نفرین می‌کردند. گداهایی جوراجور. افیونی و چلاق، جوان و پیر.

در این میانه گدایی بود که هیچکس نمی‌توانست او را به آسانی از خود وا بکند. گدایی بنام در همهٔ شهر: کربلایی مندلی ناخنک. چون زالویی به آدم می‌چسبید، این گدا. رعشه داشت. دستهایش با نظم خاصی می‌لرزیدند. لبهایش بی‌حس و بی تکان بودند و آب رقیقی دایم از لبها به روی یقهٔ پالتوش چکه می‌کرد. چشمهایش، چون چشمهای گربه‌ای پیر، مات و به رنگ علف بودند. در آدم چنان خیره می‌شد و چشمها را به او می‌دوخت که انگار دو گلمیخ در خاک فرو نشانده شود. کله‌ای گرد و

تراشیده داشت. همیشهٔ خدا این کله برهنه بود. شانه‌هایش پهن و استخوانش درشت بود. پاهایش برهنه و بزرگ. پالتوی بلند و کهنه‌ای به تن داشت که از بسیاری عمر ریش‌ریش شده بود. کمتر به تن او پیراهنی دیده شده بود. تن را یکسره در پالتوی کهنه‌اش می‌پوشاند. موهای پیچ پیچ سینه‌اش، چون پشم، از لایهٔ یقه‌اش بیرون بود. نه تنها مردم شهر، که همهٔ بیرونی‌ها، آنها که بار به شهر می‌بردند، او را، سماجتش را، بی‌شرمی و بدزبانی و زشتگویی‌اش را به خوبی می‌شناختند. او، اول نگاه می‌کرد، بعد دستش را پیش می‌آورد و سپس، بی دعا و ثنا، می‌گفت بده. اگر تو دمی در بخشیدن سکه‌ای، تکه نانی، دیشلمه‌ای قند، به او درنگ می‌کردی، لبهای خیس و برّاقش از هم باز می‌شد و نرم و بی‌هیجان، با ریشخند موذیانه‌ای شروع به زشتگویی می‌کرد. دشنام به تدریج، از تو به مادر، از مادر به پدر، از پدر به خواهر، و سرانجام از خواهر به همسر. بسته به این بود که تو کی دست به جیب فرو کنی. اگر تو باز هم خاموش می‌ماندی، همراه غلیظ‌ترین دشنامها، انگشتهای لرزان مندلی‌ناخنک، زیر خشتک‌ات را می‌خاراند.

عمومندلو به قهوه‌خانه رفته بود، گل‌محمد روی خورجین لمیده و پشتش را به بار غیچ داده بود. مندلی ناخنک، در پالتو شینه‌شینه و بلندش، با پاهای برهنه و گل‌آلوده، رو به روی گل‌محمد ایستاده و دستش را به سوی او گرفته بود و لبخند بر لب داشت. گل‌محمد گفت:

ـ رد شو عمو. رد شو خدا بده.

ناخنک گفت:

ـ ده شاهی!

گل‌محمد گفت:

ـ مگر نمی‌بینی هنوز بارم را نفروخته‌ام؟

ـ ده شاهی. همه‌ش ده شاهی. کونت کج میشه که ده شاهی بدهی به من؟

ناگهان، گل‌محمد پشت از بار واکند و گفت:

ـ چرا بدحرفی می‌کنی مردکه؟! ده!

کربلایی‌ناخنک از جا نجنبید، همچنان که ایستاده بود، بود. لبخندی خیس بر لب و خنده‌ای دریده در چشم داشت.

ـ آشناجان! پول خواستم، کون‌که از تو نخواستم. وقتی بچه بودی دست و دلت بازتر از حالا بود که! آن‌وقتها همین‌جور می‌دادی و صدایت هم درنمی‌آمد. اما حالا برای یک دست دادن جیغت داره درمی‌آید ...

گیج و گنگ و ناباور، گل‌محمد از جا برخاست و لبگرد پالتو کربلایی ناخنک را چسبید و گفت:

ـ مردکهٔ قرمساق! همین‌جور ایستاده‌ای و حرف مفت می‌زنی چرا؟ کی هستی تو! گفتم پول خرده ندارم، برو دنبال کارت دیگرا! اهه!

کربلایی ناخنک به تالهٔ گل‌محمد تا سینهٔ دیوار رفت و گل‌محمد به جای خود برگشت و شیطان را لعنت کرد. به گمان او این پیرمرد کله گرد و گوش‌برگشته، با آن چشمهای ازرقش باید راهش را بکشد و برود. اما چنین نشد. کربلایی ناخنک پیش آمد و کنار او، سمج ایستاد.

«عجب مارسری هست این بی‌پدرا!»

کربلایی ناخنک گفت:

ـ پس به من ندادی آشنا، ها؟ به کی می‌خواهی بروی بدهی از من بهتر. ها؟!

گل‌محمد چوبدستش را از تنگ بار بیرون کشید، اما خودداری کرد و آن را بر شانهٔ مردگدا نکوفت. کلهٔ چوب بر زمین کوباند و گفت:

ـ گم می‌شوی یا همین چوب را بکنم به هر جای اول آخرت خنازیری؟!

کربلایی ناخنک رفت که برود، اما پیش از آن، رو گرداند و به گل‌محمد گفت:

ـ دستت را سبک نکن. دارم می‌روم. دارم می‌روم. امّا آشناجان، ته کلاهت گَو داره، کونت گربه‌رو داره.

این بار نه مثل هر بار، کربلایی‌ناخنک زیر حملهٔ گل‌محمد دوید و میان شانه‌های جمعیت رد گم کرد.

ـ داری چه کار می‌کنی مرد؟! او که جای زدن ندارد! مچول است آن بیچاره!

دست بابقلی بندار، بازوی گل‌محمد را گرفته بود و از رفتن وامی‌داشتش. گل‌محمد، ناباور وادرنگید. بابقلی گفت:

ـ خودم هستم. چرا داری این‌جور چشمهات را می‌درانی؟!

ـ تو... تو... اینجا چه کار می‌کنی؟

ـ دنبال تو نمی‌گردم. دستپاچه نشو. من همیشه یک پایم در شهر است. بگو ببینم، تو چی به میدان آورده‌ای؟ گوسفند؟ جمّازت را شناختم و آمدم. چرا با او یارو مچول سرسخن شده بودی؟

ـ هرزه می‌گفت.

ـ هرزه گویی کار اوست. بگو ببینم چی بار داری؟

ـ بار! ... چه باری می‌توانم داشته باشم؟ تو پی چی می‌گردی؟

ـ آمده‌ام برای اربابم آلاجاقی یک بار هیزم بخرم. گمانم این روزها وعده‌خواهی دارد. رجال شهر. خواسته که نان را در خانه پخت کنند. چند تایی هم گویا قرار است از مشهد بیایند. همچین حسابی می‌خواهد سنگ تمام بگذارد.

گل‌محمد گفت:

ـ این بار هیزم من. غیچ. ببین اگر به دردت می‌خورد ببندم به گردهٔ بادی و برایت بیارمش.

بابقلی بندار گفت:

ـ یعنی فی‌الواقع کارت به هیزم‌کشی کشیده؟

ـ می‌بینی که!

ـ حشم چی شد؟

ـ هستند. همان‌قدر که باقی مانده‌اند، هستند. جلوی چوب کلمیشی و صبراو می‌چرند. دیگر نمی‌ارزید من هم خودم را کلاونگ آنها بکنم.

ـ حالا این هیزم‌کشی برایت سود و صرفه‌ای دارد؟

ـ هنوز امتحانش نکرده‌ام. این بار اولم است که هیزم میارم. اما خیال می‌کنم بازارش زیاد لق و تق نباشد. بالاخره مردم ناچارند نان بخورند. حالا چه جوری گندم و آردش را فراهم می‌کنند، نمی‌دانم. اما نانواها باید نان پخت کنند. برای این کار هم تنورشان هیزم می‌خواهد. نان که بی‌آتش برشته نمی‌شود!

ـ حالا بار کن وردار بریم ببینم چی می‌شود!

ـ پس دستی بگیر. کمک کن.

عمومندلو هم رسید. دست به دست، سه مرد لنگه‌های غیچ را بار کردند. گل‌محمد، جمّاز از جای برخیزاند. بابقلی‌بندار، ماندهٔ خاک و هیزم از پالتو برک خود

تکاند و دنبالهٔ دستارش را که باز شده بود، تحت‌الحنک کرد و براه افتاد. عمومندلو گفت:

ــ به سلامتی ان شاءاللّه.

گل‌محمد گفت:

ــ برمی‌گردم همین‌جا. باش تا بیایم!

عمومندلو گفت:

ــ اگر بارم را فروختم، قرارمان کاروانسرای حاج‌نوراللّه. پیش پیرخالو. شترها را آنجا یله می‌دهیم.

ــ باشد. خوب بندار، حالا از کدام راه برویم؟

ــ اگر جمازّت رم ورنمی‌دارد، از بازار آهنگرا؛ و گرنه، از خیابان. از همین کوچهٔ پادرخت هم راه هست. اما شاید به تنگنای کوچه گیر کنیم. از همین خیابان می‌رویم.

ــ خانهٔ ارباب آلاجاقی کجا هست؟

ــ دروازهٔ عراق. از دم امامزاده می‌پیچیم دست چپ.

ــ برویم.

رفتند. گل‌محمد افسار را به شانه انداخت و بابقلی بندار، دوشادوش او به قدم جای گرفت. دو مرد، خواسته و ناخواسته، در اندیشهٔ یک چیز بودند. آنچه که بر هر دو ــ بر هر که به‌گونه‌ای ــ تحمیل شده بود. بازی‌ای که هر دو، هر که به‌گونه‌ای، در آن باخته بودند. به روی خوش بندار فریب نباید خورد. او هنوز در اندیشه، گرفتار سودای بی‌سودی بود که انجام داده بود؛ سودای پوستهای گوسفندان مرده. از گیر آن رها نمی‌توانست شد. معامله به رضای طرفین، مگر نباید صورت بگیرد؟ چرا. این را هر عالمی فتوا می‌دهد. اما بابقلی رضایت نداشته بود. گل‌محمد خواست خود را بر شانهٔ او سوار کرده بود. این، زور بود. همان‌چه که بابقلی روا نمی‌دانست از سوی دیگری بر او وارد شود. تنها حمالی این کار به بابقلی رسیده بود. جایی برای تلافی باید می‌جست. تلافی. این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد. مگر همان‌دم برایش قداره می‌کشید؟ نه. پس چه چیز گل‌محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس! ترس از گل‌محمد؟! بابقلی این را پیش خود باور داشت. ناگزیری. اما این از نارضایی بابقلی

بندار نمی‌کاست. گل‌محمد خشمی به دل بندار نشانده بود و او همچنان از درون می‌سوخت و دندان می‌جراند. گل‌محمد، این کُرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. او را به کاری که نمی‌خواست، که یک موی تنش هم نمی‌خواست، واداشته بود. بابقلی بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل‌محمد، قهری بود که بابقلی بندار نتوانسته بود به «نه» لب بگشاید. دهشت! بیم از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به جز خون، رنگی نیست. و آن نگاه که از قلب خون زبانه می‌کشد، مردانی چون بندار را می‌رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی بندار، ستمی که بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه. او کین می‌توزد. قلبش آتش گرفته است. خود را سرزنش می‌کند. کفر می‌گوید. به خود می‌پیچد. آزرده است و دمادم به خود نیش می‌زند. جانش معذب است. به این روی خوش بندار، باور مدار!

ــ بالاخره این جمّاز را به من نفروختیش!

ــ تو از بالای طلبت می‌خواستی جمّاز را از من بخری بندار؛ اما نقد هم اگر می‌خواستی، باز نمی‌فروختمش. به نان شبم هم که محتاج بشوم او را نمی‌فروشم. جمّاز برای من حکم عصای دست را دارد برای یک کور. من بی او راه نمی‌توانم بروم. گیرم که فروخته بودمش، حالا که درمانده شده‌ام چه می‌کردم؟ هیزم را با دوشهایم از سر ده فرسخی به شهر می‌آوردم؟

بابقلی بندار گفت:

ــ خیرش را ببینی. مال جانانه‌ایست.

ــ خیلی چشمت را گرفته بندار، ها؟

ــ چه خیالها می‌کنی؟! زیبندهٔ سوارش است. خودت. برایت خیر کند. بکش به چپ!

گل‌محمد به چپ کشید:

ــ راستی از پسرخالهٔ من علی‌اکبر حاج‌پسند چه خبرها داری؟

بابقلی بندار لبی شیرین کرد و گفت:

ــ داریم با هم قوم و خویش می‌شویم.

ـ با علی‌اکبر؟

ـ هم با علی‌اکبر، هم با شماها!

ـ خوب، خیره ان‌شاءالله.

ـ خیال دارم دخترش را برای اصلان نومزاد کنم.

ـ خیلی مبارک باشد. مبارک!

ـ قرار است برویم شیرینی‌خوران.

ـ خوب است دیگر! دولتمندها به طرف هم می‌گلّند. خواهرزاده‌ات، نادعلی را دیدم.

ـ کجا؟

ـ همراه بودیم. دنبال کسی بود انگار! رفت رو به قلعه‌چمن. گفت که می‌رود خانهٔ دایی بابقلی.

ـ حال و روزش چطور بود؟

ـ خوش نبود. پریشانی داشت. از بابت همۆ دختری که خواها بوده. آشفته‌حال بود؛ بدجوری.

ـ مجنون است او بدبخت! تنش هم ناخوش بود؟

ـ به گمانم. رنگ و رخش زرد بود. سر و مویش به هم ریخته بود. گفتمش بیا شهر خودت را نشان حکیم بده، اما به خرجش نرفت. هی کرد رو به راه قلعه‌چمن.

بابقلی از پی درنگی گفت:

ـ پسردایی‌هاش آنجا هستند. خودم هم کارم را که راه انداختم می‌روم ... راستی بگو ببینم، برایت می‌صرفه که یک شتر هیزم از کال‌شور بیاری و سر میدان سبزوار بفروشی؟ مگر هر باری را چند تومن می‌خرند؟

ـ اگر می‌خواهی نرخ این بار را معلوم کنی، خودت هر چه می‌خواهی قیمت بگذار.

بندار به خنده گفت:

ـ نه به سر خودت، نه. می‌خواهم دخل و ضرر کار هیزم‌کشی دستم بیاید. من هم دو سه تا شتر خریده‌ام آخر. شترهای کربلایی‌خداداد را. می‌دانی که!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که شترها کون زمین زده و از اعتبار افتاده‌اند، تو هوای شترداری به کله‌ات زده؟ نمی‌بینی که شتردارهای کلان هم آذوقهٔ شکم شترهاشان را از بارکشی درنمی‌آرند؟ از بابای قدیر و عباسجان خریدی، ها؟

ـ ها. خواستم ببینم اگر صرفه دارد چند صباحی شیدا را همراهت کنم بیاید هیزم‌کشی. بعدش هم، نزدیکای عید پروارشان کنم و کاردشان بزنم. یا اینکه شترها را بدهمت به کرایه. ها، چه خیال می‌کنی؟ برایت نان می‌کند؟ بهتر از این هست که هر کشی یک بار غیچ بیاری شهر، نه؟

ـ البته که. خدا بهتر کرده. اما فعلاً با این عمومندلو قرار و مدار بسته‌ایم نوبت به نوبت بار کنیم. دو کش او، یک کش من. اگر توانستم با او جور کنم که من حرفی ندارم. شال و جهاز شترها مرتب هست؟

ـ نه چندان. دوتاشان کپان ندارند. جهاز یکی هم به هم خورده. دوخت و دوزشان باید بکنم.

گل‌محمد گفت:

ـ از یاد کردم این عمومندلو را به تو آشنایی بدهم. او هم خیال دارد بیاید قلعه‌چمن.

ـ به چه کار؟ مرده‌شویش مرده؟

ـ حوصله کن تا نقلت کنم. همو استاکارخانه‌ای که تو داری، موسی را می‌گویم، پسر همی عمومندلو است. عمومندلو می‌خواهد بیاید خبری از پسرش بگیرد.

ـ پس مهمانهای من دارند زیاد می‌شوند!!

ـ همچی! سفره را فراخ‌تر باید بیندازی.

بابقلی بندار گفت:

ـ چطور پدریست این مندلو که پسرش را من از پیرخالوی دالاندار واستاندم؟! به خیالم پیرخالو عموی موسی هم هست! تا حالا کجا بوده این عمومندلو؟

ـ بارهای زغال را بیخ دیوار ندیدی؟ مال او بود. همان‌جا، نزدیک چادرای ما، چاه زغال دارد. همان‌جا هم زندگانی می‌کند. با همین دو تا شترش.

ـ یکه؟

ـ ها. مثل یک یوزپلنگ پیر. مرد خوشمایه‌ایست.

بابقلی، در دَم پرسید:

ــ بی‌بار می‌خواهد رو به قلعه‌چمن بیاید؟

ــ گمان کنم. برای چی می‌پرسی؟

ــ سه چهار لنگه بار چغلک هست. چغلک بار می‌کند!

ــ چرا بار نکند؟ مال خودت است؟

ــ ها. آذوقهٔ زمستان گوسفند. دو سه کش برده‌ام. اینها بارهای آخرند.

بالاتر از میدان، بابقلی بندار دست به افسار شتر برد و بادی به کوچهٔ سنگفرش پیچانده شد و جلوی طاقنمای دری بزرگ ماند. بابقلی گفت:

ــ همین‌جاست.

گل‌محمد، شتر را خواباند. بابقلی‌بندار کوبهٔ برنجی در را کوفت. نوکر خانه، در را باز کرد. بابقلی رفت تا پا به خانه بگذارد؛ اما گل‌محمد، ناگهان او را خواند. بابقلی بندار درنگ کرد و به سوی گل‌محمد آمد:

ــ ها؟

گل‌محمد، لب و سبیل را به نوک زبان لیسید؛ پکر و نامطمئن گفت:

ــ یک چیزی از تو می‌خوام. خواهشی دارم بندار.

ــ چه خواهشی مرد؟

ــ که پول بارم از ارباب بستانی و به من بدهی. نه که یک‌وقت به صرافت بیفتی پای طلبی که از من داری بگذاری! من این پول را خیلی بکار دارم. خیلی چیزها با آن باید بخرم. از یک چیز دیگر هم چشم می‌زنم که آقا یک‌وقت خیال نکند بار هیزم را برایش تعارف آورده‌ام. آخر اینها عادت دارند که امثال ما براشان تعارف بیاوریم.

بابقلی بندار، به پوزخند ــ پوزخند یک روستایی زیرک به بیابانگردی ساده ــ به او گفت:

ــ پس بگو برای چی سر بار شانه‌شانه می‌کردی؟! حاشا داشتی که بار غیچ از خودت است!

گل‌محمد، شرمزده خندید و سر در گریبان فرو برد؛ پیچید و به کار باز کردن لنگه‌های غیچ شد. بابقلی بندار، لتهای در خانه را از هم گشود و به کمک گل‌محمد آمد. لنگه‌های غیچ را به هشتی کشاندند و پس، از خم دالان به بیرونی بردند و پای

تنور بند از بار گشودند و هیزمها را بیخ دیوار روی هم چیدند و به دالان بازآمدند. بندار به اندرونی رفت و گل‌محمد پا از هشتی به کوچه گذاشت، حلقهٔ ریسمان به کله‌گی جهاز شتر انداخت و افسار را جمع کرد و خار و خس چسبیده به جهاز را پاکیزه تکاند و کنار دیوار، چشم به‌راه بازآمدن بابقلی بندار ماند. نوکر کوسه‌ریش، با چشمان بی‌رمق خود، گل‌محمد را نگاه کرد و سپس به کار بستن لتهای در بزرگ خانه شد.

نوکر کوسه‌ریش خانه، چون همگنان خویش، شمّی تیز در تشخیص آمدگان داشت. آمده، اگر از هوشی اندک برخوردار می‌بود، می‌توانست حدّ ارزش خود را در برق نگاه او بشناسد. او، حتی دقیق‌تر از اربابش، آدمهایی را که به کاری جلوی در خانه پیداشان می‌شد، ارزیابی می‌کرد و مناسب ارزیابی خود نگاهشان می‌کرد، سلامشان می‌گفت، به ایشان بی‌حرمتی یا کرنش می‌کرد. گل‌محمد، پیش از اینکه نوکر خانه پشت در از نظر گم شود، حالتی میان بی‌اعتنایی و تحقیر، یا چیزی شبیه این در چشمهای نوکر، دید و پس، یک آن قلبش فرو ریخت. این را نه از نگاه نوکر خانه، که از دیرکرد بابقلی بندار حس کرد. مبادا بخواهند پول بارش را پیش خود نگاه دارند؟ نه، کافر که نیستند. بابقلی بندار، خود از ته و توی کار او خبر دارد. مگر اینکه شوخیشان گرفته باشد!

تشویش و دلهرهٔ گل‌محمد چندان نپایید. بابقلی بندار سر از در برآورد و گل‌محمد را به درون خواند. گل‌محمد، همراه او به اندرونی رفت و کنار دیوار گچکاری‌شده ایستاد. بندار به ایوان رفت و درون اتاقی گم شد. دمی بعد آقای آلاجاقی از دهنهٔ در بیرون آمد و روی ایوان، کنار ستون ایستاد و تفی میان باغچه پراند؛ سرفه‌ای کوتاه و سپس نگاهی به سوی گل‌محمد. گل‌محمد، با سلامی کوتاه، کمی خم شد و هم در این لحظه توانست پرهیب آقای آلاجاقی را ببیند: چهره‌ای بزرگ و کبود، تیغ کشیده و صاف. یک سینی مسین. عرقچین خانگی به سر و عبای شتری‌رنگ بر دوش. اندامی کشیده و پهن با غبغبی اندک. چشمانی سیاه و برآمده، زیر دو تیغهٔ خمیدهٔ ابرو. بر روی هم نه زشت، اما انبانی از باد دولتمندی.

بابقلی بندار از پناه سر او به ستون نزدیک شد و گل‌محمد را نشان داد و گفت:

ـ از کلمیشی‌هاست، ارباب. هر چقدر التفات دارید بابت بارش به‌اش بدهید.

آلاجاقی از زیر عبایش اسکناسی بیرون آورد و به دست بابقلی بندار داد و گفت:

ـ به نرخش پولش بده!

بابقلی بندار از پله‌ها پایین آمد و آلاجاقی رو به شاه‌نشین براه افتاد، از کنار دو ستون گذشت؛ اما پیش از اینکه پا بدر بگذارد واگشت و به گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ بیا پیشتر ببینم پسر!

گل‌محمد به بابقلی نگاه کرد. بابقلی گفت:

ـ با توست. برو ببین چه کارت دارد!

گنگ و مردد، گل‌محمد پیش رفت و خاموش؛ پای ایوان، کنار در زیرزمین ایستاد و گفت:

ـ بله ارباب. خدمت!

ـ تو مگر مالدار نیستی؟

ـ چرا آقا.

ـ پس چطور هیزم‌کشی می‌کنی؟

ـ از ناچاری، ارباب.

ـ می‌خواهی همراه یکی از گله‌های من بروی؟

ـ نه ارباب.

ـ برای چی؟

ـ نمی‌توانم برای غیر کار کنم. تا بوده‌ام چوپان خودم بوده‌ام من. نمی‌توانم.

ـ شکم گرسنه که داعیه ورنمی‌دارد!

ـ هنوز آن‌قدر گرسنه نیستم ارباب. تنگ شکم را محکم کشیده‌ام.

ـ برو!

گل‌محمد برگشت و رو به در رفت. آلاجاقی رفتن کند و نارضای جوان کُرد را نگاه کرد و در اتاق فرو رفت. بابقلی بندار همراه گل‌محمد پا به کوچه گذاشت و گفت:

ـ سر کار آلاجاقی می‌رفتی بد نبود! شترت را هم ...

جمّاز را گل‌محمد از جای برخیزاند و گفت:

ـ شتر من به غیر سواری نمی‌دهد! خدا نگهدار.

افسار به شانه انداخت و کشید. بابقلی بندار از دنبال سر گفت:

ـ یک‌وقت دیدی شیدا را همراه شترها فرستادم سر چادرها. این هیزم‌کشی زیاد

هم بی‌سود نیست.

گل‌محمد، سر به سوی او گرداند و گفت:

ــ اگر فرستادی، بیل و ریسمان هم همراهش کن. بی‌یراق راهی‌اش نکنی ها!

ــ نه. اول قبراقشان می‌کنم و بعد می‌فرستمشان.

پیشاپیش جمّازش، گل‌محمد در خیابان بود.

ابر تیره، چون کرک خاکستری بز، هنوز آسمان را فرو پوشانده بود. نه می‌بارید و نه می‌گریخت. همچنان سمج و بی‌بار، بر بالای شهر ایستاده و مانده بود. گزمهٔ بی‌چهره. مردمان از سنگفرش خیابانها برچیده شده بودند. یا به دکانها خزیده، یا سر در پوستین پیچیده و در کوچه‌ها فرو می‌رفتند. غباری سرد در تن کوچه‌ها رها بود. شهر، خاموشی دلگزایی داشت. تو گویی مردمان با شهر و، شهر با مردمان خود قهر بود. گهگاه می‌رفتند، گهگاه می‌آمدند؛ اما نه انگار که مردم‌اند. شبح و سایه، رخت بودند و صدای گامهایشان اگر نبود بر سنگفرش خیس خیابان، پنداری نبودند. صدایی از ایشان برنمی‌آمد. پنداری هیچکس را با دیگری کاری نبود. دکاندارها چزیده در خود، خپیده در خود، عبا بر سر کشیده، پناه تخته کار دکان، روی منقل خاموش خود خمیده و چشمهاشان، چون چشمه‌هایی خشکیده به بیرون خیره بود. در نگاهها سرمای سمجی نهفته بود و نومیدی تیره‌ای را به جان نگرنده می‌دمید. آخوندی گاه عمامه و سر زیر عبا پنهان داشته، رو به سویی، تیز و بی‌صدا می‌خزید. گدایی، پای پنجرهٔ امامزاده، زیر تنپوش ژندهٔ خود خزیده و خاموش بود. امامزاده، قدکشیده در کنار گدایان، چشم به‌راه شب خیرات و مبرّات، دستهای لاجوردین خود به آسمان برافراشته و به لختی خمیازه می‌کشید. بازار، آن‌سوی خیابان، دهن گشوده و مردم را، یک یک، چون حبه‌ای به گلو می‌انداخت و فرو می‌داد. زیر دم بازار، کاروانسرای شازده، خمیده و پیر، با درکهنه و موریانه‌خوردهٔ خود، خمپشت خفته بود. گل‌محمد، جمّازش را به دالان کاروانسرا کشاند، به کنجی برد و به دست چپش عگال زد، خورجینش را پیش دالاندار گذاشت و از در بیرون رفت. نانوایی، کنار تره‌بارفروشی بود. نانی خرید و به قهوه‌خانهٔ دالان کاروانسرا رفت، روی نیمکت نشست و نان را درید. برایش چای آوردند. به کار خوردن نان با چای شد.

قهوه‌خانه، باریک و تاریک و گرم بود. آدمهای جوراجوری روی نیمکتهایش

نشسته بودند: دلال، حمال، شاگرد، پیشکار حجره، خریدار و فروشندهٔ خرده‌پا، دهقان، مالدار، چوبدار، درویش و فروشندهٔ مهر و تسبیح و انگشتر، و یک پینه‌دوز که نزدیک در، بیخ دیوار، روی چارپایه‌اش خاموش نشسته بود و چشمهای تیز و تیره‌اش را، چون دو سوزن گمشده در گوشت، به درون جمعیت فرو می‌برد، درنگ می‌کرد و باز به خود برمی‌گشت. پینه‌دوز، مرد ریزه‌ای بود و عمری از او نمی‌گذشت. شاید کمتر از سی و پنج سال. با این وجود موهای پیشانی‌اش ریخته و شقیقه‌هایش بیرون زده بود. نیمتنه‌ای سیاه به تن داشت و شال کهنه‌ای به دور گردن پیچانده بود. گهگاه پلکهایش به هم می‌خورد و او پشت سبیل نازکش را می‌خاراند. گل‌محمد، بی‌آنکه خود بداند، مراقب مرد پینه‌دوز بود و می‌دید که مرد، چشم به پاوزارهای او دوخته است. از پارگی پاوزارهای خود، یا سوزش سرمایی که پای چپش حس می‌کرد، خبر داشت؛ با این‌همه دل نمی‌کرد آن را به کفاشی برای دوختن بسپارد. چنین خرده‌خرجی‌هایی را بموقع نمی‌دید. هم حال نیز نمی‌خواست به پارگی پاوزارش بیندیشد، اما نمی‌توانست. نگاه تیز و کاوندهٔ پینه‌دوز آرامش نمی‌گذاشت. پس ناگهان، پا از پاوزار بیرون کشید، آن را پیش بساط کفاش انداخت و گفت:

ـ بدوزش! با چشمهایت چهار جای دیگرش را هم سوراخ کردی!

مرد پینه‌دوز، که ما از این دم او را با نام ستار می‌شناسیم، لنگهٔ پاوزار را برداشت، دوخت و دمی دیگر آن را جلوی پای گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ زمستان است، خان. کفش پای مرد باید قبراق باشد. شما از کدام ایل، طایفه، یا تیره هستید؟

گل‌محمد، مزد مرد پینه‌دوز را پرداخت، برخاست و سکه‌ای هم روی پاچال قهوه‌خانه گذاشت و از در بیرون رفت. چشمش اگر به مرد پینه‌دوز نیفتاده بود، باز هم تاب شلوغی قهوه‌خانه را نداشت؛ اما حال که او را دیده بود، به هیچ روی نمی‌توانست بماند، نگاه فضول مرد پینه‌دوز تیزی نیشتری را داشت. سماجت نگاهش، گل‌محمد را می‌آزرد. بیرون آمد و روی سکوی جلوی در، بند پاوزارش را بست و از در کاروانسرا بیرون رفت و قدم به میدان کشید. عمومندلو هنوز همهٔ بارش به فروش نرفته بود. یک لنگه زغال همچنان بیخ دیوار تکیه داشت. به گل‌محمد گفت:

ـ خوب است تو شترها را ببری کاروانسرا عگال بزنی، بعد بروی دنبال کارهای خودت. سر ظهر، میان دالان کاروانسرای حاج‌نورالله، پیش پیرخالو همدیگر را می‌بینیم. اگر من رفتنای قلعه‌چمن شدم که قبها، وگرنه با همدیگر راه می‌افتیم رو به کال‌شور.

گل‌محمد شترهای عمومندلو را برخیزاند و گفت:

ـ پس این لنگهٔ زغال چی؟

ـ روی دوشم می‌برمش. تو برو.

گل‌محمد گفت:

ـ راستی! همو که بار هیزم من را خرید، بابقلی بندار بود، ارباب پسرت موسی. خرده‌ارباب قلعه‌چمن. گفت یکی ـ دو بار چفلک برایت دارد. چه می‌کنی؟ می‌بری یا از خیرش می‌گذری؟

ـ کرایه‌بده هست؟

ـ خدا می‌داند. شاید بدهد، شاید هم به رو بگیردت و کرایه ندهد. او هر جوری که بتواند چرخ را می‌تاباند. آدم دندان گردی است.

ـ من از او دندان‌گردتر هستم. ببین اگر دستش به جیبش می‌رود، بگو ظهر بیاید دم کاروانسرا حاج‌نورالله. پیش پیرخالو.

ـ می‌گویمش. باشد.

شترها را گل‌محمد به کاروانسرا برد، عگال زد و بیرون آمد. کار، روشن بود. او می‌توانست تا ظهر دنبال خریدهای خودش برود. به راستهٔ ندافها رفت و ریسمان ـ چمبری خرید. پس به بازار آهنگرها رفت و یک کاسه بیل خوشدست برداشت و پولش را داد. به دالان کاروانسرا برگشت، کاسه بیل و ریسمان را میان خورجین جای داد و راه بازار را پیش گرفت.

سرمای زمستان، تیرگی روز و کسادی بازار به هم برآمده بودند. زیر طاق بازار، خلوت بود و از سوراخهای سقف، نور سربی کدر و بی‌رمقی به درون می‌خزید. درون دکانها، جا و بی‌جا چراغ توری روشن کرده بودند. دکاندارهای نادار و ناچیز چراغ لامپا گیرانده و روی تخته کار خود جا داده بودند. گل‌محمد از کنار دکانهای گیوه‌دوزها رد شد، گذر کفاشها را نیز پیمود و به سوق کلاه‌مالها رسید؛ آنجا نیز درنگ نکرد و از کنار

دکانهای نونوار بزازها، خود را به کنار دکه‌های کوچک زرگرها رساند. جلوی پیشخوان شیشه‌ای زرگری ایستاد و به سکه‌های طلا، گوشواره‌ها، دستبندها و انگشتریها، خِفتیها و سینه‌ریزهای طلا، که با نظمی ظریف کنار هم چیده شده بودند، نگاه کرد. آن‌سوی پیشخوان، مردی لاغر و ریزنقش که عینکی سیمی به چشم داشت و شال خلیلخانی شکری به دور عرقچین پیچیده بود، خمیده روی کار، حلقه‌ای را می‌ساباند. مرد از بالای عینک خود، نگاهی گذرا به گل‌محمد انداخت و باز سر به کار خود فرو برد.

استاد زرگر، مشتری خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این مرد بیابانی، در چنین سالی سخت و در ناف زمستان، پولی به کیسه ندارد تا به بهایش طلا بخرد و همچنان‌که به کار خویش بود می‌پنداشت مرد شهرندیده‌ایست که آمده و می‌خواهد همهٔ آنچه را که برای بار اول می‌بیند، فرو بلعد. از این گذرندگان ویلان، در شهر بسیارند.

اما گل‌محمد، دور از پندار و داوری مرد زرگر، همچنان کنجکاو، کنار پیشخوان مانده بود و پیش خود، گوشوارهٔ مارال، گوشواره‌ایَ راکه مارال به او بخشیده بود، با آنچه درون جعبه‌آیینه چیده شده بود، می‌سنجید. پهنایش، ریختش، رنگش، زنگوله‌هایش، هیچکدامش شبیه گوشواره‌های زرگری نبود. آنچه پشت آیینه چیده شده بود، تفاوتی با گوشوارهٔ مارال داشت. زرق و برقی تر و تازه و جوانسرانه داشتند. اما گوشوارهٔ مارال که در جیب بغل نیمتنهٔ گل‌محمد، میان دستمال ابریشمی، چون پروانه غنوده بود، رنگ و باری دیگر داشت. جلایی کدرشده، کهنه و نجیبانه داشت. به گوش محرم شده بود. با زنی خو گرفته بود. با مارال، روزهایی را به شب و شبهایی را به روز رسانیده بود. گرمای بناگوش مارال را هنوز در خود داشت. گل‌محمد حسش می‌کرد. از گرمای دختر عبدوس، گویی زنده بود. جاندار. چون پاره‌ای از تن. هم از این‌رو دشوار می‌شد از خود دورش کرد. این گوشواره، دیگر تنها چیز نبود. سکّه نبود. دولت و مال نبود. پاره‌ای از زندگانی مارال بود که در دست و در قلب گل‌محمد به امانت نهاده شده بود.

گرمای مارال، روی سینهٔ گل‌محمد. گوشواره، گُله‌ای از پوست تن را می‌سوزاند. آتش‌وار. گل‌محمد دست روی قلب خود گذاشت و پس، پنجه به جیب برد و

گوشواره را میان انگشتهایش خایید و دمی به درنگ ماند. دیری پایید تا او به خود بازگشت و مژه بر هم زد. خواست آن را بیرون بیاورد و نشان مرد زرگر بدهد؛ تا دهنهٔ جیبش حتی بالایش آورد، اما تند به جا گذاشتش. چنان‌که انگار از چیزی ترسیده باشد پنجه‌ها را به هم مالید، تکاند و رهاشان کرد. پنداری به مال غیر دست دراز کرده بود. رنگ چهره‌اش دیگرگون شد و دمی، رگ میان پیشانی‌اش خیز گرفت. چه باید می‌کرد؟ گوشواره‌ها را اگر به مرد زرگر می‌فروخت، آن را برای همیشه از خود و مارال دور کرده بود. گوشواره‌ها را اگر نمی‌فروخت، با دست و کیسهٔ خالی باید راه بیابان پیش می‌گرفت. بهای بار هیزم را هم که به نان و بیل و ریسمان پرداخته بود. مارال به او عزایم سفارش داده و بلقیس به زبان بی‌زبانی اشاره به جوال خالی آرد کرده بود.

مرد زرگر، سر بالا آورد و گفت:

ـ رد شو عمو، رد شو! مگر شهرفرنگ گیر آورده‌ای؟

گل‌محمد گفت:

ـ می‌خواهم بپرسم این گوشواره، اینکه بیخ دست انگشتر مردانه گذاشته‌ای، قیمتش چند است؟

مرد زرگر، سر فرو انداخت و گفت:

ـ فروشی نیست باباجان. برو دنبال کارت!

لحن مرد، گل‌محمد را گزید. با این‌همه به روی خود نیاورد و پرسید:

ـ ها! اگر فروشی نیست پس چرا به بازار آورده‌ای؟

ـ تو ضامن کار دیگران هم هستی؟! فروشی هست، اما بدرد تو نمی‌خورد.

ـ از کجا این را فهمیدی؟

ـ از قواره‌ات، از سرو پوزت، از آن کلاه و سبیلت. برو بگذار به کارم برسم، برو باباجان!

گل‌محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

ـ اگر زیر بغل من یک قبضدان پر اسکناس باشد چی؟

مرد زرگر به او خیره شد و گفت:

ـ اگر هست ببر چارتاش را بده یک بَرَک بخر روی دوشت بینداز! برو باباجان، برو خدا پدرت را بیامرزد!

درویشی آمد. خش در گلو، هوکشان و کشکولی بر سر دست:

ـ بد نبینی حاج‌آقا. حق برکت. شب جمعه است.

درویش سکه‌ای ستاند و گذر کرد. گل‌محمد همچنان بر جا ماند. زرگر سر فرو انداخت و به کار خود شد. گل‌محمد خواست بگذرد، اما حس می‌کرد جواب ناگفته مانده است. بار حرف را نمی‌خواست با خود ببرد. پیش آمد و گفت:

ـ جنسی برای فروش آورده بودم، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. اگر مثل آدمیزاد با من گفت‌وشنود کرده بودی، شاید می‌توانستی لقمه‌ای از گرده‌ام بکنی، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. دست روی دلت بگذار آدم ناجنس!

پیش از اینکه جوابی وابستاند، گل‌محمد از دکان دور شد، بازار را بی‌نگاهی به کالاهایش زیر پا گذاشت، از پله‌ها بالا رفت و رو در روی امامزاده یحیی، از دهنهٔ بازار بدر آمد و راه خانهٔ آلاجاقی پیش گرفت. بابقلی بندار باید کاری برایش می‌کرد. گوشواره را نباید از خود دور کند. آن را باید گرو بگذارد و پولی، همان‌قدر که کارش راه بیفتد، به امانت بگیرد و سال نو گوشواره‌ها را از گرو دربیاورد.

آقای آلاجاقی، رخت عوض کرده و پنداری به کاری داشت از خانه بیرون می‌رفت. کلاه دوره‌دار فرنگی به سر گذاشته و پالتو کُرک خاکستری به تن کرده بود و پیشاپیش بابقلی بندار از پله‌های ایوان پایین می‌آمد. گل‌محمد به دیدن آلاجاقی، کنار در، نزدیک نوکر خانه ایستاده ماند. آقای آلاجاقی نرسیده به گل‌محمد پرسید:

ـ ها کُرده! دل واپی آوردی؟ خوب که فکر کردی دیدی برایت می‌صرفد که سر گوسفند کار کنی، ها؟

دور از پندار گل‌محمد، وضع چنان بود که او ناچار، آنچه را که پنداشته بود با بندار در میان نهد، یکرویه به خود آلاجاقی بازگوید:

ـ برای کار دیگری خدمت رسیدم، آقا.

ـ کار دیگرت چی هست؟

ـ یک جفت گوشواره آورده بودم که بفروشم، اما دلم نیامد. گفتم بیایم پیش شما، آنها را به امانت بگذارم و پولی بگیرم. سال که نو شد پول را بیاورم و گوشواره‌ها را پس بستانم.

آقای آلاجاقی که چشم به چنین حرف و سخنی نداشت، به دنبال درنگی کند،

گفت:

ـ چه خیال کرده‌ای؟ که کار من این کارهاست؟

ـ نه ابداً آقا. از اطمینانی که به شما دارم ...

ـ ببر پیش یک صراف، یا زرگر!

ـ بُردم، اما دلم نیامد آقا! نمی‌خواهم آنها را از دست بدهم. میان زرگر و صرافْ‌طایفه هم آشنایی ندارم که به امانت از روی دستم برشان دارند. آنها می‌خواهند به نرخی که دلشان می‌خواهد، بخرند. حالا اگر شما آقایی در حقّ من بکنید و گوشواره‌ها را به امانت بردارید خیلی دعاگو می‌شوم.

ـ به چقدر پول محتاج هستی؟

ـ هر چقدر شما فی بزنید.

شوفر آقای‌آلاجاقی به درون آمد و به کُرنش گفت که آقای فرماندار منتظر هستند. آقای‌آلاجاقی پا به دالان گذاشت، گل‌محمد نیز در پی او رفت. به کوچه که رسیدند، گل‌محمد گرهٔ دستمالش را گشوده و گوشواره‌ها را پیش چشم آقا گرفت و گفت:

ـ اینها هستند آقا. طلای قدیم. عشق‌آبادی. خالویم عبدوس، به بازار مشهد آنها را از جلودار یک غافله خریده. پیش شما بماند، سال که نو شد می‌آیم و پس می‌گیرم. از چهار مثقال هم سنگین‌تر است. هر چه خودتان فی می‌زنید به من امانت بدهید تا زحمت را کم کنم. فقط همین که اطمینان داشته باشم گور و گم نمی‌شوند برایم بس است. دعاگوی شما هستم آقا.

آلاجاقی، گوشواره‌ها را از دست گل‌محمد گرفت، نزدیک چشمهایش برد و خوب نگاهشان کرد. نرسیده به جوی، شوفر پیش دوید و در ماشین جیپ را بازکرد و منتظر ایستاد. آقا، کنار در لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گوشواره‌ها را لای دستمال پیچید و در جیب بغل پالتوی خود گذاشت و به جایش چهار ورقه اسکناس به گل‌محمد داد و گفت:

ـ موعد امانت تا بهار. بهار که گذشت با هم حسابی نداریم. گفته باشم! بندار برو از در پشت سوار شو!

بابقلی‌بندار به دنبالهٔ ماشین پیچید و آلاجاقی تنهٔ سنگین خود بر صندلی جلو

جای داد. شوفر، در را برایش بست و خود رفت تا ماشین را براه بیندازد. گل‌محمد، همچنان گنگ و گیج بر جای مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند! اما پیش از آنکه ماشین براه بیفتد، به بابقلی بندار گفت:

ـ مندلو گفت که ظهر می‌آید به کاروانسرای حاج‌نورالله. پیش پیرخالو. اگر خواستی چفلکهایت را بار کند، بیا آنجا.

ـ خوب! می‌آیم. می‌آیم.

ماشین دور شد و گل‌محمد بر جا ماند. اما جای ماندگاری نبود. پی کارهای ناتمامش باید می‌رفت. براه افتاد. سر میدان، پای ترازوی علافی ایستاد و هفت من آرد جو خرید. ارزان‌تر از آرد گندم بود. کیسهٔ آرد را به دوش گرفت و به کاروانسرا رفت، کیسهٔ آرد را در پلهٔ خورجین جای داد، بندهای در خورجین را گره زد و بار دیگر آن را به کنج اتاقک دالاندار گذاشت و بیرون آمد.

کله‌ای تا ظهر مانده و هوا همچنان سرد و خاموش بود. گل‌محمد بار دیگر به قهوه‌خانه رفت و روی نیمکت نشست تا گلویی به چای تازه‌کند. پینه‌دوز، باز هم سر جایش نشسته بود. گل‌محمد می‌کوشید چشم از نگاه او بدزدد، نادیده بگیردش، اما همین بیشتر مقیدش می‌کرد. وامی‌داشتش تا بیشتر متوجه ستار پینه‌دوز باشد. پس، دوام نیاورد. استکان چای را نوشید، برخاست و از در بیرون آمد. نگاهی به شترهای یلهٔ میان کاروانسرا انداخت و از در جنوبی بیرون رفت و به کوچه پیچید. از دهنهٔ بازارچهٔ قنادها گذشت و پای درکوچهٔ مسجد گذاشت. شیب سنگفرش و پاکیزهٔ کوچه را بالا رفت، از درکوچک پایین‌دست قدم در صحن باز و فراخ مسجد جامع گذاشت. از خلوت مسجد، آرام عبور کرد و از در بزرگ اصلی خود را به خیابان رساند. آن‌سوی خیابان، کمی به راست، کاروانسرای حاج‌نورالله بود. دیوار به دیوار نظمیه. گل‌محمد که به اتاقک پیرخالو رسید و نشست، گفتگوی دو پیرمرد گل انداخته بود. پیرخالو برای گل‌محمد پیاله‌ای چای ریخت و از کلمیشی پرسید.

عمومندلو، پی حرف خود گرفت و گفت:

ـ تا تو چه بگویی. من همین را می‌گویم که گفتم. باید بروم و جاجُنبش را وارسی کنم. بعداً از بابت سر و سامان و زن، همراهش گویم و شنوم. دختر آتش که نمی‌خوا ور پرّد، ها؟

ـ یاالله. یاالله.

بابقلی بندار بود که تنهٔ بلند و یک‌لای خود را از پله‌ها بالا می‌کشید. پیرخالو برای بابقلی بندار جا باز کرد. عمومندلو سری تکاند، سلام داد و پیالهٔ چای خود را پیش بابقلی بندار خیزاند. بندار نشسته بر زمین، رو به گل‌محمد کرد و گفت:

ـ ارباب ما مغبونت که نکرد؟

ـ نه، خدا عمرش بدهد. آقای دست و دل‌بازیست.

بابقلی روی نهالیچهٔ پیرخالو جابه‌جا شد، حال پیرمرد را پرسید و پس رو به عمومندلو گرداند و گفت:

ـ همی تو باید بابای استاکارخانهٔ ما باشی! ها؟

عمومندلو گفت:

ـ ها بله، موسی غلام شماست.

بابقلی پرسید:

ـ خیال داری بیایی خبری از حالش بگیری، ها؟

عمومندلو گفت:

ـ اگر مصلحت باشد، بد نیست.

ـ چندتایی شتر داری؟

ـ ناقابل. دوتا.

ـ خوب پس، از قضای روزگار کارها جور درمی‌آید. اتفاقاً من هم چهار لنگه بار چفلک بیشتر ندارم. بد نشد. پس به وقت بار می‌کنیم و راه می‌افتیم. بگذار تو هم آب قلعه‌چمن را بچشی. زیاد که شتاب نداری! کار من هم در شهر دارد تمام می‌شود.

گل‌محمد گفت:

ـ خیر باشد! چه زود از هم وا افتاد؟!

بابقلی بندار با مایه‌ای نهفته از فخر، گفت:

ـ خداوند سایهٔ آقای آلاجاقی را از سر ما کم نکند. همه میان دستهایش مثل موم‌اند. تا رسیدیم فرمانداری، حکم را حاضر کرده بودند و دادند به دستم.

گل‌محمد گفت:

ـ حکم کدخدایی را که گرفته بودی!

بابقلی بندار ورقه‌ای تاخورده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نشان داد:

ـ آنکه داشتم اسمی بود، دستخط خود آلاجاقی. اما این رسمی است. مُهر خود فرماندار هم پاش است.

ـ مبارک باشد.

ـ مبارک است بندار.

گل‌محمد گفت:

ـ ماشاءاللّه روز به روز داری پایه‌هایت را محکم‌تر می‌کنی بندار! خوب، همیشه روزگار به کام‌ات باشد. حالا این تو و این هم عمومندلو. دو تا شتر او دارد و دو تا بار هم تو. او می‌خواهد پسرش را ببیند، تو هم پسر او را پیش خودت داری. من دیگر باید بروم پی کار خودم. خوب، عمومندلو، برگشتنا شترها را امید به خدا با هم قطار می‌کنیم.

ـ ان‌شاءاللّه. ان‌شاءاللّه. عمری باقی باشد می‌آیم سر محله.

گل‌محمد برخاست. بابقلی بندار گفت:

ـ شاید من هم شیدا را با شترهایش، همراه عمومندلو راهی کردم طرف شماها.

گل‌محمد گفت:

ـ خود دانی بندار.

ـ برای خواستگاری از نوهٔ خاله‌ات هم بی‌خبرتان نمی‌گذارم.

ـ آن‌هم به روی چشم. کمربستهٔ خدمتیم.

ـ سلامت باشی.

ـ دم نقد خدا نگهدار. خدا نگهدار خالو.

پیرخالو گفت:

ـ خدا نگهدار گل‌محمدخان. از یاد بردم واپرسم سری به خالو عبدوس زدی یا نه؟

ـ می‌زنم. می‌زنم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ـ خوش آمدی خالوجان، خاطر جمع.

گل‌محمد از در کاروانسرا به سوی نظمیه پیچید. دمی ایستاد و بی‌پرس و جو بازگشت. چه به خالوعبدوس می‌تواند بگوید؟ راه به کاروانسرای شازده کشید. عگال

از دست جمّاز باز کرد، خورجین بر جهاز جای داد، مزدِ دالانداری پرداخت و بیرون آمد. ستار پینه‌دوز، کنار در کاروانسرا، روی چارپایه‌اش نشسته بود. گل‌محمد به او نگاه کرد. ستار پینه‌دوز، گفت:

ــ سفرت به خیر، خان!

گل‌محمد رو به سبریز کله‌پا کرد. در راه دسته‌بیلی خوشدست، حلوا و نان گرم خرید و از دروازه بدر رفت، باروی کهنه را پشت سر گذاشت و از کنار کلاتهٔ بابی، رو به دشت شور کمانه کرد. از شهر، آنچه به دست داشت، بیلی و ریسمانی، نانی و حلوایی بود با کیسه‌ای آرد جو. آنچه به خاطر داشت، رنگی کبود بود و چهره‌هایی کبود. میان چهره‌ها، آنچه برجسته‌تر بود، آقای‌آلاجاقی بود و مرد زرگر و ستار پینه‌دوز. این آخری، مرد پینه‌دوز، با اینکه چندان ربطی به کار و به خود گل‌محمد نداشت، بیش از آنچه باید، در خاطر گل‌محمد جا باز کرده بود. نگاههایش در نخستین برخورد، زننده می‌نمودند. اما حال که گل‌محمد به آن می‌اندیشید، چیزی آشنا در آنها می‌دید. لابد او را، پیش از این در جایی دیده بوده است؟ بگذار و بگذر!

سفرهٔ پهناور و شور کویر.

بر جهاز جمّاز خود، گل‌محمد نشسته و خاموش به پیش روی خود می‌نگریست. کویر برهنه و آسمان سُربی به هم برآمده و سر بر هم نهاده بودند. نموری کویر و کدورت آسمان، دم به دم آغشته به‌هم‌تر می‌شدند. چنان‌که پنداری آسمان فرود می‌آمد و زمین بالا می‌رفت، باد می‌کرد و بالا می‌رفت تا یکی شود؛ با آسمان یکی شود. در هم. دو پرندهٔ بزرگ، با بالهای خسته و سنگین، به هم آغوش گشوده و خوابزده به هم برمی‌شدند. دو بالندهٔ خاکستری، دو پهناور، دو گنگ. آن‌دو که به هم می‌رسیدند، شب می‌رسید. شب، یکی‌شدن آن‌دو بود. دمی دیگر!

رسیدند. سینه بر سینهٔ هم مالاندند، در هم آمیختند، یکی شدند. شب زایید. راه گنگ شد و میدان نگاه گل‌محمد به هم آمد، تنگ شد. تنهایی را عریان‌تر می‌کرد این تنگنای پیشینهٔ شب. ستاره‌باران اگر ملی‌بود، گل‌محمد دید خود را بیشتر می‌توانست در بیابان بدماند. اما حال که سقف آسمان، ابر پایین آمده و سراب کویر برچیده شده بود، گل‌محمد جلوی روی خود، تنها دو گام پیشتر از پوزهٔ جمّاز را می‌توانست ببیند. با این‌همه، غمی نبود. بادی، ره‌شناس بود. شب به قیر هم اگر می‌گرایید، بادی راه خود

به یاری آشنایی کف پا بر خاک، می‌یافت. گل‌محمد، ماندهٔ بی‌خوابی شب پیش، می‌توانست سر بر کله‌گی جهاز بگذارد، پوشاکی بر خود بکشد و به خواب رود. جمّاز، گهواره‌اش بود. اما آرامش، بی‌آنکه خود بداند، از او گریخته بود. آرام چرا نبود؟ خود نمی‌دانست. دلهره‌ای داشت. اما نه از تنهایی خویش. نیز نه از خلوت وهم‌انگیز بیابان. آشفتگی‌ای داشت از درون خود، از باطن خود. چرا می‌خواست و چرا نمی‌خواست به دیدار عبدوس ـ شاید هم دلاور ـ برود؟ نمی‌خواست و می‌خواست. اگر رفته بود، چه حرف و سخنی برای آنها داشت؟ آیا عبدوس، پیش از هر چه، از مارال جویا نمی‌شد؟ در نگاه گل‌محمد، آیا آن دو مرد، برق نهانی شرم را نمی‌دیدند؟ زیر نگاه دلاور و عبدوس، چگونه گل‌محمد تاب می‌آورد؟ آشکار می‌کرد که مارال را ربوده است؟ یا که وامی‌نمود مارال او را به کمند انداخته؟! راستی، چه داشت بگوید؟ چه می‌توانست بگوید؟ اگر می‌گفت ـ که بی‌گمان گل‌محمد می‌گفت ـ بر دلاور چه می‌گذشت!

گل‌محمد، حس می‌کرد هیچ چیز نمی‌داند. هیچ. گیج و گنگ! پس آشفتگی فزون‌تر. نه به نیت خفتن، که به امید تاریدن پندارهای مهاجم، گل‌محمد سر بر سر جهاز شتر گذاشت. شاید که غبار آوار خیال فرو بنشیند، روبیده شود. بگذار گم شود. دوری از هر چه پاره‌اندیشهٔ تاراجگر. اندیشه‌های فلج کننده. اوهام. اوهام مردافکن. پندارهایی که مرد را به ناتوانی می‌کشانند.

لب کالِ شور. تنها مُخیدن آب شور را بر بستر ناهموارش، گل‌محمد می‌توانست ببیند. گذران پیوستهٔ آب. خطری گمان نبرد. آب تا زیر زانوی شتر. جمّاز به آب زد و سوار خود از درون خاموشی حُزن‌انگیز رود گذراند و آن‌سوی کال بر خشکی پا گذاشت و براه شد. راه تلخ‌آباد، تا تلخ‌آباد، آنجا که برادرش بیگ‌محمد به اجیری رفته بود، راهی نبود. آب‌انبار خیرات، پس چند تیرپرتاب راهِ دَق، راه چمیده، خانه‌های سر راه، گورستان و سپس میدانگاه جلوی در آغل اربابی. شترهایی خسبیده و چند جهاز کله بر کله نهاده، آتشی کم و کدر، مردی کنار آتش، پوشیده در شولایی یکی شده با شب.

گل‌محمد از جمّاز فرو لغزید، افسار کشید و سینه کش راه بالا رفت و پیش از آنکه به آتش برسد، بانگ برآورد:

ــ های ... نکند خود تو بیگ‌محمد ما باشی؟!

مرد نشسته، سر از زیر شولا بدر آورد و با گرهی در خش صدا، گفت:

ــ کدام بیگ‌محمد؟ اگر پی آن جوانک کُرد می‌گردی، برو میان آغل. آنجا. او آنجاست.

کنار دیوار آغل، گل‌محمد به زانوی بادی عگال زد و از لای در بزرگ آغل به درون رفت. آغل پر از شترهای خسبیده و ایستاده بود. جابه‌جا سفره‌های پهنِ کاه و پنبه‌دانه، جابه‌جا عگالی به زانوی یک شتر. گل‌محمد دمی ایستاد و گوش فرا داد. از پایین‌دست آغل، غماواز چگور برادر را شنید. به ترس از شتری که پنداشت ــ شاید ــ مست باشد، چوبدستش را قبراق گرفت و از بیخ دیوار رو به ته آغل خیزه کرد. آنجا، از چراکهای دری کهنه، ریشه‌های کدر نور بیرون افتاده بود. پای آخور اسب، گل‌محمد درنگی کرد. نوای ساز برادر را خوب و به دل می‌خواست بچشد. یکگَی. پس دست بر در گذاشت. در با صدایی خشک باز شد. گل‌محمد، پا در آستانهٔ در، ماند.

شترخوان، طولانی و تاریک بود. تنها پیه‌سوزی، یک کنج را روشن کرده بود. ماده‌شتری، هَشی خود را می‌بویید. زیر نور پیه‌سوز، درون آخور، بیگ‌محمد جایی برای خود درست کرده و بر آن لمیده بود. چگور را روی زانو گرفته بود و پنجه بر آن می‌مالاند و با نوای خود چنان درآمیخته بود که در آغاز، گل‌محمد را ندید. ناگاه او را حس کرد. پنجه‌هایش از حرکت واماندند. چگور را کنار آخور جای داد و بی‌اختیار پایین پرید:

ــ ها؟ تو اینجا؟

ــ آمدم تو را ببینم. چطور نخوابیده‌ای هنوز؟

ــ بیا بنشین، بیا بنشین! بیا ببینمت! می‌گویی سالهاست ... بنشین!

گل‌محمد، روی لبهٔ آخور نشست و دست بر چوبدست تکیه داد:

ــ برای من هم انگار سالهاست! تا با همیم قدر هم نمی‌دانیم. می‌گذشتم، گفتم حالی از تو بپرسم. خوب، چه کارها می‌کنی؟

بیگ محمد، هیزم زیر کتری روشن کرد و گفت:

ــ می‌بینی که! ساربان شده‌ام. نه ساربان. شتربان. اجیر آذوقه‌دادن شترها. به هیزم می‌روم. گاهی هم به شهر. تو چه می‌کنی؟

گل‌محمد، پرسش را پیش‌دست پاسخ کرد:

ــ اربابت چه جور آدمیست؟

بیگ‌محمد روی از دود اجاق گرداند و گفت:

ــ بدک نیست. می‌گویند آدم سخاوتمندیست. مرد دست‌ودل‌بازی به نظر می‌آید. تا حالا که فحش و کتره از او نشنیده‌ام. بزن بکوب، البته زیاد دارد، اما با من هنوز چهره نشده. یا ملاحظهٔ غریبی‌ام را می‌کند، یا ازکار و کردارم راضیست. یا هم...

ــ دارد اهلی‌ات می‌کند!

بیگ‌محمد خندید:

ــ شاید هم. هر چه هست که هنوز صابونش به جامهٔ من نخورده. تا بعد چی پیش بیاید. خوب تو بگو! این‌وقت شب از کجا می‌آیی؟ از شهر؟

ــ ها. من هم افتاده‌ام به هیزم‌کشی. دارم می‌روم رو به محله. زمستانی جات که گرم هست؟

ــ می‌بینی که! اگر کنه و مارسرها راحتم بگذارند، جایم گرم است. بد نیست. چند تا شال کهنهٔ شتر هست که شبها می‌کشم رویم . این دیوارها خیلی کهنه هستند. جانور زیاد دارند. شبها خودم را خوب می‌پوشانم، باز هم صبح که برمی‌خیزم می‌بینم چند جای پوست تنم راکنده‌اند. شبهای راه هم که به جای خود!

ــ خورد و خوراک چی؟

ــ پای ارباب است. بد نیست. خشک و تر، چیزی می‌دهند. گاهی چرب هست و گاه نیست. این مسلم، مرد عصبانی‌مزاجی هست، اما بدخواه نیست. هر چه هست از سر این سال و ماه نکبت زیاد است. گفتم که! این ارباب ما آدم دست‌ودل‌بازیست. مهمانٌ مزمان زیاد دارد. گاهی هم پسلهٔ خورشت و آبگوشتش به کاسهٔ ما می‌ریزد. چه می‌شود کرد؟ دم نقد سگی هستیم که کفچه‌استخوان شانهٔ بز را جلویمان می‌اندازند!

ــ همین است. مرد، پستی و بلندی دارد. بابا همیشه می‌گوید «گوسفند شش ماه لاغر است و شش ماه چاق.» حالا ما در ششماههٔ لاغری‌اش هستیم.

بیگ‌محمد پیاله و کتری را پیش آورد و گفت:

ــ تا شش ماه چاقی‌اش کی برسد! شام خورده‌ای؟

ــ ای ... لقمه‌ای ...

بیگ‌محمد پاتیل را برداشت و به سوی شتر نوزا رفت، ده سیری شیر دوشید و پیش آورد، جلوی دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ـ سفرهٔ نان، همان‌جا، زیر زیرسری‌ام است. دست کن ورش دار. هر جا که می‌افتیم، یک سینهٔ پرشیر هم برامان حواله می‌شود. چشمهٔ روزی ما مردم بیابان، همه جا سینهٔ حشم است. حیوان، بی‌وقت زاییده. نان ریز کن. من که سیر خورده‌ام.

پاتیل شیر را، گل‌محمد از خشکه‌نانهای مانده پر کرد، تکه‌های نان را در شیر غلتاند، نواله کرد و از آن پس گرسنه و پرشتاب لقمه از پی لقمه در سوراخ سر فرو انداخت و بلعید؛ و در یک چشم بر هم زدن ته کاسه را به انگشت لیسید و نم پیشانی با سر آستین برچید، زبان بیخ دندانها چرخاند و گفت:

ـ عجب چسبید فلانی! دو سالی می‌شود که شیر شتر نخورده‌ام. حالا یک پیاله چای بریز تا روده‌ام را بشویم و ورخیزم سر بالا راه بیفتم. راستی! بادی را بیرون در آغل یله دادم، عیب و علتی که نمی‌کند؟!

ـ عگالش زدی؟

ـ ها! بی‌عگال که ...

ـ رو قبرستان شترهای انوچ خسبیده بودند، نه؟

ـ مردی آنجا کنار آتش خپ کرده بود.

ـ همو خود انوچ است. عیب نمی‌کند.

بیگ‌محمد، پیالهٔ چای را پیش دست برادر گذاشته و نگذاشته بود، که صدای انوچ مثل باد برآمد:

ـ های عمو... های عمو... بیا جلوی شترت را بگیر! می‌خواهی کاری پیش من و خودت بگذاری؟! بدو عموجان!

گل‌محمد چوبدستش را چسبید و از در بیرون زد. بیگ‌محمد از پی او دوید. انوچ میان درگاه آغل ایستاده بود و هیاهو می‌کرد. برادرها به بیرون دویدند. جمّاز با نرِ مست انوچ به هم پیچیده بودند. گل‌محمد پیش دوید. چوب بر گردن شترها. ناگاه به یاد آورد که جمّازش عگال بر زانو دارد. گزلیک از بیخ پاتاوه کشید و به تندی نگاهی، عگال را برید و دست شتر آزاد کرد. بادی بیشتر شورید و به نرِ مست انوچ پیچید. انوچ خود را رساند. بیگ‌محمد هم چوبی از خطب جهاز بدر کشید و پیش دوید. سه مرد،

شترها را دوره کردند. گل‌محمد بالای جمّاز پیچید و چوبدست لای گردنهای بر هم پیچیدهٔ شترها دواند و تن و تکیه بر چوب انداخت. گردن دو شتر از هم باز شد. انوچ نرش را واپس زد و گل‌محمد هم جمّازش را رو براه راند و آنجا، در چنگهٔ دیوار آغل نگاهش داشت. بیگ‌محمد پیش برادر رفت. در دم درِ خانهٔ اربابی گشوده شد و مردی تنومند، پوشیده در پوستینی گشاد و دراز، بیرون آمد و با صدایی که شکستن چوبی خشک بود، پرسید:

ـ چه خبر شده، باز؟

انوچ پیش دوید و گفت:

ـ چیزی نبود، آقا. شترها به هم افتاده بودند که از هم واشان کردیم.

گل‌محمد، از برادر پرسید:

ـ کیست او؟

بیگ‌محمد، آرام پاسخ داد:

ـ ارباب ما هموست؛ آقای تلخ‌آبادی.

گل‌محمد گفت:

ـ خدا نگهدار. من می‌روم. نمی‌خواهم چشمش به این جمّاز بیفتد. این‌جور آدمها هر مال خوب و قبراقی را زیبندهٔ خودشان می‌دانند. تو هم چیزی از بادی به او مگو. بگو آشنا بود. خدا نگهدار. به طاغی اگر آمدی، سری هم به محله بزن. مادر دلتنگت شده.

ـ خدا نگهدار. خدا نگهدار. حالا من را می‌خواهد. تو برو.

گل‌محمد جمّاز را براه انداخت و پشت دیوار آغل، در جرّ راه و میان شب از نظر گم شد.

ـ او کی بود؟

جز این صدا، گل‌محمد چیزی نشنید. شاید بیگ‌محمد می‌گفت برادرم، شاید هم نمی‌گفت. خطا و خطری پیش نیامده بود تا پرهیز و هراسی در میان باشد. برادری به دیدار برادری رفته بود. اما نه بر پلاس او، که بزکپان شتر صاحبش دمی نشسته و دست به پاتیل شیر شتر اربابی دراز کرده بود. اما بیگ‌محمد گفته بود اربابش آدم دست‌ودل‌بازی است! باشد. نباشد. این نه چیزی به جایی می‌افزاید، نه چیزی کم

می‌کند. غم این نبود. پس به خیالش چرا باید میدان داد؟

«هوک هوک هوک!»

هی به جمّاز زد و بر شنزار راه به تاختش درآورد. بادی! بیهوده نبود این نام. به اشاره‌ای چون باد از خاک برمی‌خاست و چنان می‌رفت که ساقهای باریکش را نتوانستی دید. هموار و به تاخت. آهووار. نه به ناهنجاری شتران بارکش. بادی، سواری بود و اگر گل‌محمد بر او هیزم بار می‌کرد، ستمی بود به ناروا بر بادی. اندام کشیده، گردن باریک و خوش‌خم، ساقهای باریک و دُم کوتاه، کپلهای کم‌گوشت و سینهٔ باز، همراه نگاه زلال و هوشیارش، او را از خیل شتران ممتاز می‌کرد. هم این بود اگر گرده‌هایش به جای بار، خواهان ران مرد بود. روز و شبی را می‌توانست کلّه در کلّهٔ هم براه باشد و نفس در نفس، بر بیابان و بر کویر برود. بادی، باد؛ بادی، ابری شهداب بود. دمان. خودِ باد. هزار رنگ باد کویر. سوخته، سپیده، تیره، سرخ، خاکستری، خاکی، دودی و آجری که هماغشتگی‌شان دم به دم روی تازه‌ای از رنگی تازه داشت. هراس باد را نیز بادی با خود داشت. بیگانه‌ای اگر بر جهازش می‌نشست، چشمان خود به روی مرگ باید گشوده می‌داشت. هرگاه می‌شد که بیگانه از پشت بادی به دستکند جَرّی فرا پرد و بر ویرانه‌ای بمیرد. تنها گل‌محمد سوار آشنای بادی بود و تنها بادی سواری‌ده آشنای گل‌محمد. این بود که بادی بوی تن و نفس گل‌محمد را می‌شناخت و، هم این بود که گل‌محمد، بادی را چون چشمهای خود عزیز می‌داشت. بادی رفیق راه و تنهایی گل‌محمد بود. بادی، رفیق باد.

ـ کور شو!

کجا بود مگر اینجا؟! چنگهٔ شیکیسته. گل‌محمد چندی مگر راه آمده بود؟ یک پاس، دو، سه، یا نیمی از شب؟ نه! شب هنوز به نیمه نرسیده بود. چگونه؟ از صوقیه و ابرام‌آباد و شخی‌ها گذشته، یحیی‌آباد را هم رد شده و به چنگهٔ شیکیسته رسیده بود؟ که شب بدین روانی گذشته بود؟ نه. این به باور درنمی‌آید! حالا ...

ـ کور شو مرد!

ـ تو کی هستی؟

ـ بیا پایین از شترت. برو بیخ کال!

گل‌محمد دمی درنگ کرد و گفت:

ــ با من کاری نداشته باش. من مال و منالی همراه خود ندارم!

ــ خودت را بینداز پایین سگ‌پدر! می‌خواهی سوراخ سوراخت کنم؟

پیچیده در شولا، مردی از پناه بوته‌ای گز بدر آمد و روی به گل‌محمد گام برداشت. چهره به بال دستار پوشانده و از او مگر پرهیبی پیدا نبود. درهم کوفته و چهارشانه می‌نمود. چوبی به دست داشت و صدایش خفه و گنگ شنیده می‌شد. گل‌محمد دید که مرد سلاح گرم همراه ندارد. پس، لاف زده بود. باید حرامیِ تازه‌پای درآورده‌ای باشد! در پناه بوتهٔ گز، گل‌محمد شبح اسبی نیز دید. مرد، آرام‌آرام پیش می‌آمد. گل‌محمد گذاشت تا پیش بیاید. گل‌محمد گفت:

ــ اگر پایین نیایم چی می‌شود، خان؟

مرد، در چند قدمی ایستاد و گفت:

ــ خونت پای خودت! خان آنجاست. می‌فرماید کور شو. اگر دلت می‌خواهد راه بیفت، اما از پشت سر گلوله‌ای داغت می‌کند!

لاف سخنهای مرد، به پوکهٔ فشنگ بیشتر می‌مانست تا به دلمایهٔ آن؛ تا به سرب. خالی و بی‌پشتوانه می‌نمود. با این‌همه بیمی به دل می‌انداخت. حرامی اگر تفنگ به همراه داشته باشد، با چماق بر سر راه سبز نمی‌شود. این را گل‌محمد می‌دانست. نیز می‌دانست که راهگیر اگر همپشت و رفیق با خود نداشته باشد، تکیه بر چماق نمی‌تواند داشت. پس این مرد، اگر ماوزر بر کمر ندارد، لابد خسبیده ـ همراهانی در پناه بوته‌های گز دارد. پرپشتوانه به دستبرد آمده است. با این‌همه بدین خوارمایگی دل نمی‌توان سپرد. جهشی بایست. پرشی از فرازکوهان جمّاز بر سر مرد. عقابی بر لاشه‌ای. پس، پاها جمع آورد و در چشم بر هم زدنی، روی مرد پرید و بر هم درغلتیدند، و به هم درپیچیدند. فتیله‌مال. نمدی لوله‌شده پیش پای نمدمالان. این به زور آن و آن به زور این. نفسها و خاک، پنجولها و دشنام، خبرگی‌ها و فن، سستی‌ها و سختی‌هاشان در هم می‌آغشت، از هم وامی‌خورد و باز به هم برمی‌شد. حرامی دست به شالبند کمر برد؛ جویای گزلیک. اما پیشدست او، گل‌محمد ساق دست مرد به دست چسبید، کندهٔ زانو درگرده‌گاه او فروکوفت و گزلیک خویش از بیخ پاتاوه بدر کشید و خشماشوب بالا برد.

ــ نزن گل‌محمد!

آشنا؟! گل‌محمد شانه سست کرد و بال دستار از روی مرد واگرفت. چهرهٔ خشتگونهٔ خان‌عمو، با دندانهای سفیدش به چشم گل‌محمد آمد. گل‌محمد برخاست، تف بر زمین انداخت، گزلیک بیخ پاتاوه جای داد، خاک خیس از تن و پیراهن تکاند و گنگ و گم زبان جنباند:

ــ نفرین بر ابلیس! دمی مانده بود خاک بر سر شوم!

خان‌عمو از خاک برخاست. بازی‌باخته. گل‌محمد با مایه‌ای از گلایه و تعرّض، به او برگشت:

ــ چرا آشنایی ندادی؟ اگر کشته بودمت چی؟ می‌دانی چه به روز خودم آورده بودم؟! دیگر سینه از خاک نمی‌توانستم بردارم. مالیخولیا! تو که باید من را شناخته باشی؟!

ــ اول نه، اما حرف که زدی چرا. شناختم.

ــ پس چرا شناسایی ندادی؟

ــ نمی‌دانم. گمانم خیال داشتم دل و جرأتت را بشناسم.

ــ شناختی؟!

ــ جلف و چابکی‌ات آفرین دارد. خورند قواره‌ات نیست که چنین زوری به بازو، و نرمشی به دستها داشته باشی!

گل‌محمد به جمّاز پیچید و گفت:

ــ برویم. دیگر طعمه‌ای گیرت نمی‌آید. نیمه‌شب است.

خان‌عمو اسب از پناه بوته‌های گز پیش کشید، پا در رکاب گذاشت و همراه شد:

ــ تو جوانی می‌کنی که این شبها یکه براه می‌زنی! راهها ناامن است.

ــ می‌دانم دله دزد زیاد شده. چرا ماندی؟

خان‌عمو گفت:

ــ یکی اینکه نمی‌خواهم دست خالی به محله برگردم. دیگر اینکه همین‌جا می‌خواهم خواهشی از تو بکنم!

ــ که داستان امشب را جایی واگو نکنم؟ خوب نمی‌کنم!

ــ نه این. چیز دیگری می‌خواهم.

ــ بگو به من.

ـ دستم سرد است گل‌محمد! می‌بینی که با چماق خالی، کاری از پیش نمی‌رود. باروت گرم باید داشته باشم. خودت که نافهم نیستی! در عالم عمو ـ برادرزادگی، خواهشی دارم؛ قول بده که رویم را به آتش نمی‌دهی!

ـ با لابه‌هایت من را بیش از این خوار مکن، خان‌عمو! تو از من سر بخواه.

خان‌عمو دمی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ سر نمی‌خواهم. چیز ناقابلی می‌خواهم.

ـ چی؟

ـ تفنگ. تفنگ‌ات را!

گل‌محمد به تله افتاده بود. بیچاره چوب بر شانهٔ شتر مالاند و گفت:

ـ تفنگ من؟! که سر راه بگیری و مردم را با آن لخت کنی؟ ها! نه، خوش نمی‌دارم که لولهٔ تفنگ من رو به سینهٔ مردمی خُرد و خوارتر از خودم قراول برود. نه خان‌عمو، تو بزرگ من هستی، اما این را از من مخواه!

خان‌عمو اسب از راه گرداند و گفت:

ـ دستم بشکند که تفنگ خود فروختم! تو برو. من اینجا ماندگارم!

درمانده و کوفته، ناچار و خاموش، گل‌محمد جمّاز را آرام براه انداخت.

شب از نیمه گذشته بود که خالّی، سگ محله به پارس درآمد؛ مارال از چادر بدر دوید.

گل‌محمد به منزل رسیده بود.

بخش هفتم

بند یکم

میانهٔ راه، آن‌سوی زعفرانی و مانده به قلعه‌چمن، برکنار کهنه‌راه مشهد، در جایی به نام حوض غلامو، هفت ستون گچی چون هفت تختِ دیو، خود را به رخ راه و مردم گذرنده می‌کشیدند. پیرامون این پاره از بیابان خراسان واگوی می‌کردند که درون این هفت ستون، هفت مرد را به گچ گرفته‌اند. هفت ستون را با درون تهی بالا آورده‌اند، هفت مرد را زنده‌زنده در غلاف خشتیِ ستونها جای داده‌اند و سراپا راست نگاه داشته، پس آرام آرام دوغاب گچ به درونِ هر ستون ریخته و مردان را در چشم به راهیِ خویش، در عذابی کُند و گدازنده، نظاره‌گر کنده‌شدن پاره‌های جان از تن، واداشته‌اند. در آغاز از کف پا تا مچ، پس از مچ تا زانو، از زانو تا کشالهٔ ران، از ران تا به زیر ناف، از ناف تا به سینه، از سینه تا به گردن، از گردن تا سبیل، تا بینی ـ آخرین تقلاهای نفس ـ پس، تا قُبهٔ سر؛ تا کاکل.

این‌چنین، هفت مرد، مردان مرد، دم به دم و آن به آن جان کنده‌اند، در گچاب وابسته‌اند، منجمد شده‌اند و نفس از یاد برده‌اند. مرده‌اند و سرپوشی از گل و خشت، سر و ستون را پوشانده است. غروب باید آمده باشد. روستاییان نظاره‌گر، خاموش و اندوهگین، شاد و بی‌خبر، خشمگین و افسرده، با این‌همه بغض در گلو، می‌باید از آنجا دور شده باشند و این یاد به خانه‌های خود، به زیر سقفهای کوتاه کلوخین باید برده باشند. آرام آرام و بیمناک از یکدیگر، بیمناک از موش دیوار، کنار اجاقهای سرد،

باید پچ‌پچ کرده باشند. زیرک‌ترین کشتگران به ادعای فراشان حکومت باید شک کرده باشند. باید شک کرده باشند. اما داعیهٔ فرّاشان همان بود که بود. همان‌چه پیشتر در کوچه‌های دیه‌ها جار زده بودند:

«برای عبرت مردمان، امروز هفت دزد، هفت ارقهٔ بی‌ناموس، هفت خیانتکار خانه به‌دوش، کنار حوض غلامبو، گچ گرفته می‌شوند.»

این زبان دراز حکومت وقت بود که در کوچه‌های گرسنهٔ دیه‌ها می‌چرید و نوک در هر روزن فرو می‌برد. او چنین خواسته بود که هفت مرد به گچ گرفته را، هفت ارقهٔ خیانتکارِ دزد بنامد. چنین خواسته و چنین نیز کرده بود. پیران این پاره‌بیابان خراسان نیز چنین نقل می‌کردند. پیران به تفاوت واگوی داشتند. پاره‌ای از این پیران، بر هفت مرد، نام هفت «بلوایی» نهاده بودند. هفت بلوایی که سر هفتاد ارباب و مباشر و تفنگچی را گوش تا گوش بریده بودند. گفته این بود که هفت بلوایی می‌خواسته‌اند نرخ گندم ارزان کنند. داد می‌خواسته‌اند این هفت بلوایی، هفت دادگر.

خاموش و درون‌آشفته، نادعلی زیر شب سیاه، پشت به ستون کهنهٔ گچی داده و پاشنهٔ سر بر خشتی خوابانده بود. پلکها بر هم نهاده، پای راست رها کرده و زانوی چپ برآورده، در هوش و بی‌هُشی خویش سرگردان بود. حیوانش، اسبش، گوشها تیز کرده و ایستاده بود. خستگی تن و پریشانیِ جان، نادعلی را امان نمی‌داد. همین دم که تنش چون نعشی خون‌مُرد، پای ستون کهنهٔ گچی یله بود، در خاطر و خیالش دریایی مشوش، موج بر موج می‌کوباند.

در پیراهنی سیاه ــ نهال نیمه‌جان ــ صوقی بر کنار راه ایستاده و چهرهٔ رنگ‌پریده و مهتابگونش ــ ماه در آب ــ می‌لرزید. همان‌سوی راه، مردم دیه‌های بلوک، شانه در شانهٔ هم ایستاده به ستونهای گچی نگاه می‌کردند. تفنگچی‌ها با کلاه‌های بلند نمدی، قباهای دراز، حمایلهای پرفشنگ و سبیلهای تابیده، انگیزانِ رُعب خلایق، قراول ایستاده بودند. در این‌سوی، نادعلی را با شانه‌های بسته، جبین به عرق نشسته، دو سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مردی را در سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مرد و نادعلی درهم برهم می‌شدند، از هم می‌گسیختند و باز یکی می‌شدند و به سوی ستون رانده می‌شدند. می‌آوردندش، می‌آوردندشان تا درون ستونی بکارند. آوردند. در غلاف ستون جایش دادند و گچاب را نرم‌نرم ریختند.

خون در پاها، کمر و سینه‌اش ایستاده، یخ می‌بندد. نفسش سنگین و سرد شده است. حس مرگ در رگها روان شده. می‌میرد. فریاد. فریاد. آدمیزاد، چند بار مگر باید بمیرد؟!

نادعلی از جا بدر رفت، به هم دوید و پشت از ستون کهنه وا گرفت و پلکها گشود. شب پیش چشمش ورم کرده بود. هول! خدایا، از کی او اینجا، در این هولگاه لمیده بوده است؟

دم دمای سحر که از گل‌محمد و مندلو راه جدا کرده بود، یکراست راه قلعه‌چمن پیش گرفته و آمده بود. سلانه سلانه. نه به تاخت که قصدیش در میان نبود. در راه، بهانهٔ خستگی، چند جا منزل کرده بود. لقمه نانی و کاسهٔ آبی و خشکه بیده‌ای. در باغون، در هاشم‌آباد، آب‌باریک و سپس اینجا، کنارِ حوض غلامو. از نماز دگر تا حال. کی بود حال؟ نادعلی این را نمی‌توانست بداند. شب اگر زلال می‌بود، از گذر و گذار ستاره، هنگام را می‌توانست شناخت؛ اما شب، امشب زلال نبود. انبوه ابرهای سمج، شب را کور کرده بودند. هیچ چیز به هیچ چیز نبود.

نادعلی، خسته و شاق، از جای برخاست و رو به برکه‌ای رفت که ته گودال، ورقهٔ آبش برقی کدر و گریزان داشت. پا لرزان، از شیب گودال پایین رفت، کنار برکه ایستاد و خود را در آب نگاه کرد. آب تیره، شب تیره و نادعلی تیره بود. راکد و راکد و راکد. نشست تا مگر مشتی آب به روی خود بزند. آستین بر زد و کلاه از روی پیشانی پس خیزاند. دست در آب نبرده، خشاخشی برآمد. بیم. خشاخشی مرموز. چیزی مثل وهم. مار، شاید باشد! مار کجا؟ خیال. خیال. دست در آب برد و به روی پاشید. باشد تا پندار گنگ جای به هوشیاری بدهد. خشاخش اما پیشتر می‌خزید. ستیز با پندار. به هر بها که شده این بیماری از سر بدر باید کرد. چرا که این نه مار، پندار مار است که در خیالش می‌خزد. خشاخش پندار. واپس باید زد. دورش باید انداخت. اما نمی‌شود بدکردار! چگونه؟ چگونه از خویش می‌توان گریخت؟ چگونه خود می‌توان به دور انداخت؟ صدا هر آن نزدیک‌تر می‌شود!

به بیرون از خود، نادعلی نظر کرد. نه دیگر، این پندار نبود. از شیب گودال، ماری سرخ، آری درخشان در تیرگی، به سویش می‌خزید. تن بر برگهای نیمه‌خشکیده، خشاخش می‌مالاند. می‌آمد. آتشمار می‌آمد:

«ای بدکردار! آخر ...»

در دم، بسان کلاغی نادعلی از برکه به آن‌سوی پرید و سنگی تیز و سنگین از دیوارهٔ برکه برکند و آماده ایستاد. کار یکرویه می‌باید کرد. با خون تو آرام می‌گیرد این تب جان. مار به برکه نزدیک شد، تن نرم و پیچان خود بر سنگهای کنارهٔ برکه لغزاند و به سوی نادعلی پیش خزید. نادعلی خواست بگریزد و باید؛ اما نه. بر جای ماند. لرزان و دل‌آشوب بر جای ماند. چیزی به دشواری بر جای نگاهش می‌داشت.

«کار یکسره کن ای مرد!»

پس سنگ بالا برد و به یک ضرب، با همهٔ نیرو بر پشت کلهٔ مار فرو کوبید. مار به هم درپیچید و به تندی تندر گم شد. به زیر سنگی خزید، به دور از چشم نادعلی. نه. بی‌گمان نمرده است. یقین. اما زخمی شده. بی‌شک. از مارِ زخم‌خورده، خطرناک‌تر کدام جانور است؟ سهل است که جفتش هم دمی دیگر به هوایش خواهد آمد. پس گریز باید. گریز از زهر. با هر چه توان! جوان، هراسان به شیب گودال پیچید و چار دست و پا، تن بالا کشاند. اما همین که رو به اسب شد، مردی را پای ستون گچی بستاده دید. مرد، دهنهٔ اسب نادعلی را به دست گرفته بود و دندانهای درشت و سفیدش در سیاهی می‌درخشید. پیش از اینکه لال شود، نادعلی گفت:

ــ چه می‌کنی مرد؟ آن اسب صاحب دارد!

از پناه ردیف سفید دندانها، خنده‌ای خشک برآمد:

ــ کی هستی؟ غریبه؟

ــ نه. نه. به صاحب قرآن! دارم به قلعه‌چمن می‌روم؛ به خانهٔ بابقلی‌بندار، دایی‌ام.

ــ می‌شناسم. ها. می‌شناسم.

آرام‌آرام، مرد پس رفت، دور شد، محو شد و در انبوه شب از چشم افتاد.

نادعلی، همچنان بر جای خود ایستاده بود. وادرنگیده. واخشکیده. و همگین. چه کسی می‌توانست این مرد باشد؟ از آدم بود یا از اجّنه؟ چگونه آمد و چگونه رفت؟ از کجا و به کجا؟ چه ناگهانی پیدا و چه ناگهانی گم شد؟ بسم الله!

نادعلی به زحمت لب گشود و بسم‌الله بر زبان آورد. پس با گامهای خسته و ناتوان به سوی اسبش رفت. اسب، همچنان هوشیار و خنگ‌وار ایستاده و پیرامون و

دور را می‌پایید. نادعلی دهنهٔ اسب به دست گرفت و براه افتاد. راه ناهموار و پرهول. سایهٔ خوفناکی در هر قدم، در هر پناه، در هر پسه. سایه‌ای پیدا و ناپیدا. چیزی مثل وهم، خیال. چیزی مثل گمان. نمودار می‌شد، پیش می‌آمد، نزدیک می‌شد و می‌گریخت، گم می‌شد. مرد یا زن؟ جانور یا آدم؟ انس یا جن؟ پندار! چه بود؟ نادعلی هیچ نمی‌دانست!

آغشته در پیراهن هول، دیگر نادعلی هراسی به دل نداشت. خوکرده به بیم، آمیخته با وهم و کابوس، آشنای هول. چندان رفیق و یگانه، که هرگاه ترس از او می‌رمید، خویش ناخوش می‌پنداشت. او دیگر فتیله‌ای آمیخته به مایهٔ بیم و بحران و آشفتگی بود. آرام، بی‌حوصله. خردینه‌سنگی در آب، یگانه با آب. سایه‌ای در شب، یگانه با شب. قلبی نشسته در بیم، یگانه با بیم. آنچه در تو پایدار بنشیند، تو از خود می‌کند. تو همویی، هنگام که، او، تو است. پس هول رهاکن، چرا که نادعلی، تو خود هولی. خودِ هول!

دل به تاختن نداشت. حیوان را به حال خود وانهاده بود. بگذار به دلخواه برود. هر جور خود می‌خواهد. آرام و بردبار. آرام و یله. نادعلی سر بر فتراک زین گذارد. مگر آرامش! چشمها خمار و خسته، و تن سست و بی‌حال بود. پاها به لَختی از دو سوی تن اسب فرو آویخته و در رکاب به ولنگاری بندیده. پالتو نه بر اندام مردی خفته، که بر نعشی مانده کشیده شده بود. اسبی و نعشی، نعشی و اسبی. عاشورای شب.

اسب سفید و رام، تن سوار به منزل می‌کشید.

به قلعه‌چمن کی خواهند رسید؟ چه می‌دانست نادعلی؟ نبض زمان از دستش گریخته بود. شب بود، اما چه هنگام؟ شاید رسیده باشد. آری رسیده است. نفیر خواب، درکوچه‌های قلعه‌چمن. صدای غزل آب. دیوار وکوچه. سگ و سنگها. قلعه خاموش است. بی‌صداست.

نادعلی سر از زین برداشت، افسار واپس کشید و کنار خانهٔ دایی بابقلی ماند. فرود آمد وکوبه به درکوفت. بر بستر روان و آرام آب، در خاموشی شب، صدا پیچید وکسی از درون خانه واپرسید:

ـ کیست؟

اصلان باید باشد. همو هم بود. درگشود و رو در روی نادعلی ماند:

ـ برای چی گنگ و گیج مانده‌ای؟ نمی‌شناسیم؟ در را باز کن بگذار بیایم به خانه! خودم هستم، نادعلی!

نه به تجاهل، که به‌راستی اصلان گیج و گنگ شده بود. به لکنت زبان گشود:

ـ ها ... هه! ... دارم ... کو ... حال و احوال ... چطور ...

ـ خوبم ... خوبیم ... دایی کو؟!

اصلان، زیر چادرشب چهارخانه و کهنه‌ای که بر دوشها انداخته بود، پیرانه می‌نمود. در را گشود و نادعلی پیشاپیش اسبش به خانه پای گذاشت، این‌هم نادعلی! یک سال پیش از اجباری به خانهٔ دایی‌اش آمده بود و پس از خدمت اجباری، این نخستین بارش بود که به قلعه‌چمن پا می‌گذاشت. دهنهٔ اسب را اصلان از دست عمّه‌زاده گرفت و رو به مالبند برد. نادعلی کنار سفرهٔ شترها ماند تا او آمد و خورجین اسب با خود آورد و زیر ایوان، کنار دیوار انداخت:

ـ برویم بالا. شام که نخورده‌ای؟

نادعلی، رد بر رد اصلان از پله‌ها بالا پیچید و قدم در بالاخانه گذاشت. اصلان لامپا را گیراند و پلهٔ کرسی را نشان نادعلی داد و چوخا از دوش او برداشت:

ـ با این چوخای نم‌ورداشته‌ات، سرمای قورقونی باید به استخوانهایت دویده باشد!

نادعلی بی‌پاسخی به اصلان، پوتینهایش را از پا کند، به زیر کرسی خزید، پشت به بقبند داد و لحاف را تا روی بینی‌اش بالا کشید. اصلان، مجمعه را تا روی کرسی خیزاند، لامپا را از لب طاق پایین آورد و گفت:

ـ نکند ناخوش شده باشی؟! ها؟ ناخوشی؟

نادعلی در هفت بند تن تکان خورد، چنان‌که رنگ از رویش رفت و دندانهایش چون تگرگ بر سنگ به صدا درآمدند. شکسته و به زحمت توانست بگوید:

ـ گمانم!

ـ چه کار کنم برایت؟

ـ کرسی را پرآتش کن. پنج شب و روز است که دارم زیر آسمان راه می‌روم. استخوانهایم نم کشیده‌اند. یخ کرده‌اند. بعدش هم بگو برایم یک غلغف آش تیار کنند. باید پختی داغ بخورم. مگر همین تیکی و اماچ میان دلم را گرم کند.

ــ باشد. باشد. حالا می‌روم ننه‌ام را بیدار می‌کنم.

ــ نه حالا. صبح. صبح.

اصلان از در بیرون زد و پیش از اینکه خواب بر نادعلی بال بیندازد، با منقلی افروخته از آتش غیچ بازگشت و تب به تن کرسی انداخت. دمی دیگر سماور را آورد. قوری و قندان پرقند را. اصلان در این پندار که نادعلی، محض گل روی او و برای هم آوردن سفرهٔ عروسی به قلعه‌چمن آمده است، در خدمت به عمّه‌زاده هیچ فروگذار نمی‌کرد. می‌پنداشت نادعلی هم یکی از جمع خواستگارانی است که باید به کلاتهٔ کالخونی، به خانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند روانه شوند.

ــ پس دایی کجاست؟

اصلان به نادعلی پاسخ داد:

ــ اگر از روی شهر آمده بودی، می‌دیدیدش. رفت به شهر، کارکدخدایی‌اش را تمام کند. بعد هم خرت و پرتی برای دکان می‌خواستیم. یکی دو بار چفلک هم برای گوسفندها. راهت از کجا بود تو؟

ــ از کناره آمدم. از کنارهٔ شهر.

نورجهان، مادر شیدا، همو که اصلان «ننه» صدایش می‌کرد، آرام و کشیده، چون شبحی مظلوم پا به درون خانه گذاشت، به نزدیک کرسی آمد و نشست. خواهرزادهٔ شوی خود را با صدایی نرم و بیمارگونه سلام گفت، پس خاموشی گرفت و چنان چون چراغی که بمیرد، بی‌نور شد و تا آنجا نشسته بود چنان بود که گویی نبود. اصلان برای مادر شیدا چای ریخت، برای نادعلی هم پیاله‌ای پر کرد و گفت:

ــ بخورش! تا داغ است بخورش! بگذار رگ و پیوندت را ملایم کند.

نادعلی پشت از پشتی برداشت، پیالهٔ چای سر کشید و نشان از شیدا گرفت. اصلان به مادر شیدا نگاه کرد. مادر، لبهای باریکش را نرم گشود و گفت:

ــ خو کرده که هر شب تا آخرهای شب کوچه‌گردی کند.

ــ کوچه‌گردی؟!

اصلان گفت:

ــ هیچکس از کار او سر در نمی‌آورد. حکم شب‌پره را دارد. شب اگر از خانه بیرون نرود و گشت نزند، خوابش نمی‌برد.

نادعلی خواست چیزی بگوید. شاید چیزی شبیه اینکه سرِ جوان هوای عشق دارد، اما خوش‌تر آن دید که نامی از عشق نبرد. نهفته، به.

اصلان گفت:

ـ برای خود حال و حکایتی دارد. هر چی هم بابا منعش می‌کند به خرجش نمی‌رود. بابا را خواب می‌کند و از دیوار بیرون می‌پرد. میان شیشه هم جایش بدهی، بعد می‌فهمی که بیرون زده و رفته. هر چی به گوشش می‌خوانم که برادر به فکر کار و زندگی‌ات باش، از این‌جور شبگردی‌ها کیسهٔ آدم پر که نمی‌شود هیچ، خالی‌تر هم می‌شود، گوش نمی‌دهد. به‌اش می‌گویم به هزار کوره می‌افتی؛ سیگاری می‌شوی، چپقی، عرقی می‌شوی، اما به خرجش نمی‌رود. یا دنبال این دو سه تا شتر در بیابانها می‌گردد، یا اینجا میان کوچه‌ها می‌گردد و در هر سوراخی سر می‌کند. قمارخانه، شیره کشخانه، دیگر چه بگویم؟! ننه‌ام هم از بس به گوشش خوانده زبانش مو درآورده. اصلاً حرف را نمی‌شنود! از این گوشش می‌گیرد و از آن گوشش در می‌کند.

مادر شیدا برخاست. چهرهٔ شکسته‌اش چیزی را وانمی‌نمود، اما دلگیری و نارضایی در نگاهش دل‌دل می‌زد. دلگیری از فرزند و دلگیری از آنچه در بارهٔ او گفته می‌شد. پس، آرام، چون دری که روی پاشنه بچرخد، گردید و براه افتاد:

ـ می‌روم برای صبح حلیم بار کنم.

مادر، در را پشت سر خود بست. اصلان به نادعلی رو کرد و گفت:

ـ حرفی هم که از پسرش می‌زنی، بغض می‌کند. خیلی کُرّه‌عزیز است. به خیالش آسمان سوراخ شده و فقط پسر او از آسمان پایین افتاده. پرهیز و واهمه دارد که مبادا حرف کسی به گل گیوهٔ شیدا بر بخورد. یا اینکه لغزی به او واگیرد. هر چه که شیدا «عزیز ننه» بار نیامده، اما این ننه‌ام خیلی دلش می‌خواست او را مثل گل پرورش بدهد. خیلی نازش را می‌کشید. حالا هم می‌کشد. اما این نازک کاریها پیش پدر من که به دیو می‌ماند، دوام نمی‌آورد. او تنوره می‌کشد و هر چه گل و غنچه سر راهش باشد می‌روبد و با خودش می‌برد. بابقلی بندار از آدم نازک نارنجی خوشش نمی‌آید. می‌خواهد که مرد، چغر و کاری بار بیاید. شمر است. می‌بینی که از خودِ همین زن چی درست کرده؟ به همین زن، زن خودش مزد می‌دهد که از سفیدهٔ صبح تا تنگ غروب پشت دستگاه قالیبافی بنشیند و ناخن به نخ بزند! چشمهایش کم‌سو شده.

همین حالا اگر به نزدیک نیامده بود، تو را نمی‌شناخت. فقط از نزدیک می‌بیند. از دور، اصلاً. تا یادم می‌آید، از مادر من هم کار می‌کشید. بدتر از این. آن‌وقتها هنوز قالیبافی رسم نشده بود. پدرم به گردن گرفته بود که نان خانوار آقای آلاجاقی را همین‌جا پخت کند و براشان به شهر راهی کند. سفرهٔ همچو آدمهایی هم کوچک نیست. من همیشه پی هیزم به بیابان می‌رفتم و مادرم سر تنور بود. سه روز یک‌بار، نانها را بار قاطر می‌کردم و می‌بردم در خانهٔ آلاجاقی تحویل می‌دادم و برمی‌گشتم. تا مادرم مرد، کار ما همین بود. مادرم پیش از اینکه بمیرد، کور شد. آتش تنور کورش کرد و بعد هم مُرد. آن‌وقتها این شیدا ده دوازده سالی بیشتر نداشت. کارهای سنگین همیشه روی گردهٔ من بوده؛ حالا هم هست. اگر چه پدرم هیچوقت نخواسته شیدا نازکْ دردانه بار بیاید، اما همیشه پیش پدرم عزیزتر بوده. حالا هم هست. شترها را دیدی؟ پدرم به عشق او خریده!

نادعلی پرسید:

ـ حالا چه کار می‌کنی؟

ـ کار دکان و قالیبافی را من می‌چرخانم. یعنی همه‌اش به گردن من است. از مزد بچه‌ها تا خرید خامه و رنگ و وسایل دیگر. خرید و فروش و سلف و این چیزها، همه‌اش با من است. بابام در معامله‌های بزرگ فقط پا میان داو می‌گذارد. شیدا فقط شترها را می‌چراند و خیال دارد پروارشان کند. کم‌کم دیگر باید همین‌جا آذوقه‌شان بدهد. کار گوسفندها هم کم و بیش با شیداست. فصل کشت و کار هم که همگی به صحرا می‌رویم.

در زدند.

نادعلی گفت:

ـ لابد شیداست.

ـ نه. او در نمی‌زند. از دیوار می‌پرد. یا اینکه با انگشتهایش زنجیر را وا می‌کند.

اصلان بیرون دوید و از پله‌ها پایین رفت و دالان از زیر پا در کرد و زنجیر در از زلفی بیرون آورد. قربان‌بلوچ پشت در ایستاده بود. چهارشانه، با سری بزرگ و چشمهای پرسفیدی و چهرهٔ کبود. پاره‌چوخایی بر دوش داشت و کلاهی پشمی به رنگ شتر تا روی گوشهایش پایین کشیده بود. اصلان دو سوی کوچه را پایید و خفه

پرسید:

ــ ها؟ چه خبر؟

قربان‌بلوچ گفت:

ــ فرداشب، باز خان افغان می‌رسد. به بندار بگو آماده باشد. قرارمان کنار حوض غلامو است؛ نزدیک هفت دزد. بگو زیاد نمی‌ماند ها! گذرا جنس را می‌دهد و رد می‌شود. پیغامش امشب آمد.

اصلان پرسید:

ــ توبره کشِ بازخان حالا کجاست؟

ــ رفت طرف کویر. خدا نگهدار.

ــ فرداشب چه موقع؟

ــ عدل وقتی که شب دو نیم می‌شود. خدا نگهدار.

ــ خدا نگهدار.

قربان‌بلوچ رفت. اصلان زنجیر در به زلفی انداخت و برگشت. مادر شیدا سر از دهنهٔ در خانه‌اش بیرون داد و پرسید:

ــ شیدا نبود؟

ــ نه ننه!

اصلان درون دالان فرو رفت و به زینه‌ها پیچید. نادعلی را خواب برده بود. اصلان خواست بیدارش کند تا او لقمه‌ای نان به دندان بگیرد و پس بخوابد؛ اما دلش نیامد. گذاشت تا خسته، آرام بگیرد. گرمای کرسی تنش را نرم کرده بود. سماور را از بالای کرسی برداشت و بیرون برد، پیاله‌ها و قندان را جمع کرد، لامپا را روی طاق گذاشت و فتیله‌اش را پایین کشید. جای نگرانی نبود. نرم و پاورچین از در بیرون رفت و لای در را کمی باز گذاشت. بیم بخار زغال. بار دیگر نگاه در تنورهٔ سماور گرداند، آتشها خاموش شده بودند. پایین رفت و از دریچه به دکان پا گذاشت. چراغ پیه‌سوز هنوز روشن بود. به زیر جایش خزید و رفت تا دمی با خیالِ خوش حسابهایش و خدیج خلوت کند. اما هنوز جا را گرم نکرده بود که تلنگری بدر دکان نواخته شد.

ــ کیست، ها؟

ــ اصلان‌خان. اصلان‌خان!

صدای ماه‌درویش بود؛ خفه و دودگرفته. اصلان پرسید:

ـ ها، چه خبر؟

ـ در را باز کن، کارت دارم.

اصلان برخاست و تیرک پشت را برداشت، قفل را گشود و لای در را کمی باز نگاه داشت: چهرهٔ کشیدهٔ ماه‌درویش به لای در آمد. خسته و کم‌حوصله، اصلان پرسید:

ـ بگو ببینم! چه خبر؟

ماه‌درویش پیرامون خود را پایید و آرام گفت:

ـ توبره‌کش بازخان افغان را در شیره کشخانه دیدم. با قربان‌بلوچ پچ‌پچ کرد و بیرون رفت. گمانم از روی کویر رفت که برود سُدخر و آن‌طرف‌ها. بلخی هم آنجا بود. گوش انداخته بود و پوزخند می‌زد. خیال می‌کنم از ته و توی کار خبردار شده بود!

اصلان در را به روی ماه‌درویش بست و گفت:

ـ خبرش را دارم. برو راحت کن.

از پشت در، ماه‌درویش پرسید:

ـ بندار از شهر برنگشته هنوز؟

ـ هنوز نه.

پاسخ اصلان، خشک و بی‌اعتنا بود. بسی نیز زننده. اما پنداری ماه‌درویش حق خود نمی‌دید از چیزی، از کسی، از اهانتی دلگیر شود. روی از در بستهٔ دکان گرداند، راه خود گرفت و رفت. آب زلال جوی از کنارش روان بود. همیشه روان. می‌رفت تا به دشت رها شود. حسرت آب. ماه‌درویش سرفروافکنده و آرام، رو به خانه رفت. آب می‌رفت تا رها شود، او می‌رفت تا گرفتار. گرفتارتر. زخمی نبود. جاییش نمی‌سوخت. تیز به چیزی نبود. خشمی نداشت. تنها تیرگی! دلش تیره بود. همهٔ آنچه مانده از آدمیزاد، در او. قلبش را در لته‌ای نیمسوخته پیچانده بودند. فشار بر قلبش نمی‌آمد. کاش آتش می‌گرفت، آشفته نبود. اما گرفته بود. خفه بود. حبس بود. پژمرده و تاریک بود. چرا با او چنین تا می‌کنند؟ از کجا بداند؟ با این‌همه چرا؟ مگر این اصلان نمی‌توانست به زبان خوش، همراه او حرف بزند؟ اگر نه به زبان خوش، اما به زبان معمولی آدمیزاد! برای خیر و صلاح او و آنها بود که نیمه‌شب، ماه‌درویش درِ

خانهٔ بندار را زده بود. برای خودش که نبود! ملایم‌تر نمی‌شد جوابش کند؟

«به گدایی که نیامده‌ام بی‌پیرا»

ــ شبگردی می‌کنی ماه‌درویش؟!

قربان‌بلوچ روبه‌رویش ایستاده بود. ماه‌درویش گفت:

ــ دارم از در خانهٔ اربابم می‌آیم.

ــ از شهر برگشته؟

ــ نه. نه هنوز.

گذشت. قربان‌بلوچ هم، شاید براه افتاد و رفت. ماه‌درویش هیچ نفهمید. پاپی‌اش هم نشد. براه خود و به خیال خود. پشت در خانه ایستاد و زنجیر در را کوفت. دو سیاهی، دو مرد از ته کوچه گذشتند. پرهیبشان را ماه‌درویش دید. قدیر و شیدا باید باشند. از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند؟ این دو شبرو ارقهٔ کوچه‌های قلعه‌چمن، لابد از دوروبر خانهٔ لالا می‌آمدند یا به دوروبر خانهٔ لالا می‌رفتند.

شیرو به روی ماه‌درویش در گشود:

ــ چرا سر جایت مبهوت مانده‌ای؟!

ماه‌درویش پا به درگذاشت و به خانه رفت. فانوس، آویخته به میخ دیوار، نرم نرم سو می‌پراکند. ماه‌درویش کفشهایش را کند و به زیر کرسی نشست. شیرو در را بست. ماه‌درویش گفت:

ــ اگر می‌توانی یک قوری آب روی آتش بگذار گرم بشود. می‌خواهم یک پیاله چای بخورم. دهانم خشک است.

ــ نصف شب است، نمی‌خوابی؟

ــ نه. خوابم نمی‌آید!

ــ تا حالا کجا بودی؟

ــ کاری داشتم. سایهٔ یکی را باید می‌چراندم و پیغامی به بندار می‌رساندم. کتری را بار بگذار!

شیرو اجاق کنج اتاق را آتش کرد و کتری را بار گذاشت و همان‌جا کنار دیوار چمباتمه زد. دست بر زانو و چانه بر پشت دستها گذاشت و خیره به آتش، آتشی که در دل دود می‌سوخت خیره ماند. نگاه ماه‌درویش ــ نمی‌دانم چرا به حسرت ــ بر چهرهٔ

شیرو ماند. حسرت گلی که بر باد می‌شود؟ جانی که تاراج می‌شود؟ زنی که در هم می‌شکند؟ نمی‌دانم! نمی‌دانم! اما آدمیزاد، درد و دریغ را پیش از اینکه از راه برسد، بو می‌کشد. چه رسد به اینکه درد و دریغ در خانه‌اش جا خوش کرده باشد. خانهٔ کوچک ماه‌درویش. زندگانی کوچک جفتی غریب. دو کبوتر.

به چشم ماه‌درویش، این زن همان شیرو نبود. بود؟ همو که غم در چهره‌اش دوام نمی‌آورد؟ که افسردگی را خوار می‌شمرد؟ همان تیغ برهنه؟ این زن، آیا همان شیرو بود؟ همو بود که چنین خُرد و شکسته شده بود؟

چه زود! چه زود شیرو! کجا شد آن جسارت عشق؟! سر انگشتهایت ساییده شده‌اند و چشمهایت به این خو کرده‌اند که فقط به یک نقطه نگاه کنند. به یک نخ. به دستهایت و به کارد و شانهٔ قالیبافی. از یاد برده‌ای، از یاد رفته است عشق! قامت‌ات کشیده‌تر و باریک‌تر شده. لبهایت تر و تازگی خود را باخته است. سرخی گونه‌هایت شیرو! گونه‌هایت از زیر پوست بدر جسته‌اند و آرامشی عذاب‌آور در رفتارت، در کردارت یافت شده است. آرام می‌روی. آرام می‌نشینی. آرام سخن می‌گویی و این آرامش تو نهفته در غمی است خاموش. بر زبان نمی‌آوری شیرو، بر زبان نمی‌آوری. خود، چنین خواسته‌ای؛ پندار تو را می‌خوانم. می‌دانم. اما تو چنین نخواسته بوده‌ای. چنین شده است. چنین شده. اما تو، آن شیرو دیگر نیستی. زنی خوارشده، به خفت افتاده.

آهوی مست جلگه‌های ماروس، تو نیستی. بزی شکسته‌شاخ هستی علف ـ ناچریده، پای بسته. پای شکسته. عمر در سردابی بی‌آفتاب می‌گذرانی، یار من. دم بر نمی‌آوری. لب نمی‌جنبانی و خم بر ابرو نمی‌آوری. شادابی شیروی من کجا شد، شیرو؟

شیرو برخاست و کتری چای به نزدیک کرسی آورد، برای شوی پیاله‌ای چای ریخت و پیش دست او گذاشت. ماه‌درویش حبهٔ آب‌نبات را در چای فرو برد، روی زبان گذاشت و مکید. پلکهایش بر هم نشست و دو پهلوی صورتش گود افتاد.

«پیش از این صورت ماه‌درویش این‌قدر کم گوشت و لاغر نبود!»

مرد شیرو چایش را نوشید، پشت به دیوار داد و پلکهایش، تنبل و سنگین برهم افتادند. خسته و نشئه بود. کرخت و بی‌حال. تنِ شمع. احساس اینکه تن دارد آب

می‌شود. در عرق داغ خود دارد آب می‌شود. چه بیزاری عمیقی. درمانده. بی‌رمق. کسل و پوک.

«چه شدی ماه‌درویش؟»

ـ چایت را نمی‌خوری؟

ماه‌درویش پلکها را گشود و بالاتنه به جلو خماند، آرنجها بر زانوهای برآمده تکیه داد و سر فرو انداخت؛ طوری‌که پیشانی‌اش روی لبهٔ کرسی چسبید:

ـ کی به خیالم خطور می‌کرد، کی؟! ببین! ببین!

شیرو خاموش بود. نمی‌خواست چیزی بگوید. گرهٔ قلب او پیچیده‌تر از آن بود که به حرف و سخن گشوده شود. خود خوب می‌دانست که در چه قلاّبی گیر کرده است. نه دل بدینجا و نه روی به خانه. هرگاه به این پندار می‌کرد که چشم در چشم برادر بدوزد، موی بر تنش راست می‌شد. شرمی عمیق، همراه با هولی پنهان، جانش را می‌کاهید. بار گناهی سنگین، گویی بر دوش داشت. از پندار رویاروشدن با خانوار حتی، می‌پرهیخت. نه پیش بلقیس رو داشت، نه پیش برادرها و نه پیش پدر. از خان‌عمو که دیگر مگو. بیگ‌محمد و او به خونش تشنه بودند. خشکسالی و علقهٔ حشم ناخوش اگر گرفتارشان نکرده بود، شیرو را هلاک کرده بودند. چون دو گرگ می‌جویدندش.

اینجا نیز به از آن نبود. اگر چه به چنگ و دندان دریده نمی‌شد، اما به دَم و آن فرسوده می‌شد. تاب خواری آسان‌تر نبود. کنیز. به او چون کنیزی نگاه کرده می‌شد. از نیش آفتاب تا صلای مغرب در زیرزمین خانهٔ بابقلی بندار، پشت دار قالی نشسته بود و پنجه به خامه می‌کشید و نور چشم می‌ساباند. دلگرفته و ملول. مجبور. ناچار کار. فراخنای جلگه‌ها، بلنداهای کوهستانها و آن نوای خاموش دره‌های ژرف. کو آن درای قوچ جلوکش؟ گله و نسیم نمناک دشت نیشابور کجا شد؟ طاق آسمان انباشته به انبوه ابرهای سربی، طاق طاغی را کدام دستان دزدیدند؟ غرش آسمان پرآژنگ و هرای خوشاهنگ مردان، در کدام گوری دفن شدند؟ زندگانی چگونه چنین دست‌بسته و نامراد شد؟ پهلوانی چگونه خاک؟ خاکستر جرقه‌های جوانی؛ مرگ ناتمام چه زود آمد! تن آیا باید سپرد به این، به همین؟ به آنچه بر من، بر ما روا شده؟ چماله باید شد و راه به افسردگی داد و بار و باد تعرض هر ناکس تاب باید آورد؟ باور کنیم که گرفتار

آمده‌ایم؟ به‌راستی؟

پسلهٔ پندارش را شیرو با شوی در میان گذاشت:

ــ پیش پای تو شیدا آمده بود اینجا. قدیر را هم با خود آورده بود.

ماه‌درویش پیشانی از لبهٔ کرسی برداشت و به چشمهای زن نگاه کرد:

ــ گفتی کی؟!

ــ شیدا و قدیر.

ــ به چه کاری؟

ــ نمی‌دانم. در زدند، در را باز کردم که ببینم کیست. آنها پشت در بودند. شیدا گفت کار دارد و پا به خانه گذاشت. قدیر هم دنبالش آمد و در را بست. چه می‌توانستم بگویم؟ پسر بابقلی بندار است! هم صاحب کار من، هم آقا و ارباب تو!

بی‌تاب و کنجکاو، ماه‌درویش پرسید:

ــ خوب؟ آخر چه کار داشتند؟

ــ هیچ. نشستند. شیدا گفت برایشانْ چای درست کنم. من هم چای فراهم کردم و جلوشان گذاشتم. آنها چای را خوردند، یک کله با هم اختلاط کردند و برخاستند رفتند.

ــ چه اختلاطی؟

ــ هیچ. سر به سر هم گذاشتند. خوش‌طبعی کردند، خندیدند و ...

ــ بعدش؟ بعدش چی؟

ــ بعدش رفتند.

ــ با تو... حرفی نزدند؟

ــ چرا ... آنها چرا، اما من با آنها حرفی نزدم.

ــ چی می‌گفتند؟

شیرو آرام گرفت. قلب ماه‌درویش می‌تپید. نفسش داشت بند می‌آمد. حرف نمی‌توانست بزند. در دم لال شده بود. شیرو گفت:

ــ من را یکه مگذار ماه‌درویش! شبها زودتر بیا خانه. تو بالاسرم باش. ما اینجا غریبیم ماه‌درویش. زنت جوان است.

ناله‌ای کوتاه ــ بشنوی نشنوی ــ از بیخ دل ماه‌درویش کنده شد. خاموش و در

خود فروافتاده، تن واپس یله داد و پاشنهٔ سر بر دیوار گذاشت. شیرو دید که پره‌های بینی شویش می‌لرزد و کناره‌های لبهایش چین برداشته است. فغان، زیر پوست. شیرو دیگر هیچ نگفت. دیگر چه می‌خواست بگوید؟ ناگفته، چیزی بود؟ چه می‌دانم. شیرو سر فرو انداخت و آرام ماند. دلش آرام نبود. می‌تپید.

«دیگر چرا مزدم را پیش خود نگاه می‌دارد، بندار؟ ... دلم چرا شوری می‌شود؟»

نه پاسخی به دلشورهٔ دل و نه پاسخی به نگهداشت مزد. فتیلهٔ فانوس فروکشید، آرام گرفت و سر بر بالین گذاشت. امید اینکه خواب! اما نه، کله‌اش خشک شده بود. پیرزن، پیرزنی خیالباف. دختربچه، دختربچه‌ای غصه‌خوار.

«چرا ماه‌درویش قبا از تن بدر نمی‌کند؟ چرا آسوده درازکش نمی‌کند؟ خیال خفتن مگر ندارد؟ ها؟ برخاست! چرا برخاست؟! کجا می‌رود این‌وقت شب؟»

ـ ها؟ کجا می‌روی؟

ـ دو رکعت نماز می‌خواهم بگذارم.

جانماز را پهن کرد و به نماز ایستاد. دو رکعت به جای آورد و دکمه‌های قبایش را بست، کفشها به پا کرد، شال‌بند بر کمر بست و تبرزین از دیوار برگرفت و کشکول برداشت.

ـ کجا این‌وقت شب، ماه‌درویش؟!

ـ جای دور نمی‌روم زن! لب آب می‌روم. مدحی می‌خوانم و نفسی راست می‌کنم!

ماه‌درویش، در را به روی زن بست و از خانه بیرون آمد.

شب در خاموشی‌ای ژرف از هوش برفته بود. باد نمی‌وزید. هوا، خود به خود یخ بود. ایستاده و یخ. چون تنه‌ای سنگی. آسمان باز شده بود و آب جوی آواز بلور می‌داد. ماه نبود. سیاهی در سیاهی. کوچه‌ها و دیوارها، خرابه‌ها و درختان گهجایی، زمین و پل و مسجد و حمام، همه غرق شب بودند. نفیری از هیچ روزنی برنمی‌آمد. خواب. خواب. مردم به خواب هشتم. نه ناله‌ای نه نوایی، نه شیونی نه خروشی. هیچ نبود و تنها زندهٔ قلعه‌چمن، انگار ماه‌درویش بود. تنها همو!

نشست. بر سکویی نشست و تبرزین بر زانوها گذاشت و دستهٔ فلزی یخ‌زده‌اش را میان دستها فشرد. احساس وجود. ماه‌درویش می‌رفت به خود حالی کند که هنوز

نمرده است. نپژمرده است. باور اینکه پاره‌چیزی، پاره‌جانی هنوز از خود با خود دارد. باور اینکه زندگانی هنوز از دستهایش نگریخته است. جان هنوز از استخوانهایش نگریخته است. اینکه این پنجه‌ها هنوز می‌توانند ـ می‌توانستند ـ دستهٔ تبرزین در خود بفشارند، سردی آن را حس کنند و گرمای دستها بدان بدوانند. سرِ دستهٔ تبرزین به دست گرفت و برخاست، تیغ تبرزین از زمین برکند و به چرخشی ماهرانه بر دوش خود جایش داد و آرام آرام، چنان‌که انگار نمی‌رود، از کنار جوی رو به بالا براه افتاد. سر فرو افتاده، پشت خمیده و پندار گستریده. کلاهی شش‌ترک بر سر و پیچاپیچ گیسها برون‌ریخته از زیر کلاه و افشان بر شانه، بر ردای سپید و زیبندهٔ تن. شال سبز بسته برکمر و کشکول آویخته بر سر دست. نفیر. نفیر و نوا. زمزمه. جوشش باطن. دل به جلا درآمده. نم‌نم ضرب. ضرب در سینه. ضرب در سر. ضرب در گام. ضرب در تمام تن و جان. یاد خود. زنده شدن یاد خود. صدا. صدای صدای خود را می‌شنود ماه‌درویش. شعر. یاد به یاد می‌آید. شعر بیدار می‌شود. آهنگ صدا. آغاز وجد. کوچه خاموش است. آنچه به یاد می‌آید. درویش جز سخن دل، چه به دل دارد؟

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست
گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست.
چون دهانت بسته باشد، در جگر آتش بود
در میان جو درآیی، آب بینی سود نیست.
چون‌که در تن جان نباشد، صورتش را ذوق نیست
چون نباشد نان و نعمت، صحن و سینی سود نیست.
گر زمین از مُشک و عنبر پر شود تا آسمان
چو نباشد آدمی را راهبینی، سود نیست.
تا ز آتش می‌گریزی، تُرش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست.

ـ ها! بی‌خوابی به کله‌ات زده ماه‌درویش؟

بازهم قربان‌بلوچ. ماه‌درویش سر بالا آورد و به سینهٔ پهن و سبیلهای سیاه او نظر کرد. قربان‌بلوچ لبخندی بر لب داشت. نشان دیدار دیوانه. ماه‌درویش سخنی برای او

نذاشت. گذر کرد. به کمند کلام، قربان‌بلوچ نگاهش داشت:

ـ شبگرد شده‌ای ماه‌درویش! شبروی می‌کنی؟! تو که خانواده و جفت داری!

ـ در پی دوست می‌گردم، بلوچ!

ـ کجاست دوست؟

ـ روی خاک در پی اویم.

ـ تاریک است شب، ماه‌درویش. دشمن از دوست چطور وامی‌شناسی؟ چراغت کو؟

ـ چراغ دلت روشن، بلوچ. از مردم، بیدار کسی هست؟

ـ هست. پسر بندار و پسر کربلایی‌خداداد. بدتر از من، حکم سگ را دارند آنها. تا صبح پارس می‌دهند!

ـ تو چرا نمی‌خوابی غریبه، بلوچ؟!

ـ بیداری را خوش‌تر دارم. تو چه‌ات می‌شود امشب، ماه‌درویش؟!

ـ حق مددی کند، بلوچ. امشب به یاد خود افتاده‌ام. اوباش را کجا می‌توانم بیابم؟

ـ برای اوباش، گرم‌تر از گلخن حمام کجا؟

ـ مددِ مولا.

ـ تو زخم‌خورده‌ای، ماه‌درویش!

ـ نه به تن؛ به جان؛ بلوچ.

ـ از جا بدر رفته‌ای، می‌خواهی یاری‌ات کنم؟

ـ مولا یار فقیران است، بلوچ. به کار خود باش. امشب شب شوق من است. شب وجد. به خود آمده‌ام بلوچ. از خود دور می‌شوم. دور. دیدار به فردا، غریبه، غریبانیم من و تو. دور می‌شویم از هم، بلوچ!

ـ تو با هر که نمی‌توانی دمخور باشی، درویش؛ از اوباش بپرهیز!

ـ دور می‌شویم از هم، بلوچ!

ـ تو بنگ از کجا به چنگ آوردی، درویش؟

ـ از آن مرد افغان؛ از توبره‌کشِ بازخان. مولا سخی است، بلوچ. دور می‌شویم از هم. هوا! تو از تسنن و من شیعه‌مذهبیم. اما اینجا، غریبانیم هر دو. مذهبمان

غریبگی‌ست. غریبگی. در این، هر دو یکی هستیم. سالوسی و نوکری. بوزینه‌های دُم‌جنبان. بر من سخت مگیر، بلوچ. هر چه باشد، من یک قلندرم. قلندری که تنها گاهی می‌تواند پای خود از بند خاک بیرون بکشد. دور می‌شویم، بلوچ. از هم دور می‌شویم. آن‌سوی تو، این‌سوی من. دورشدنم را می‌بینی؟ دور می‌شوم. دور شدم، دود شدم. دود شدم، دور شدم، دور می‌شوم، دود شدم.

دودم و دورم من، من دورم و من دودم.

هو! گم شدم، گم می‌شوم. گم می‌شوم، گم می‌شوم.

گم‌شدن در گم‌شدن دین من است. نیستی در هست آیین من است.

امشب از شب پروا نمی‌کنم. شب رهایی. دورشدن خود از خود. بریدن. گسستن. نیست شدن. هست شدن. پیر بُدن، خسته شدن. خسته شدن، خسته و وارسته شدن.

خروش! در خروشم امشب. جانم از قالب فزونی گرفته است. دل بر سماع دارم. بر یاد بیدُخت‌ام. ناله‌هایم، فغانم رها باید کنم پیش از اینکه تمامم بر باد رود. گلویم. ناله‌هایم در گلویم پیچ خورده‌اند.

بلوچ رفته بود. دور شده و رفته بود. ماه‌درویش نیز روان بود. با این‌همه او دنبالهٔ گفتار پراکندهٔ خود را همچنان می‌کشید و با خود واژگویه می‌کرد. دیوانه‌وش:

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.

گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست.

می‌گفت و می‌رفت، ماه‌درویش. بر هموار و ناهموار، چمان و خمان. لولی‌وش. دستی بر دیوار و دستی به تبرزین. دردی در سینه و بانگی در گلو. ذره‌ای رهاشده از ناکجاآباد. گوی. گوی. بر شیب خندق غلتید، برخاست و در یک‌لت و کوتاه گلخن را با زیرکی درشت‌نمایانه‌ای گشود و سر و سینه به درون تنگ و تاریک و دودگرفتهٔ گلخن فرو برد.

بر رفک دیوار، چراغ موشی نور خسیس و خفه‌ای به گلخن می‌پراکند. آتش کورهٔ زیر دیگ حمام رو به خموشی می‌رفت. گلخنبان در کنجی، تن به زیر جوالی کشیده و خفته بود. او می‌باید پیش از اذان صبح به سر بینه برود. بر دو سوی دهنهٔ گلخن، قدیر و شیدا نشسته و پیاله‌های می و ابریق، بر تخته‌سنگی جای داده بودند. شیدا لمیده و

قدیر گرگی، سر پاها نشسته بود. سیگاری لای انگشتهای لخت شیدا می‌سوخت و دندانهای سفید قدیر، چون رده‌ای از صدف می‌درخشید. به دیدن ماه‌درویش، شیدا سر فرو انداخت. تاب نگاه او را نداشت. شرارت و شرم را با هم، جوانی به همراه دارد. اما قدیر، پخته‌تر و خیره‌سرتر، آزموده‌تر، همچنان چشم در چشم ماه‌درویش، و نگاه به رفتار او داشت:

ـ ها سید؟! بی‌خوابی زده به سرت نصف‌شبی؟ تو کار و زندگانی نداری مگر؟

قدیر، گوش و چشم بود تا ماه‌درویش کُرنشی کند و بگذرد. اما امشب ماه‌درویش، گویی نه همان سید همیشه بود. خیره پا به درون گذاشت و بی‌بیم بر آستانهٔ در ایستاد. ایستاد و ماند. ماند و چشمان پرجذبه‌اش را به دو جوان دوخت و به آهنگی وزین گفت:

ـ به پیاله‌ای قلندر را میهمان نمی‌کنید؟

قدیر به شوخی و جد، گفت:

ـ قدم روی چشم ما بگذار، درویش! محفل درویشی است. متعلق به شما. بنشین، خوش آمدی. این تو، این‌هم ابریق عرق خانگی. دره گزی است. یا هو! گمان نکرده بودیم که اهلش باشی درویش؟ حال که از مایی این ابریق را به گردنت بینداز! حق!

ماه‌درویش، لت در رها کرد، رو به قدیر و شیدا و چشم در چشم کورهٔ آتش پیش آمد و خواند:

تا ز آتش می‌گریزی، ترش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست!

ـ گریز و پرهیزی از آتش نداریم ما، ماه‌درویش. این آتش و این‌هم آتش. ما خود خُلواره‌ایم. پیالهٔ شما!

قدیر پیاله را به دست ماه‌درویش داد. درویش پیاله را ستاند:

ـ نادرویش باشم اگر تن در آن نشویم. فدای مردان!

ـ بی‌بلا. نوش!

ماه‌درویش، پیاله تهی کرد:

آسمانا چند گردی، گردش عنصر ببین

آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست.

ـ پرش کن قدیر قَدَرقدرت، پرش کن. باز هم!

پیاله را پر کرد قدیر و به شیدا، زیرچشمی نگریست. شیدا پکر می‌نمود. سیگارش تمام شده بود. خلاشه‌ای را لای انگشتهای خود گرفته بود و بی‌امان آن را می‌شکست و زیر دندان می‌جوید. نگاه بر خاک و خس پیش روی دوخته بود و عذاب جان خود را از بودن ماه‌درویش، پنهان نمی‌توانست بدارد. قدیر، موذیانه به همپیاله‌های خود نگاه کرد و با لبخندی پنهان، گفت:

ـ «هزاران یار و دلبری» هم که تو شعرش را خواندی، من اهلش نیستم. یکی‌اش هم از من دریغ شده. مگر اینکه رفیقمان شیدا هزاردلبری باشد؟! ها، شیدا؟

شیدا از زیر گره ابروان سیاهش، به حریف نگاه کرد و گفت:

ـ دست وردار قدیر!

قدیر به او گفت:

ـ حالا چرا دنبال مانده‌ای؟ پیاله‌ات هنوز پر است.

شیدا پیاله را بی‌سخن سر کشید و اخم در هم برد. قدیر، خود را جابه‌جا کرد و گفت:

ـ چیزی برامان تعریف کن، ماه‌درویش.

ماه‌درویش به شیدا نگاه کرد. چشمهای ماه‌درویش، مثل اینکه تاب برداشته بود. احوالی گنگ داشت. مست و خمار می‌نمود. قدیر، دانسته به ماه‌درویش گفت:

ـ به جا نمیاری؟ خودش است. پسر اربابت. شیدا! دیگر این‌قدر نگاهش می‌کنی که چه؟

شیدا به ماه‌درویش برگشت و گفت:

ـ دنبال کسی می‌گردی؟! آدم گم کرده‌ای؟

ماه‌درویش گفت:

ـ نه برادر، خود گم کرده‌ام. یوسف مصری!

یوسف مصری فرو کن سر، به مصر اندرنگر!

شهر پرآشوب بین و جملهٔ بازار مست.

ـ یعنی چه؟

ماه‌درویش خندید؛ عاقل اندر سفیه! شیدا برافروخت:

ــ پرسیدم یعنی چه؟

ماه‌درویش گفت:

ــ چپقی براتان چاق کنم؟!

قدیر گفت:

ــ به حرف شیدا سر نینداختی؟!

ماه‌درویش گفت:

ــ علف افغانیست!

ــ پس مددا!

ــ چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.

ــ دل من که با تو هست درویش، اما دل شیدا را نمی‌دانم!

ماه‌درویش گفت:

ــ گفتهٔ عارف است این، نه گفتهٔ من. مولای بلخ.

ــ دمش گرم آنکه گفته. دم تو هم گرم که واگویش می‌کنی.

ــ دست دوست!

چپق را قدیر از ماه‌درویش واستاند؛ لب به نی گذاشت و خبره پک زد و دود را قلاّج قلاّج از لوله‌های بینی‌اش بیرون داد و به شیدا ردکرد. شیدا هم پکی زد و چپق را به ماه‌درویش سپرد. ماه‌درویش نی چپق بر لب گذاشت و به دو دست آن را پیچاند؛ بی‌آنکه خاکستر چپق درگردش، بریزد.

ــ جانم به این دَم!

ــ روزگاری به بیدخت بودیم. به عمر هیجده سالگی. پشت لبمان تازه سبز شده بود. جُرّه‌ای بودیم. قلندران بسیار بودند که آنجا، هر سال، روز معینی در آستانهٔ پیر، جمع می‌شدند. ما هم بودیم. گدایی به شاهی برابر. بزم محبت. ما را با قلندری رفاقت افتاد. اهل ماهان بود. آستانه‌بوس حضرت شیخ نعمت‌اللّه‌ولی. صفایی داشت. غمی به رخسار و به دل. روزی قدم‌زنان از بیدخت بدر شدیم تا گردشی کنیم. عصر تنگ بود و از قضای روزگار، باد و خاکی هم نبود. دشت، دیدن داشت. چپقی چاق کردیم و پکی زدیم. قلندر به حال آمد. می‌دانستم که کلامی در سینه دارد. گفتم نقلی برایم بگو.

گفت حق است. به سایهٔ دیوار آسیاب خرابه‌ای رفتیم و نشستیم. چپق دیگر. به حرف درآمد و من گوش شدم. او گفت:

«جوان بودم آن روزگار. چوپان بودم. پس هیزم‌شکن شدم. تبری به دست و ریسمانی به کمر. زنی داشتم. دختری از جیرفت. روزگارم آرام بود. شبی به خانه رفتم و دیدم زنم می‌گرید. سبب را پرسیدم. لب به دندان جوید و به من گفت: تنهایم مگذار. پرسیدم چرا؟ جوابم نداد و روی پوشاند. از خانه بیرون زدم. دانستم که پاپی او شده‌اند. بزخو کردم. شبی وانمودم که به آسیاب می‌روم. در تاریکی خودم را گم کردم. اما چشم به در و دیوار خانه‌ام داشتم. شبانه سایه‌ای را دیدم که از دیوار خانه‌ام بالا رفت. تاب آوردم. دمی دیگر صدا شنیدم. کشمکش. به خانه شدم. مردی در خانه‌ام بود. زنم می‌رفت که نعره بزند. اما دستهای مرد، دهنش را بست. چشمهای زنم به دیدن من از هم وادرید. تبر به دست من بود. من را که مرد دید، درماند. تبر را بالا بردم و به دور سر چرخاندم و فرود آوردم.»

ماه‌درویش که همراه مردِ راوی از جای برخاسته و به خانه پای گذاشته بود، همزبان با او تبرزین بالا برد و به دور سر چرخاند و خود به چرخ درآمد. پندار جنون ماه‌درویش، شیدا و قدیر را بیمناک ساخته بود. هر یک به پناهی گریختند. امید اینکه تبرزین بر فرق دیگری بنشیند! گلخنبان، پیش از پیش سر به زیر بالاپوش خود کشاند. امشب در گلخن او جنون درگرفته بود. ماه‌درویش به چرخ درآمده و میدان گرفته بود. ردا و دستار و تبرزین به رقص. درویش به سماع درآمده بود. پای کوبان و دست‌افشان. میدان همه از آن او:

آمده‌ام که تا به خود، گوش کشان کشانمت
بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت.
آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا
همچو دعای عاشقان، فوق فلک رسانمت.
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت.
باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت

باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت.
باز بده، باز بده، باز بده.
باز بده، باز بده.
باز بده، باز بده.
باز بده.
آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت!
آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی، بادهٔ یار آیدت.
جملهٔ بی‌قراری‌ات، از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت.
جملهٔ بی‌مرادی‌ات از طلب مراد توست
ورنه همه مرادها، همچو نثار آیدت.
عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت.
عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت
تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق جور یار شو.
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.
عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور یار شو.
عاشق یار، عاشق یار، عاشق مهر یار نی.
عاشق مهر یار نی.
عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.
عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور.
عا ... شق ... جور ...

پیشانی و گیسو به‌عرق‌نشسته و بی‌خود از خویش، ماه‌درویش، می‌چرخید.

می‌چرخید و می‌چمید، پای می‌کوباند و یال می‌پریشاند. فتیله می‌شد. کلافه می‌شد. کلافه، گشوده می‌شد، گشوده، فتیله می‌شد. به هم درهم. می‌نالید. مـی‌موبید. می‌خروشید. می‌دمید. می‌خندید. پیرهن می‌درید. تا می‌خورد. چمبر می‌شد. میل می‌شد. خم می‌شد. سر و موی به هر سوی، تبرزین می‌چرخاند. نعره به نیرو. کف به دهان. خون در چشم. صرع. تبرزین به ضرب، برکُنده فرو کوبَد. دست بر تبرزین و سر بر دست، فروخمید؛ فرونشست، فروافتاد، فروغلتید اشتری کاردخورده!

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم، گر چه همی دوانمت.

آرامش. سکوتی سنگین. شب. شولایی سیاه. ماه‌درویش نمرده باشد؟!

شیدا و قدیر، از پناه بدر آمدند، نزدیک ماه‌درویش رفتند و آنجا، کنار تنهٔ از رمق‌افتادهٔ او نشستند. نه، نمرده بود ماه‌درویش. به عرق نشسته، با سر و مویی آغشته به خاک و خس، نفس‌نفس می‌زد. مادیانی فرسنگها دویده. دستار به سویی افتاده، تبرزین سویی و قبا به سویی دیگر. تن ماه‌درویش، استخوانی و کشیده، ماری معصوم بر خاشاک کف گلخن یله شده بود. مرده‌ای که هنوز همهٔ جان از تنش رها نشده است. کف بر لب و چشم‌وادریده. با این‌همه گنگ و نامفهوم به سخن.

ــ چه‌ات شد، ماه‌درویش؟

ــ پیاله‌ای برایم پر کنید. این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی!

قدیر تن درویش را از خاک برگرفت. نشاند و به دیوار گرم گلخن تکیه‌اش داد. شیدا پیاله را نزدیک دست ماه‌درویش نگاه داشت. با انگشتهای خسته و بی‌رمق خود، ماه‌درویش پیاله را از شیدا گرفت و آن را به لب برد:

ــ این دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی، روحم را در آن می‌شویم. غسل. باز هم! خود این بار دستها در پی ابریق دوانید و آن را پیش کشید. شیدا گلوی کوزه را به دست چسبید. ماه‌درویش از دست او واکند. قدیر به شیدا چشمک زد. شیدا، درویش را به حال خود واگذاشت. ماه‌درویش از ابریق نوشید. زوراب زد و ابریق پایین انداخت و به قدیر و شیدا نگاه کرد. اما در چشمهایش نگاه نبود. جانور گنگ و محوی درون نی‌نی‌هایش سرگردان بود. دو کژدم شلاق‌خورده. شیدا را بیم فرا گرفت، قدیر او

را آرام داشت. ماه‌درویش گفت:

ـ امیر و خواجه! یار و اغیار! میر مست و خواجه مست و یار مست، اغیار مست. میر، اینجا کیست؟ خواجه، اینجا کیست؟ یار کیست و اغیار کی؟ ها؟ به من بگویید، اغیار مست! من غیرم یا تو، شیدا؟ تو کی هستی پسر کربلایی‌خداداد؟ خواجه‌ای، ها؟ میر، لابد شیداست؟ من کی هستم؟ قلندر. قلندر بی‌سروپا. کس و چیزم من؟ نه. ناکس و ناچیزم. پوک و بی‌مایه. پیش پا افتاده. سگ خانه. خانگی. دیگر چیزی نمانده که همین شعرها را هم فراموش کنم. نوکری، همهٔ فرصتهایم را گرفته. بیهوده تلاش می‌کنم. خدایا ... من چیزهای زیادی نداشتم، اما یک چیز داشتم. همان یکی را هم دارند از من می‌گیرند. من عاشق بودم. من عاشق زنم بودم ... اما حالا ... حالا هم هستم، خدایا؟! چه خواری‌هایی را که من تاب نیاوردم؟! ها! آن قلندر به من گفت بعد از آن شب، گریختم و به حلقهٔ درویشان پیوستم. اما من؟! من چه خوا کردم؟ من که از حلقهٔ درویشان گسسته‌ام! من به کجا خوا گریختم؟! ها؟ شما به من بگویید! راستی ... شنیدم که شماها ... امشب ... در نبود من به خانه‌ام رفته‌اید؟! چای خواسته‌اید، نشسته‌اید و خوش‌طبعی کرده‌اید و خوش خندیده‌اید؟ ها؟ این راست است، نه؟ زنم که به من دروغ نمی‌گوید؛ می‌گوید؟ ها؟! شماها به خانهٔ من چه کار داشته‌اید؟!

قدیر برخاست و گفت:

ـ ناخوش‌احوال است. باید سرش را بگذارد و بخوابد. بخوابانش! ها، بخواب. بخواب سیدجان؛ وقت برای واژگویه زیاد است! خودت را چرا از ته پیرهن در می‌کنی؟ اینجا گرم است. گرم. از خانهٔ خودت هم گرم‌تر. برای صبح هم، حمام نزدیک است. بخواب، بخواب، برادرجان!

کشکول و دستار ماه‌درویش را، شیدا زیر سر او گذاشت؛ قبایش را به روی او کشاند و به گلخنبان گفت:

ـ سید است، ثواب دارد. نگاهش‌دار. اگر پا بیرون بگذارد یخ می‌زند. گمانم چیزی به صبح نمانده باشد، ها؟

ـ ها بله، ارباب.

قدیر، کوزه‌پیاله‌ها را برچید، درکنجی سر جایش قایم کرد و رفت تا از در بیرون

برود. شیدا، زیرنگاهی به خفتهٔ ماه‌درویش انداخت و در پی قدیر براه افتاد.

ــ شیدا!

شیدا برگشت. ماه‌درویش، میان گریهٔ خود گفت:

ــ به خانهٔ من مرو. التماس می‌کنم!

شیدا، پشت پای قدیر پا از درگلخن بیرون گذاشت و در به روی ماه‌درویش بسته شد.

حالا، قدیر و شیدا زیر تن شب بودند. سرمای شبانه رو به سحر داشت و چشم و گوش را می‌سوزاند. از خندق بالا رفتند و در کوچه براه افتادند. سیاهی‌ای نمودار شد. غریبه بود؛ بلوچ. چه کسی به جز او می‌توانست باشد؟ سلام گفت و گذشت. کنار جوی، قدیر و شیدا از هم جدا شدند.

ــ به خانه می‌روی؟

ــ هوم!

قدیر، راه خانهٔ خود پیش گرفت و شیدا کنار دیوار براه افتاد. شیدا به پشت در خانه رسید. خانه خاموش بود. پس، بندار هنوز از شهر برنگشته بود، یا برگشته و خفته بود. کاش این را شیدا از قربان‌بلوچ پرسیده بود. شیدا، پیش از اینکه دست در یال دیوار بیندازد، از رفتن به خانه پشیمان شد. سر برگرداند، پیرامون خود را پایید و راه خانهٔ ماه‌درویش در پیش گرفت.

بند دوم

«قدیر... قدیر ... لامزوت! لامذهب بی‌دین. کمرت بشکند، ای از خدا بی‌خبر خدانشناس! کجایی تو؟ قدیر ... قدیر ... نامسلمان، حرامزاده، تخمهٔ شیطان، کجایی تو؟ قدیر ... قدیر ... قدیر ... نامرد! لاکردار! بی‌بطون! شمر صحرای کربلا؛ قدیر، باباجان کجایی تو؟ کجایی بی‌پیر؟ قدیر ... قدیر ... بابا ... باباجان ... باباجان.»

قدیر هنوز سر در لحاف می‌مالاند و می‌پنداشت خواب می‌بیند. خواب لنترانی‌های پدرش را. خمار و تنش خسته بود. بی‌رمق بود و خواب چون پلاسی بر او پیچیده بود. صداها در گوشش گنگ و کُند و خموده می‌نمودند. حرف و سخنها از کنار گوشش می‌گذشتند. تیز و راست نبودند. کنده‌پاره و مه‌گونه بودند. خط زنجیری گسسته، پرت و پلا. وارونه و آواره. کوفته، به هم مالیده و بی‌چهره.

ــ قدیر ... قدیر ... باباجان، خدا از روی زمین ورت دارد؛ کجا گم شده‌ای! قدیر ... آب شدی و به زمین رفتی مگر؟!

نه. خواب نمی‌دید. لحاف از روی سر واپس زد و پلکها برهم خفته، دمی درنگ کرد و گوش خواباند و کوشید تا صدا را که گویی از درون پرده‌های زمخت ابر به گوشش می‌رسید، دریابد.

ــ قدیر... قدیر ... پسرم! الهی که نان سواره باشد و تو پیاده. خدا به سگ یزید ورگرداندت باباجان. دارم می‌ترکم بابا. کجایی تو؟ خفه شدم از بس جیغ کشیدم. گلویم جر خورد بابا! قدیر ... قدیر ... پیشکنارم ترکید! روده‌هام باباجان!

قدیر باور یافت که بیدار است و صدای درماندهٔ پدر را شناخت. پیرمرد یکبند جیغ می‌کشید و جیغهایش کم‌کم داشت بدل به زوزه می‌شد. زنجموره‌ای به گریه آغشته. قدیر به روزگار پدر آشنا بود. پنداشت باز هم باید نهالی خود را نجس کرده باشد. یا اینکه درکار نجس‌کردن جایش باید باشد. قدیر به نِک و نالی با خود، پاره

لحاف از روی شانه‌هایش پس انداخت و از روی دو کرسی کهنه‌ای که به هم جفت کرده و شبها بر آن می‌خوابید، پایین خزید. نیمتنه‌اش را از زیر بالش برداشت و به بر کشید، کلاه به سر گذاشت، پوتینها را به پا زد و از در انباری بیرون رفت. جلوی در کوتاه انباری، کنار گودال، تن و بدنش را کش داد و با خمیازه‌ای بلند مشتهایش را به سینه کوفت و تلخی دهن را به تفی بیرون انداخت. پلکهایش را به پشت دستها مالید و به آسمان نگاه کرد. ابرهای پاره‌پاره چشم خورشید را تار کرده بودند. هوا رنگی کسالت‌بار داشت. رنگ آب دهان گاو. بر کسالتی که از روزگرفته برمی‌آمد و روی دل قدیر می‌نشست، بدحالیِ خماری صبح مستی و زنجموره‌های کربلایی‌خداداد، لایه‌هایی می‌افزود.

ـ آمدم دیگر ... آمدم! این‌قدر غرشمال‌بازی راه نینداز! ببین چه گلویی می‌جراند؟!

زنجموره‌های داوخواهانهٔ پیرمرد، جای خود را به زاری و ناله‌های کوتاه و دردمندانه داد. قدیر به سوی اتاق پدر، اتاق بزرگ و خالی که روزگاری آراسته به قالیچه‌های ترکمنی و بلورفتن‌های عشق‌آبادی بود، رفت و در بسته را به روی کربلایی‌خداداد باز کرد. اتاق بزرگ و خالی و تیره. جایی که روزگاری نه چندان دور، ساربانهای کربلایی‌خداداد، پسرهایش، قوم و خویشهایش، در بازگشت غافله از سفر، در آن دور یک سفره می‌نشستند و دست به نان و نمک می‌بردند و گوسفندی در سفره چت می‌شد؛ نوش جان.

پیرمرد، کنار کرسی یخ، روی جایش به خود می‌پیچید، چهرهٔ چروکیده‌اش درهم شده و چشمهای بی‌رمقش چون دو خرمگس بال‌شکسته، درکاسه‌ها دست و پای می‌زدند. سر تراشیده‌اش را، عرقچین کهنه و چرکینش پوشانده و گوشهای کبودش برگشته‌تر به چشم می‌آمدند. آن تنهٔ افراشته و یال و کوپال غافله‌سالار سالهای پیش، اینک در هم مچاله شده بود. چنان‌که گویی استخوانها، استخوانها را ساییده بودند. قدیر، به سوی او قدم کشید و پر از بیزاری پرخاش کرد:

ـ چه‌ات شده؟! خایه‌هایت را دارند می‌کشند که این‌جور عربده می‌کشی؟!

پیرمرد، آموختهٔ بدزبانی‌های پسر، در او نگریست و گفت:

ـ خدانشناس! این لنگهٔ ظهر است. صبح کی بوده و حالا کی؟! روده‌های من از

دم دمای سحر دارند می‌ترکند. پیشکنارم دارد پاره می‌شود بی‌رحم! من که پای راهوار ندارم. می‌ترسم شاشبند شده باشم. آخر مروت هم خوب چیزیست، بی‌انصاف! آخر تو از من چکیده‌ای، چرا این‌جور عذابم می‌دهی؟! ببرم بیرون! ببرم بیرون، وگرنه ناچارم خانه را به گند بکشم! ببرم بیرون، بابا. باباجان. دورت بگردم، ببرم بیرون!

قدیر به پدر نزدیک شد. خم شد تا زیر بغلهای او را بگیرد و بلندش کند، اما چنین نکرد. اندیشه‌ای رذیلانه بر خاطرش گذشت. تن راست کرد و همچنان بر جای ماند. یخ و خاموش ماند و چشم به پیرمرد زبون دوخت. کربلایی‌خداداد که دستها را چون دو بال خستهٔ دُرنایی بالا آورده بود، نومید و درهم‌شکسته، دستها را فرو انداخت و لایه‌ای از دلمردگی، چون قیر، چشمهایش را پوشاند. نگاهش در سیاهی مرگ گم شد، لبهایش به لرزه درآمدند و پرپر زدند، پلک و مژه‌ها به هم خوردند و چشمهایش در اشک نشستند. دیگر، هیچ نداشت که بگوید. رضا به هر چه فرا رسد. رنج ناتوانی پدر، قلب قدیر را در هم فشرد. با این‌همه او، بر مهر لگام گسیختهٔ خود مهار زد و همچنان ماند. سخت‌تر و سمج‌تر از پیش:

ـ شترها را برای چی فروختی؟ که دستهای من را بی‌پر کنی؟ به گمان تو، من لیاقت شترداری نداشتم؟ ها؟ نمی‌توانستم آذوقهٔ زمستانشان را فراهم کنم؟! به من اطمینان نداشتی که پولم بدهی تا بروم کاه و پنبه‌دانه بخرم؟ از تنگی سال و ماه ترسیدی، یا خیال کردی که آنها را به داو قمار می‌بازم، ها؟ حالا که خودت نمی‌توانستی دنبال شترها بروی، گمان کردی که من هم لیاقتش را ندارم، ها؟! نمی‌توانستم دو تا بار غیج هم از کال‌شور به شهر بکشم و پول نیم من نان را دربیاورم؟ خوب! فروختیشان؟! حالا پولهایی راکه بابتشان گرفتی به کجایت قایم کرده‌ای؟ لابد میان روده‌هایت، ها؟! کجا قایمشان کردی؟!

یک بار دیگر، پیرمرد گدایی کرد:

ـ ببرم بیرون، پسرم. خیر از جوانی‌ات ببینی، ببرم بیرون. دعات می‌کنم که سفیدبخت بشوی، قدیر.

ـ اگر بیرونت نبرم چی؟ اگر بعد از این هیچوقت بیرونت نبرم چی؟ اگر همین‌جا بگذارمت که بپوسی؟! ها؟

ـ عزیز من، پسر من، این کار را مکن. تو پسر نازنین من هستی. پسر اهل من. تو

با آن یکی فرق داری. آن عباسجان نااهل در آمد. او خیر از عمرش نمی‌بیند. تو را دعا می‌کنم. به خدا دعایت می‌کنم که عمر به کمال کنی. این کار را مکن. من را اینجا مگذار پسرم!

ــ همین کار را می‌کنم! تو را همین‌جا می‌گذارم.

ــ من را ببرم بیرون، قدیر!

ــ نمی‌برمت. در را به رویت می‌بندم و می‌گذارم میان جایت بگندی.

ــ مکن این کار را قدیر؛ پسرم!

ــ بپوس پیرمرد شیطان! تو در حق من پدری نکرده‌ای!

ــ قدیر ...

ــ بپوس! میان جایت بپوس، جن!

لبهای پیرمرد، بار دیگر به لرزه درآمدند، آب چشمش گونه‌هایش را خیس کرد و میان ریشها فرو رفت و با صدایی که درهم‌شکسته‌شدن پشته‌ای خار را به یاد می‌آورد، گفت:

ــ خیر از جوانی‌ات نبینی بابا! نانم حرامت باشد. تو از پشت من نیستی!

قدیر که روی از پدر گردانده بود، دم در بر هاون سنگی نشست و آرنجهایش را تکیه به زانوها داد و دو سوی صورت تکیده‌اش را میان انگشتهای درازش گرفت و به جان کندن پیرمرد خیره ماند. کربلایی خداداد التماس کرد:

ــ دستم به دامنت قدیر! ببرم بیرون! ببرم!

قدیر، آرواره‌ها بر هم سایید و خاموش ماند. کربلایی‌خداداد التماس کرد:

ــ پاهایت را می‌بوسم قدیر! ببرم بیرون!

قدیر، همچنان خاموش بود. پهنهٔ کبود چهرهٔ پیرمرد، یکسره به اشک آغشته شده بود. آب چشم او نه تنها از ستم قدیر روان بود، بلکه درد بی‌حد او را می‌گریاند؛ زارتر از آنچه پنداری. نالید:

ــ همین یک بار. فقط همین یک بار. همین بار. بعدش مرگم را از خدای می‌خواهم. مرگ. آن‌قدر گریه می‌کنم به درگاهش، تا مرگم را برساند.

قدیر، که بی‌گمان به جای قلب سنگ در سینه نداشت، همچنان نگاه می‌کرد. اما نه انگار که در بشر ناتوانی، که در جانور ناتوانی می‌نگریست. لب می‌گزید و پنجه‌های

لاغرش را در هم قلاب می‌کرد و با عصبیتی فروخورده، انگشتها را درهم می‌فشرد.

کربلایی‌خداداد، از درون تیرگی ته اتاق به پسرش نگاه می‌کرد و شیارهای رنج، دم به دم بر پیشانی و کنارهٔ چشمهایش فروتر و ژرف‌تر می‌شد. پنداری این چهرهٔ چرم‌گونه حساسیت بازتاب درد را از دست داده بود و می‌رفت تا با حالتی یکنواخت، به حالت افسانه‌ای درد، بدل شود. درد و درد بر هم می‌نشست؛ لایه بر لایه، انبوه می‌شد و به سکون دست می‌یافت. تنها بالهای بینی‌اش می‌لرزیدند، رگ پیشانی و شقیقه‌هایش ورم کرده بودند، دستهایش لای رانها فرو مانده و فریادی عمیق در گلویش گره شده بود و می‌نمود که اگر برآید، سقف را برخواهد شکاند.

قدیر برخاست، پشت به پدر کرد و از اتاق بدر رفت و لب گودال نشست تا دست و روی خود بشوید.

همین‌دم، نعرهٔ کربلایی‌خداداد، قدیر را تکاند. پس عربده از پی عربده. بی کلام. نه انگار که آدمی است. خشم ـ فغانهای شتر کاردخورده. قدیر، راه به دل‌آزردگی خود نداد. روح کی امروز در تن او خانه کرده بود؟! آرام برخاست و روی به بال نیمتنه خشک کرد، به در اتاق رفت و شانه به چارچوب داد و نگاه به درون تیرگی دواند و در چشمهای پدر ــ دو شعلهٔ نشسته به دود ــ خیره ماند. رذل، گویی می‌خواست آب‌شدن پیرمرد را لحظه به لحظه ببیند، بچشد! می‌خواست بر دودشدن مردی که او را از پشتِ خود، جان داده بود، نظاره کند. نگاهش می‌کرد. خیره‌سر و سخت. بی‌آنکه جُنبه‌ای در سیما و نگاهش دیده شود.

زیر نگاه سرد قدیر، پیرمرد واجُلّید، تکان خورد و بالاتنه‌اش را روی دستها انداخت و خود را چون کرمی ناتوان بر خاک، رو به در کشاند. اما راهی نمی‌برید. پاهای فلج به اختیار او نبودند. کربلایی خداداد، در هر حرکت می‌باید بماند و پاها را چون بیده‌هایی خیس و سنگین از دنبال خود به پیش بکشاند و سپس با خستگی‌ای نفس‌گیر، بار دیگر به خود تکانی بدهد؛ مگر نیم‌وجبی پیشتر بخزد. و این کار فرجامی نمی‌توانست داشته باشد. شدنی نبود و راه به جایی نمی‌برد. دست و بازو، شانه‌ها و گردن و مهره‌های پشت را تا حدّ درد، کوفته و خسته می‌کرد؛ و پیرمرد درماندهٔ ناتوانی خویش، تاب آن نداشت تا بیش از دو سه بار خیزه کند. پس، در میانهٔ راه، بر کف برهنهٔ اتاق ماند. نومید و ناچار؛ چهره‌اش درهم کشیده شد، کبود شد، نفسش گیر کرد

و ناگهان عضلاتش از هم وا شدند، شانه‌هایش رها شدند، عرق بر پیشانی‌اش نشست، سر فرو انداخت و دستهایش را ستون تن کرد؛ مگر بتواند پسینش را بالا بگیرد، جدا از زمین. گوسفندواره:

ــ خداوندا! مرگم را برسان!

پیرمرد، پیچ و تابی به تن داد و پس، پیشانی بر خاک گذاشت، چمبر شد و زیر دندان زنجموره کرد:

ــ مرگم، مرگم بده خدا؛ مرگ!

قدیر، تاب گندی که داشت هوای اتاق را پر می‌کرد، نیاورد. سر پیچاند و رفت؛ کنار گودال ایستاد و هوای سرد و پاکیزه را بالا کشید، پس به تندی ــ چنان‌که انگار بر تردید خود قدم می‌گذارد ــ از در بیرون زد و میان کوچه براه افتاد. زیر سرمایی که به تن می‌دوید و در تیرهٔ پشت می‌پیچید، قدیر دست درون جیبهای نیمتنه‌اش فرو برد، بالهای نیمتنه را هم آورد، گردن را لای یقه خپاند و پشتش را به خمی ملایم قوز کرد و با قدمهای بلند ــ چنان‌که گویی از سایه‌ای می‌گریزد ــ کوچه را تیز به پایان برد. به کجا می‌رفت؟ این را خودش هم نمی‌دانست. بی‌اختیار، انگار رو به دکان اصلان؟!

در تاریکی دکان، اصلان پشت تخته کارش ایستاده و چشمهای آبی کدرش را به در دوخته بود. به دیدن قدیر، نگاهش واترسید. اما نه که از جای بجنبد. قدیر، سر خماند و پا به درون گذاشت. بی‌سلام و بی‌علیک، ایستاد و روی پاهایش کمی لنگالنگ کرد. پیشتر هم نرفت. کنار چارچوب در، ایستاد و نگاه به کوچه داد. اصلان می‌خواست از او بپرسد چه می‌خواهی؟ اما خاموشی خفه‌ای گلویش را پر کرده بود. انگار صدا از سینه بالا نمی‌آمد.

قدیر هم، چنان بود. آمده بود و نمی‌دانست برای چه؟ چه می‌باید بگوید؟ این را هم نمی‌دانست. می‌خواست از در بیرون برود، می‌دید که نمی‌تواند! چه آمدن و چه رفتن؟ آخر، بهانه‌ای می‌باید! می‌خواست بگوید دو سیر مویز کوهی برایم بکش؛ می‌دید که پولی به جیب ندارد. حرفی! می‌دید چیزی راه گلویش را بسته است. پس، باید می‌نشست و نشست؛ پاهای بلند و لاغرش را روی هم گرداند و نگاهش را به نوک پاره و برگشتهٔ پوتینش دوخت و خاموش ماند. آنچه می‌دید، چمبرهٔ تن لمس کربلایی‌خداداد بود بر کف لخت و یخ خانه. چیزی چون رتیلی بی‌دست و پای،

چسبیده بر خاک خشک. گرهی از تعفن و ناتوانی. زخم. دُمل. کی سر خواهد گشود، این دُمل؟ کی خواهد مُرد، این مرد؟

ـ بابقلی بندار هنوز از شهر وانگشته؟

درگریز از پنداری که چون کنه بر مغز قدیر چسبیده بود، چنین پرسید. اصلان، فشرده و یخ، جوابش داد:

ـ نه.

ـ پس کی می‌خوا بیاید؟

ـ نمی‌دانم. کارت چی هست؟

ـ کارم با خودش است.

بیش از این نمی‌توانست بماند. نتوانست. برخاست و از در دکان بیرون زد و راه خانه پیش گرفت:

«خدایا! چرا نمی‌توانم رذل باشم؟!»

پیرمرد، بر کف اتاق به پهلو غلتیده و مانده بود. شقیقه‌اش بر زمین چسبیده و چشمهایش شیشه شده بود. لب فروبسته و خاموش. صدای نفسش هم شنیده نمی‌شد. گویی نبود. بود، اما نبود. کبرهٔ زخم. پیکری خشک و تهی؛ پوک. کهنه‌استخوان شتری مرده، درگودال پناه. شاید مرده باشد؟ نه. مرده نبود. قدیر، در بوی گندی که هوای اتاق را انباشته بود، بینی خود را لای انگشتها فشرد و به پدر نزدیک شد، زیر بغلهایش راگرفت و از اتاق بیرونش کشاند. لب گودال، تنبان از پایش درآورد، او را شست و پس بغلش کرد و به درون برد، زیر کرسی خواباند و لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشاند.

پیرمرد را لرز گرفته بود. اما قدیر، اول باید به کارهای دیگر می‌رسید. بیرون آمد و تنبان پدر را از نجاست پاک کرد، شستشو داد و به میخ آویخت. پس، دستهای خود را خاکسترمال کرد و خوب شست و به انبار رفت؛ یک بغل هیزم با خود آورد و به اتاق برد، کرسی را کنار زد و پدرش را در لحاف کرسی پیچاند. آتش را درگودال کرسی برافروخت و خود کنار آتش نشست و دستش را در هرم شعله گرفت، پلکها برهم گذاشت و روی از شعله گرداند. اتاق را دود پر کرد و بوی عفن را دود بیرون راند. شعله آرام و ناآرام، قدیر کرسی را میان گودال جابه‌جا کرد، لحاف را روی کرسی کشید،

پشتی پیرمرد را درست کرد و او را به پشتی تکیه داد و برخاست به سوی ناندان رفت. چند تکه نان کبود و خشکیده در ته ناندان جست و آورد بالای کرسی، پیش پدرش انداخت و خود هم تکه‌ای درهم شکست، میان جیبهایش جا داد و از خانه بیرون رفت.

اگر آفتاب بیرون آمده بود، می‌شد پای دیوار مسجد، کنار به کنار بیکاره‌های زمستانهٔ قلعه‌چمن، در بلغتاب آفتاب، کون بر زمین گذاشت، تن یله داد، پاشنهٔ سر و شانه‌ها بر دیوار گذاشت و کلاه تا روی ابروها پایین خیزاند، پا روی پا انداخت و به آهنگی ملایم و کند و کسل، با پیرمردها به گفت‌وشنودی کرخت کننده در آمد و به خنده و خوش‌طبعی چانه در چانهٔ داستانگو گذاشت و از کوره بدرش کرد. اما حال که خورشید، روی از خاک قلعه‌چمن دریغ کرده است، یا اینکه ابرها بر چشم او پردهٔ کدورت کشیده‌اند، قدمها جز راه دکان اصلان بابقلی‌بندار، براه نمی‌شوند. شاید بتوان پیش از رفتن به دکان اصلان، پرسه‌ای در این و آن کوچه زد، اما کوچه گردیها سرانجام به دکان اصلان بندار پایان می‌یابد. از این‌رو که روزهای بی‌آفتاب زمستان، بیکاره‌های کور و کچل، آفتاب‌نشینان کرخت و تنبل، سرشان آنجا یکی می‌شود و دورادور دکان، روی سکوهای باریک می‌نشینند و روز به حرف و گپ و ــ سکه‌ای اگر در کیسه یافت شود ــ به پیشدندانی مویز یا برگه می‌گذرانند.

پیش آنها نرفتن و دمخورنشدن، گویی برای قدیر محال بود. نشستن و گفتن و شنیدن، نیش‌زدن و زهرچشیدن، زخم‌زبان‌خوردن و دلگیرشدن؛ بجا و بیجا، همه‌اش دلپسند می‌نمود. اینها، از بیکارگی که داشت، جزو عادات عمدهٔ قدیر شده بود. زندگانی‌اش، همینها بود.

اما امروز، دکان اصلانِ بندار خلوت و خالی بود. اصلان، همچنان پشت پاچال راست ایستاده و تنها یک نفر، یک غریبه، این‌سوی تخته کار روی سکو نشسته و خود را در چوخای سیاهش پیچانده و آتشدان حلبی را میان پاهایش گرفته بود. قدیر پا به دکان گذاشت و غریبه، چشمهای آرام و بیمارگونه‌اش را به سوی او تاباند. نگاه در نگاه غریبه، قدیر وادرنگید و به نرمی، زیر لب سلام گفت، گوشه‌ای نشست و به کار جویدن نانهای خشکیده‌اش شد. آرام دست به جیب می‌برد، تکه‌ای نان بیرون می‌آورد، آن را زیر دندانهای سفیدش می‌شکاند و نرم‌نرم می‌جوید. به جایی و کسی

نگاه نمی‌کرد، با این‌همه مراقب هر چیز بود. هم چشمهای غریبه، هم چهرهٔ اصلان. خاطرش از سوی پیرمرد آسوده شده بود. پس، در این فرصت و بی‌کاری بی‌کران که او داشت می‌توانست با دلی آرام به این غریبه بیندیشد. کیست او، از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ کارش چیست؟ به خانهٔ که وارد شده؟ حال و روزش چطور است؟ بد نباید باشد. چوخایشِ که خوب می‌ارزد. پوتینهایش هم نو هستند هنوز. اما رختهای زیرش خیلی چرک و عرقمُرد شده‌اند. ریشش را به نظر همین امروز تراشیده. صبح سحر باید به حمام رفته بوده باشد. لبهایش کبودند. طبیعتشان کبود است؛ که کبودی دود، کبودی دیگریست. اما چشمهایش چندان آرام نیستند. شرارتی در آنها هست. آشفته و عیش‌باز می‌نمایند. بی‌زبان نیستند. رمزی در خود دارند. چیزی در آنها، در ته‌شان دل دل می‌زند. گویی تب دارند. بی‌درد نیست. بروم دمش:

ــ دکانت امروز خلوت است، اصلان‌خان؟ کسادی؟!

اصلان به اکراه جواب داد:

ــ در این هوا روز نکبتی مردم از زیر کرسیهاشان بیرون بیایند چه کار؟ خر به گوششان قل هوالله خوانده؟!

ــ کرسی بی‌آتش که لطفی ندارد! وقتی دور کرسی مزه می‌دهد که پیشدندانی‌ات فراهم باشد. نخود و کشمشی، جوزقندی، حلوایی، فتیرقیماقی، چیزی باید روی کرسی ریخته باشد. اما امروز روز مردم باید دور کرسیهای یخ بنشینند و همدیگر را نگاه کنند. بعدش هم از بی‌حوصلگی مثل سگ و گربه به جان هم بیفتند ... مشتری هم که نداری؟!

ــ من آن نیم من، ده سیر، شیر و روغن و آردی را که باید بفروشم، فروخته‌ام. دکان که دایم پر مشتری نمی‌شود! یک صبح دارد و یک نماء شام؛ سر چراغ.

قدیر، آخرین تکهٔ نانش را از جیب بیرون کشید و به سوی غریبه پیش برد:

ــ بسم‌الله.

غریبه، سرش را آرام به سوی قدیر چرخاند. اصلان به جای او گفت:

ــ ناشتا خورده!

قدیر پیش پای او، کنار آتشدان حلبی نشست؛ خاکسترها را با انگشتش واپس زد و تکه‌نانش را روی گل آتش گذاشت و گفت:

ــ خشک است لاکردار! مثل استخوان سگ می‌ماند. از گلو پایین نمی‌رود.

کسی چیزی نگفت. قدیر، پی حرف خود گرفت:

ــ آقا مهمان شماست، اصلان‌خان؟

ــ بله.

ــ از قوم و خویشها؟

ــ بله. پسرعمه‌ام؛ نادعلی‌خان!

نادعلی همچنان خاموش و آرام، قدیر را می‌نگریست. قدیر به نگاه او لبخند زد و گفت:

ــ عمّه‌زادهٔ رشیدی داری ماشاءالله!

نادعلی به قدیر گفت:

ــ نانت سوخت.

قدیر تکه‌نانِ بر آتش را به روی دیگر گرداند. نادعلی از او پرسید:

ــ تو مال همین قلعه‌چمنی؟

ــ ها بله، مال همین‌جایم.

ــ کارت چی هست؟

ــ ما شتردار بودیم ارباب، اما شترها تمام شدند. دو سه تایی مانده بود که دایی‌ات از بابای من خرید و حالا دیگر همین‌جور برای خودمان می‌گردیم.

ــ هیچ کار و پیشهٔ دیگری نداری؟

ــ ای ...

قدیر، دنبالهٔ ناتمام حرفش به نادعلی نگاه کرد؛ پس دست برد و نان را از روی آتش برداشت، خاکسترهایش را تکاند، از هم دراندش و آن را زیر دندان گرفت و خیره به زمین پیش پایش، به کار جویدن شد. خود می‌دانست که با اشاره و کنایه‌اش کنجکاوی نادعلی را برانگیخته است. پس، خود را کنارتر کشاند و پشت به سکو داد و نگاهش را چون دو حشرهٔ هوشیار، از در به بیرون رها کرد. راهِ نگاهش را اندام درهم‌کوفتهٔ زنی، پوشاند. لالا بود. به دیدن لالا، هنوز رنگ از رخ قدیر می‌پرید. چانه‌اش از جویدن ایستاد و نگاهش پرپر زد. مثل چیزی که نمی‌دانست چه باید بکند. زن چپاو، قلوه‌سنگی بود که بر شاخه‌های پرگنجشکی پرانده شود. شاخه‌ها واجنبیده

و پرنده‌ها به پرپر آمده بودند. لالا، بی‌التفات به مردها، به نزدیک تخته کار اصلان رفت، گندمهای بال چادرش را میان سرتاس کله‌پا کرد، کاسهٔ مسی را از زیر چادرش بیرون آورد، روی تخته کار گذاشت و گفت:

ـ شیرهٔ کوهی. باز آب قاطی‌اش نکرده باشی، ناخن‌خشک!

اصلان گندم را کشید و به کندوی بیخ دیوار ریخت، کاسهٔ لالا را برداشت و پشت تخته کار خم شد. لحظه‌ای بعد قد راست کرد و کاسهٔ شیره را به ترازو گذاشت، وزن کرد و به دست لالا داد:

ـ اگر شیره‌اش زیاد هم بی‌غش باشد، کمر چپاو زیادی قوت می‌گیرد و مایهٔ دردسر تو می‌شود؟! وردار و برو!

لالا که عادت نداشت حرف درشت را به خانه ببرد، گفت:

ـ پس اقلاً خودت از بی‌غشهاش روزی دو تا قاشق بخور تا رنگ و رویت این‌جور مثل ریق بچه‌یتیم نباشد!

ـ برو دیگر، نمی‌خوا بلبل‌زبانی کنی!

اما لالا نرفت. شاید هم به قصد. روی پایش چرخید و نگاهش را اُریب بر قدیر گذراند و از اصلان پرسید:

ـ پس آن یکی برادرت کو؟ پایش را از دکان بریدی؟!

ـ برو سر به سرم مگذار. این فضولیها به تو نیامده!

ـ اوقاتت خیلی گه‌مرغیست پسر بندار؟!

لالا براه افتاد و پیش از اینکه از کنار قدیر بگذرد، خودش را ورتاو انداخت، پاچینش را قِر داد و گفت:

ـ تو چرا مثل ننه‌مرده‌ها عزا گرفته‌ای، پسر کربلایی‌خداداد؟

قدیر، نفسی را که تا حالا در سینه‌اش گره خورده بود، به صدایی بیرون داد و سُرفه کرد. اما پیش از اینکه بتواند کلمه‌ای بیابد، لالا از در بیرون رفته بود. قدیر، رنگ گذاشت و رنگ برداشت. زبان دوپهلوی زن، اگر همچون لالا پخته باشد، جاهای غریبی را در روح به آتش می‌کشد. قدیر لبهایش را جوید. اصلان جایی یافت تا قدیر را بچزاند. پس برای نادعلی گفت:

ـ زن ارقه‌ایست! لنگه‌اش روی زمین یافت نمی‌شود. پیش از اینکه زن چپاو

بشود، زن‌دایی آشنامان قدیر بود. همین قدیرخانی که پهلو دستت نشسته است. اما یک جورهایی شد که طلاق گرفت و زن چپاو شد. چپاو چوپانمان است. اما برای چپاو هم زن نمی‌شود. جنس زن وقتی غَش داشت، هیچ کارش نمی‌شود کرد! نه قدیرخان؟ این قدیرخان بهتر از همه لالا را می‌شناسد. حالا که چیزی بوده و گذشته قدیر، خودت برای پسرعمهٔ ما حال و حکایت را نقل کن. ها، گریز و پرهیز ندارد که!

قدیر، جواب را همیشه در آستین داشت. پس گفت:

ـ لالا خبر از شیدا می‌گیرد، تو می‌خواهی که من از او داستان برایت نقل کنم؟

اصلان گفت:

ـ به میان لنگش می‌خندد لالا که خبر از شیدا بگیرد. زنکهٔ پرهَلِه‌باش!

ـ چرا تو از کوره درمی‌روی برادر؟ شیدا اگر بود خیلی هم خوشحال می‌شد! شاید از اینکه لالا تو را آدم حساب نمی‌کند؟! آخر مال شیدا چرب و نرم‌تر است. گوشت وگِلی دارد. دستش با جیبش غریبه نیست. اهل حال است. خشک و یک‌پولی نیست!

ـ تو چرا از خودت نمی‌گویی قدیر؟ کوچه غلط می‌دهی چرا؟ تو را روی او گرفتند، آن‌وقت حرف شیدا را می‌زنی؟

ـ تو هر چه می‌خواهی لُغُز بخوان. اما همه می‌دانند که ...

ـ که چی؟

ـ هیچی بابا ... بگذار دهنم بسته باشد. شیدا، دور از جناب تو، رفیق من است. مرد خوب نیست پشت سر رفیقش بد بگوید.

اصلان گفت:

ـ رفیق!! چه رفیقی هم شیدا برای خودش گیر آورده؟!

قدیر بعد از آمد و شد لالا، حوصلهٔ این نداشت تا چانه در چانهٔ اصلان بگذارد. خیالش در پی دلش رفته بود و دلش پیش لالا بود. یاد شبهای لالا.

شبی از پایانهٔ تابستان. باد می‌وزید. نه توفنده، اما خاشاک کوچه‌ها را می‌روفت و بال قباها را می‌برد. در پستوی خانهٔ صنما، قمار پاگرفته بود. اقبال قدیر. بُرد رو به او داشت. بیخ ساق گیوه‌هایش از اسکناسهای ریز و درشت پر شده و سکه‌ها روی دستمال جلوی پایش منار شده بودند. دست حریفها داشت خالی می‌شد که دایی

قدیر رسید و بالاسر خواهرزاده ایستاد. بازی دور زد و قدیر احساس کرد که نمی‌تواند زیر نگاه دایی‌اش ورق بکشد. راحت نبود. دایی که دست قدیر را پیش دیده بود، می‌خواست سهم بگذارد و با قدیر شریک شود. اما قدیر نمی‌خواست شانس خود را با دیگری شریک شود. شانه شانه کرد و پلکهایش را مالید. وانمود که خوابش گرفته است. برخاست، جا به دایی داد و خود زیر نیشِ زبان همبازیها از در بیرون رفت و پا به کوچه گذاشت.

کلاهش را باد برداشت. قدیر دوید و کلاه از لب ناودان گرفت. آن را روی موهایش فروکوفت و به پناه دیوار پیچید. پولها را از ساق گیوه‌اش بیرون آورد و میان قیضدان جا داد و فکر کرد فردا خواهدشان شمرد. نشئهٔ برد بود. به دنبال سر نگاه کرد. کسی نمی‌آمد. زنجیر کهنهٔ در خانهٔ صنما در باد می‌رقصید و لق لق صدا می‌کرد. قدیر راه خانه را پیش گرفت. اما این را یقین داشت که خواب نخواهدش برد. چشمهایش در کاسه‌ها خشک شده بودند، و بینی‌اش می‌خارید. شب به جایی رسیده بود که شیب به صبح داشت. کوچه‌ها و خانه‌ها و خرابه‌ها و جغدها، همه از صدا افتاده و سر و گوش انداخته بودند. تنها باد بود که در ناودانها و بادگیرها می‌پیچید و تن به در و دیوار می‌کوفت. چیزی به خروسخوان مانده بود.

در راه که می‌رفت، هوش و حواس قدیر به دو سوی بند بود؛ یکی دایی و یکی لالا. دلش او را به سوی لالا می‌کشاند و فکرش درگیر دایی بود. روشن نبود که قمار تا کی دوام یابد، چون قدیر پول داو را برده و از در بیرون زده بود. بازی رمقش گرفته شده بود. قدیر فکر می‌کرد، بازی یکی دو دور دیگر خواهد گشت و بعد خمیازه‌ها شروع خواهد شد. پس از بازی، معلوم نبود که دایی با آن قد راست و کشیده، گردن تِرخت و راه رفتنش روی پنجه‌های پا، رو به خانه نیاید و قدیر را روی جاخواب زنش غافلگیر نکند!

با این‌همه حساب به کار قدیر نمی‌آمد!

دیوانگی، دمی در گریبان انسان چنگ می‌اندازد. شوق جوانسری و خواهش تن، تاب از تو می‌ستاند و در آن به معصومی بدل می‌شوی که چشمانت باز است و جایی را نمی‌توانی ببینی. دیگری قلاده‌ای را که به گردنت انداخته، می‌کشاند. به خود می‌کشاندت. در آن دم، در نهایت گناه، توبره‌ای به بی‌گناهی هستی. ردایی سپید بر تن

داری، اما چشمان و لبان و دستانت از خواهش تن پر شده است. میل، تمام تو را در قبضهٔ خود گرفته است. دندانهایت طلب طعمه دارند. نفست بوی عشق می‌دهد. داغی؛ نه، خودِ آتشی! شعله‌ای افروخته در یخزار. بر هر چه پندار، نظر می‌بندی. می‌ایستی.

خانهٔ دایی، دیوار به دیوار خانهٔ کربلایی خداداد، پدر قدیر بود. قدیر پای دیوار ایستاد، دور و اطرافش را پایید و ناگاه دست به لبهٔ بام انداخت و چون گربه‌ای چالاک، خود را به بام رساند. آن‌سوی بام راه‌پله بود که به هشتی تنور راه می‌یافت. گنبدی بامها را قدیر سینه‌خیز رفت و خود را در پله‌ها فرولغزاند. این، راه همیشگی او بود. لالا، خش‌خش خیزیدن قدیر را بر زینه‌ها شناخت. در خانه را برایش بازکرد و قدیر را به درون کشید:

ــ کسی تو را ندید؟

ــ نه!

پس در هم آمیختند. دو شعله. همبویی و همبوسی و هماغوشی. دمی دیگر، همتن شدند. گم در بخار و گرمای خود. آغشته به هم. عرق کرده، خشکیده‌دهان و عطشناک. عشق دزدانه. پرشتاب، آمیخته به آتش هراس. سرکشیدن قدحی یخاب در قعر آفتاب. تاختن نریان. برآمدن جرقه‌ای. گم‌شدن جرقه‌ای. غریوی در بیابانی خاموش. عشق دزدانه. جانخنده‌ای در بستر سردِ اندوه. شتاب و گریز. تشنه‌ای که تنها یک‌بار، و هر بار چون آخرین بار بر چشمه‌ای گذری کند. سیرنوشی. اما چشمهٔ تن و جان زن، تمامی کی دارد؟ بوسه. یک بار دیگر. باز هم. بلعیدن عطر نفس. مالش پوزه در شیب شکاف سینه‌ها، نرمی بازوها، بناگوش و میان موها، بوییدن. باز هم. غلتیدن بر هم، در هم. به دندان جویدن سر شانه‌ها. درد خند. شوقناله. کوتاه. کوتاه. خنده‌های ندانستن. خروشهای فروخورده، بسته. سرانجام به زیر زان کشیدن. آغشته شدن. از هم و در هم شدن. گم شدن. گم درگم. اوج دیوانگی دیوانگان. شکستن. نیست شدن. نابود شدن. بر هم یله. بی‌خودی. پشیمانی. تمام!

قدح را به تمامی سر کشیده‌ای. بر تو عرق نشسته است. با خستگی درآمیخته. خستگی با مایه‌ای از بیزاری. تمام شده‌ای. نخستین اندیشه اینکه در نخستین لحظه بر پا ایستی. ازدست‌داده‌ها را می‌خواهی فراچنگ آوری. باری را که از خود تکانده‌ای

باید فراهم آوری. هستی تو فریادت می‌کند، تو را می‌خواند. از پسینهٔ همتنی، تو گریزانی. بهانهٔ رفتن. سردی را تاب نمی‌آوری! گرمای زیستن، زیستن بزرگ و بری از هماغوشی، باز هم تو را به خود می‌خواند. دستان زندگانی به سوی تو باز است، گشاده. تو را واپس نزده. می‌توانی خود را در بی‌نهایت آن فرو اندازی. زندگانی هیچگاه تو را واپس نمی‌زند. از خود نمی‌راندت. جفت تو، همزاد تو آنجاست. در اولین نفس تو. خود را به آن بسپار!

صدای در! چنان گزنده که نیش کژدمی. هر دو از جای برجهیدند. لالا پیراهن به تن کشید و تنبان به پا کرد. قدیر هر چه داشت از گیوه و نیمتنه و کلاه بغل زد، خود را از در بیرون پراند و به سوی تنور دوید. اما دیر شده بود. چرا که دایی، با انگشتان باریک و دراز خود، زنجیر از زلفی به‌در آورده و قدم در هشتی گذاشته بود:

ـ «لقمهٔ حرام، پی‌هایم را زدی!»

آن شب چگونه گذشت؟ قدیر نمی‌توانست برای خود وصف کند. به بیابان رفت و صبح به قلعه‌چمن آمد و میان کاه و هیزم انبار، در هاله‌ای از کابوس فرو افتاد. تا که او را به خانهٔ بابقلی بندار بردند. امنیه‌ها آمده بودند. شانه‌هایش را بستند و او را از کوچه‌ها گذراندند.

دایی، شبانه با لالا کلنجار رفته بود. اما لالا زنی نبود که خود را بیازارد. همان‌دم طلاق خواسته بود. دایی نتوانسته بود دست روی او بلند کند. دایی نه چالاکی لالا را داشت و نه زبان زهربار او را. قدیر را به شهر، به محبس بردند. دایی لالا را طلاق داد و مدتی میان خانه‌اش نشست.

در بازگشت قدیر، بابقلی بندار لالا را به عقد چوپانش چپاو درآورده بود. دایی قدیر هم زمستان سال بعد زن پیشین چپاو را به خانه آورده و از خودکرده بود. با این همه، هنوز قدیر دل در پی لالا داشت. اما ...

قدیر، خاموش ماند. به سود نمی‌دید که حرف را کش بدهد. بسیار چیزها بود که می‌شد به زبان آورد. اما گفتن جا دارد. وگرنه، قدیر بهتر از هرکه می‌دانست لالا را بابقلی بندار به چپاو داد. این لقمه را، همو به کاسهٔ چپاو گذاشت تا مگر خودش هم بتواند دستی بدان داشته باشد. این را همه می‌دانستند که لالا از آن زنها نیست که زیر هر مردی بخسبد. آن‌هم وقتی که آن مرد چپاو باشد. لالا به ناچار چپاو را سایهٔ سر

کرده بود. او را برای اسمش به کار داشت. این آشکار بود که لالا به چپاو رکاب نمی‌دهد، بلکه سوار او می‌شود. بی‌مرد، گذران زنی تنها دشوار بود. بدنامی‌اش هم بیشتر بود. نام چپاو چیزی بود که لالا می‌توانست در پناه آن قایم شود. خودش را با آن بپوشاند. برای لالا، چپاو یک سقف بود. اینها را قدیر می‌دانست. این را هم می‌دانست که پای لالا پیش شیدا خزیده بود. گرچه بابقلی بندار یکی دو بار به لالا دست یافته، اما لالا چشم به شیدا داشت. در این میان، قدیر بود که تنها مانده بود. تنها و بی‌راه. از معرکه بدر شده بود و چیزی جز بدنامی به دست نداشت. جمال و جوانی شیدا بیش از قدیر بود. دست و بالش فراخ‌تر و چشم و چارش روشن‌تر بود. همین بود که قدیر را وامی‌داشت سوراخی برای شیدا گیر بیاورد و او را در آن بتپاند. می‌خواست دستش را جایی بند کند. گیرش بدهد. وقتی شیدا سرش به جایی دیگر بند می‌شد، روزنه‌ای برای قدیر گشوده می‌شد.

لالا، همان‌قدر که لوند بود، حسود هم بود. هیچ زنی را نمی‌توانست برابر خود ببیند. لالا، از آن زنها بود که جزیی‌ترین لبخند و نگاه، ناچیزترین خم تن و ظریف‌ترین عشوهٔ خود را می‌شناخت و از آن ــ هر گاه که بجا می‌دید ــ بهره می‌گرفت. به یک یا دو بغل‌خوابی، گوسفندهای چپاو را به نام خود کرده بود. به یک تکان تن، شیدا را به خود کشیده بود. بابقلی بندار را به بازی گرفته بود. قدیر را، در غصهٔ خود می‌سایید. لالا به گونه‌ای، بیمار کششهای خود بود. چشمه‌ای از آتش. عشقی که به جذب مردها و مشغول‌داشتن آنها به خود داشت، کمتر از کینه‌ای نبود که به زنها، زنهای دندانگیر داشت. پس، شیرو!

قدیر یقین داشت که شیرو بیشترین کمک را به او می‌تواند برساند. وقتی شیدا سرش به شیرو خوش می‌شد، میدان برای قدیر باز بود. بندار و چپاو مردهایی نبودند که لالا روی خوش نشانشان بدهد. یکه‌تاز میدان، بار دیگر قدیر می‌شد. پس در این معرکه، کجا بجاتر از خانهٔ ماه‌درویش و کدام روی خوش‌تر از شیرو؟ زنی به رس رسیده، دستمالی‌نشده، همکنار مردی خسته و وامانده؛ ماه‌درویش. مردی که پشتش زیر بار اهانت خم برداشته، پایش لغزیده و در سراشیب، همچنان در لغزیدن است. مردی ناچار که در لابه‌لای بند و بستهای بابقلی بندار دارد به تحلیل می‌رود و می‌کوشد تا درمان روزانهٔ خود را پای قلیان شبانهٔ شیره‌کشخانهٔ خاله صنما بیابد. برای

قدیر، این هم فال بود و هم تماشا. کینه‌جویی از همهٔ آنها که به گونه‌ای بر کنارش انداخته‌اند؛ بابقلی‌بندار و شیدا و لالا و ماه‌درویش.

در این میان شیروست که قربانی می‌شود؟!

بگذار بشود!

قدیر، فرصت مروّت ندارد. کینه. آنچه بر او فرمان می‌راند کینه است. مرکبِ کینه‌اش موذیگری است. خودپسندیهای جبران‌نشده‌اش، باید درمان شود. آنکه سقوط می‌کند، خطرناک‌تر است. کینه در انسان ساقط ـــ یا انسانی که خود می‌پندارد ساقط شده است ـــ روی به یک چیز یا یک کس ندارد. کینهٔ چنین کس، رو به دیوار، به معشوق و به خاک بیابان هم دارد. ماه‌درویش نابود می‌شود؛ بگذار بشود! شیدا رسوا می‌شود؛ چه بهتر! بندار، حرمت ساختگی خود از دست می‌دهد؛ همین خوب است! چپاو به دیوثی می‌افتد؛ چه ایرادی دارد؟ شیرو قربانی می‌شود؛ چرا نشود؟ لالا ورمی‌شکند. اگر وربشکند؟ نیش تیز مار، اکنون به روی ماه‌درویش است. باشد! بگذار دیگر او سنگ بابقلی بندار را چندان به سینه نزند! دیگر درِ خانهٔ کربلایی خداداد را در رفت‌وآمدهایش برای خریدن شترها، گود نیندازد. تا بداند که خوش ـ خدمتی مرز و اندازه دارد. اینها را بگذار بداند!

کینه راه می‌جوید و سبب می‌خواهد. قدیر، از اینکه به تنگنایی این‌گونه تنگ درافتاده بود، پیش خود چنین برهان می‌تراشید. گربه‌ای گرفتار دیوارهای تنگ و دربسته. ناخن به دیوار می‌کشید. پدر چنین؛ کار چنان؛ لالا چنو! پیش می‌آید که آدم مثل بُزِگر می‌شود. هموگاهی، سگ هار. پای و پاچه می‌گیرد. خود را، مرض خود را به همه، بی‌پروا سرایت می‌دهد. از او می‌گریزند. هراس و نفرت. همه از او گریزانند. تا خنجری کی به تهیگاه سگ هار بنشیند؟! آخرین نعره از حنجره‌ای زخمی! پس، غلتیدن بر گودالی از خاک و خاکستر. پوزه از زوزه تهی می‌شود.

قدیر، آیا هار شده بود؟!

ـــ خوب آشنا! نگفتی کار و بارت چیست؟ متاع چه داری؟

قدیر به خود آمد. نادعلی را نگاه کرد. دَمی دور شده بود. به لبخندی ساختگی پشت پاچال را نگاه کرد. اصلان آنجا گم شده بود. یا اینکه پی کاری به خانه‌شان رفته بود. پس، به جواب نادعلی، رندانه گفت:

ـ شاید تو خریدارش نباشی؟!

ـ چی داری؟

قدیر لبهای باریک و قیطانی خود را به زبان لیسید و گفت:

ـ شاید هم باشی. کی می‌داند؟

ـ چی داری که این‌قدر لعابش می‌دهی؟!

ـ عرق کهنه. خودم انداخته‌ام. اما پیش خودت بماند.

ـ اینکه دیگر این‌قدر پچ‌پچه ندارد؟!

ـ آخر اینجا هر چیزی را برای آدم پاپوش می‌کنند!

ـ جاش کجا هست؟ داری بیاری؟

ـ اینجا بیارم؟ خدا پدرت را بیامرزد! اگر طالبش هستی می‌توانم شب به‌ات برسانم؛ نه حالا. اما همان استکان اول داغت می‌کند. همچین که زمستان را فراموش کنی. اما بابقلی‌بندار نباید حالی‌اش شود ها!

اصلان از دریچه داشت به درون می‌آمد. نادعلی پرسید:

ـ شب کجا تو را ببینم؟

ـ خودم خبرت می‌کنم. با شیدا که میانهٔ بدی نداری؟!

ـ نه.

قربان‌بلوچ به دکان پا گذاشت، سلام گفت و آرام به کنجی نشست و ته‌ماندهٔ خمیازه‌اش را جوید. اصلان گفت:

ـ از کاسهٔ چشمهایت خون می‌ریزد بلوچ، چه‌ات هست؟ بی‌خوابی داشته‌ای؟

ـ نه ارباب. زیاد خوابیده‌ام. سر و سراغی از بندار نیست؟

ـ هنوز که نه. اما باید خبرش بشود دیگر!

قربان بلوچ پرسید:

ـ ماه‌درویش کجاست؟ این دور و برها پیداش نیست!

اصلان گفت:

ـ خبریش ندارم.

بلوچ سر فرو انداخت و زیرچشمی قدیر را پایید. قدیر به نیم‌نگاهی جوابش داد، از جا برخاست و به سوی بلوچ رفت، کنار او نشست و گفت:

ــ قوطی ناسوارت را بده یک پر زیر زبانم بریزم!

قربان‌بلوچ، قوطی ناسوارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، به دست قدیر داد و گفت:

ــ مرد ناتاوی هستی پسر کربلایی‌خداداد! سید زمین‌خورده را دیشب کله‌پاش کردی و میان گلخن یله‌اش دادی و رفتی! به دادش اگر نرسیده بودم مرده بود! خوب، کجاها رفتی از آنجا؟

گردِ ناس را قدیر زیر زبان ریخت. لبهایش را بست و پلکها هم آورد، قوطی را به دست بلوچ داد و گفت:

ــ عجب تند و تیز است ناسوارت مرد! همه‌اش آهک است. خودت تیار کرده‌ای باز؟!

قدیر، راه حرف به بیراهه می‌کشید. بلوچ دانست که او خوش ندارد گفتگویی از این بابت به میان کشیده شود. با این‌همه، گفت:

ــ خدا را خوش نمی‌آید قدیر! خدا آن سید را زده. دیگر شماها نزنیدش.

قدیر از بیخ شانهٔ قربان‌بلوچ برخاست و گفت:

ــ صدای زنگ شتر را می‌شنوی؟ گمانم زغالیها باشند. برویم ببینیم!

قدیر از در بیرون رفت و از کوچه گفت:

ــ بابقلی‌بندار آمد. با دو تا بار چفلک!

قربان‌بلوچ برخاست و از در بیرون رفت. در پی او نادعلی برخاست و خودش را از دکان بدر کشید، از آن پس اصلان از زیر تخته کار بیرون آمد و پیشواز پدر رفت.

هیّاهی. عمومندلو افسار دو تا شترش را می‌کشید و شانه شانه می‌زد و می‌آمد. بابقلی‌بندار، کمی جلوتر از او بر قاطرش نشسته بود و آماده می‌شد تا خودش را پایین بخیزاند. قربان‌بلوچ پیش دوید، افسار قاطر را از دست بندار گرفت و سلام داد. بابقلی‌بندار پایین آمد و پشت بَرَک‌اش را صاف کرد و به جواب سلام اصلان سر تکان داد. عمومندلو افسار سست کرد و ماند تا راهی نشانش بدهند. بابقلی‌بندار به او گفت که شترها را نزدیک در بخسباند و بارها را باز کند. عمومندلو دست به کار خسباندن شترها شد. اصلان افسار از دست قربان‌بلوچ گرفت و قاطر را به حیاط خانه کشاند. قربان‌بلوچ به کمک عمومندلو رفت. بابقلی‌بندار روی سکوی درِ خانه‌اش نشست و

سیگاری از جیب بیرون آورد. قدیر به بابقلی سلام گفت. بابقلی بی‌آنکه نگاهش کند جوابش داد. قدیر کبریتی از بیخ شال کمرش بیرون آورد و سیگار بندار را گیراند. بابقلی‌بندار سری تکان داد و قدیر به کمک عمومندلو و قربان‌بلوچ رفت. نادعلی، پشت بارها، کنار دیوار کوچه ایستاده بود. عمومندلو با بلوچ بارها را از هم گشوده بودند. اصلان در حیاط را چارتاق باز کرد. عمومندلو شترها را به هی از جا برخیزاند. شترها لب جوی به آب ایستادند. قربان‌بلوچ و عمومندلو، به همدستی یکی از لنگه‌های بار را به خانه بردند. قدیر، بالاسر یک لنگه بار ایستاده بود. یار می‌خواست. اصلان را خواند. اصلان آمد.دست به دست قدیر داد و به یک زور لنگهٔ بار را از زمین بلند کردند و به درون بردند. عمو و بلوچ باز آمدند و لنگه‌ای دیگر را همدست بردند. آخرین لنگهٔ بار را قدیر و اصلان به خانه کشاندند و نزدیک در انبار انداختند. اصلان در دم غربالی از بیخ دیوار برداشت و بیرون رفت تا چقلکهای ریخته را از روی خاک و خل جمع کند.

بابقلی به عمومندلو گفت:

ــ شترها را بیار میان حیاط. اینجا خار هست. یله‌شان ده به خار. تا بگویم پسرت را خبردار کنند ... تو چرا آنجا ایستاده‌ای نادعلی؟ بیا پیشتر ببینم حال و احوالت چطور است؟

نادعلی کُند و آرام به سوی دایی‌اش براه افتاد. بابقلی‌بندار از روی سکّو برخاست و سر آستین نادعلی را گرفت و همراه به خانه پا گذاشتند. بابقلی ــ که شادی بی‌عنانی در رفتار و گفتارش بود ــ فریاد کرد:

ــ کجایی موسی؟ موسی! بیا بیرون که بابات را برایت آوردمش. بیا بیرون!

موسی از پله‌های زیرزمین بالا آمد و مثل شبکورها چشم به دور حیاط گرداند، اما پدر را ندید و به گمان اینکه بندار با او شوخی گرفته، همان‌جا سر پله‌ها نشست و دستی روی پیشانی و چشمها کشید. بندار همچنانکه سر آستین نادعلی را به دست داشت، پا به پله‌های زیرزمین گذاشت و گفت:

ــ بگذار ببینم کار را به کجا رسانده‌ای؟ تو نادعلی، قالیبافی را به این جور تا حالا دیده‌ای؟ طرفهای شما دار قالی را روی زمین می‌خوابانند، نه؟

ــ بله.

ـ من اینجا، این‌جورش را باب کرده‌ام. کار، بُرد بیشتری دارد. می‌بینی چند تا بچه می‌توانند پای یک دار قالی بنشینند؟ خدا قوت بچه‌ها!

ـ سلام علیک، بندار.

موسی در پی بندار و نادعلی به درون خزیده بود. بندار به او گفت:

ـ پس چرا تو نرفتی پیش بابات؟ دل خوشی گمانم از او نداری، ها؟ یک بار دیدنش بالاخره چیزی از تو کم نمی‌کند. برو ببینش پیرمرد را. او این‌همه راه را آمده تو را ببیند وگرنه من این دو تا بار چفلک را با شترهای خودمان هم می‌توانستم بیارم.

موسی گفت:

ـ دست وردار بندار! بابای من اینجا چه کار دارد؟

ـ برو بیرون، می‌بینی چه کار دارد. میان کوچه است. شترهایش را بعدِ آب می‌کشاند به خانه.

موسی خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند. پدرش شترها را به حیاط کشانده و به خار رها کرده بود. ناباور به سوی پیرمرد براه افتاد. پیرمرد هم به سوی او آمد. کنار گردن شتری به هم رسیدند. یکدیگر را نگاه کردند. موسی رو به جاخواب خودش که پشت آغل گوسفندها بود براه افتاد و گفت:

ـ بیا ... بیا چوب و توبره‌ات را اینجا بگذار. بیا!

عمومندلو دنبال پسر خود براه افتاد و بابقلی‌بندار، همراه نادعلی از زیرزمین بیرون آمد. قدیر و قربان‌بلوچ کنار آخور ایستاده بودند و اصلان خورجین جنس را از دریچه به دکان می‌کشاندند. بندار ایستاد و پرسید:

ـ پس ماه‌درویش کدام گوری است؟ پیداش نیست؟

قربان‌بلوچ گفت:

ـ می‌گویند ناخوش شده، بندار. زیر کرسی خوابیده.

ـ تا من هستم چطور مثل سگ پاسوخته این‌طرف آن‌طرف می‌دود، اما همین که چشم من را دور می‌بیند تب می‌کند! یالا برو دنبالش ورش‌دار بیار. کارش دارم. بگو امشب اینجا روضه‌خوانی داریم. چرا ایستاده‌ای؟ بعدش هم برگرد و این چفلکها را به کمک قدیر بریز به انبار.

قربان‌بلوچ به قدیر نگاه کرد و به سوی بابقلی‌بندار پیش آمد:

ـ با شما کار فوری دارم بندار.

بابقلی از نادعلی جدا شد و قربان‌بلوچ را به کنار ایوان تنور برد:

ـ ها؟! چه خبر؟

ـ دیشب توبره‌کش جهان‌خان سرحدی آمده بود قلعه‌چمن. در واقع از طرف بازخان افغان آمده بود. می‌دانی که حالا جهن‌خان سرحدی دست بازخان افغان شده؟! خود جهن‌خان را من می‌شناسم. از بلوچهای سرحد است. از اهالی سرخس. هر چه بود که توبره‌کش‌اش آمده بود شما را ببیند.

ـ خوب؟ کجا رفت؟ دیشب من می‌خواستم بیایم. گرفتار وعده‌خواهی آقا شدم. تف! حالا چی؟

ـ خبر را گرفتم بندار، غمش نیست. افتاد به امشب. امشب، نصف شب، کنار هفت‌دزد، مال را تحویل می‌دهند. ما باید پیش از آنها آنجا باشیم. خواستم بگویم امشب اینجا را زیاد شلوغ نکنید بهتر است.

ـ شلوغی اینجا زیاد طول نمی‌کشد. نه. زود تمامش می‌کنیم. خوب! خوب. جهن‌خان را می‌شناسم. یک دورانی یاغی بود. یاغی ناجوانمردی هم بود. همو خودش است، نه؟

ـ ها بله. خودش است. خیلی آدم کُشت. اما حالا دزدبگیر شده! مزد از دولت می‌گیرد و دزد تحویل می‌دهد. حشیش و تریاک هم از مرز افغان می‌گذراند. زد و بند دارد. خواستم پیغامش را زودتر برسانم. حالا هر جور مصلحت می‌دانید ... امشب روضه‌خوانی دارید؟

ـ هوم ... ذکر مصیبتی بد نیست. خبری هست که باید به اهل آبادی بدهم.

ـ حکم کدخدایی؟! خیر است.

برگشتند. قدیر همچنان سر جایش ایستاده بود و نادعلی چوخا بر دوش کنار دالان، نزدیک درِ اتاقک نورجهان، شانه به دیوار داده و مانده بود. بابقلی به قربان‌بلوچ گفت:

ـ زیاد طولش نمی‌دهیم. به ماه‌درویش بگو زود برود بالا منبر و بیاید پایین. کار چندانی که ندارد! حالا برو دنبالش بکشان بیارش اینجا ... برو. راستی ... نیم منی هم جو از اصلان بگیر ببر بریز به آخور مادیانش!

قربان به دم دریچهٔ دکان رفت و بابقلی روبه‌روی قدیر ایستاد و گفت:

ـ تو چطور همچی هاج و واج ایستاده‌ای؟ کربلایی‌خداداد، آشنای من، حالش چطور است؟

قدیر گفت:

ـ من هم یک کاری با تو دارم، بندار!

بابقلی به نادعلی اشاره کرد و گفت:

ـ مهمان دارم، نمی‌بینی؟ کار تو هم لابد به همان پرت و پلایی بلوچ است! اقلاً مهلت بدهید حالی از خواهرزاده‌ام بپرسم. از وقتی اجباری رفته او را سیر ندیده‌ام. دم نقد تو برو مردم را خبر کن بیایند روضه. برو چارتا جار بزن سر حمام. بعدکه روضه تمام شد گوش می‌دهم ببینم کار و حرف تو چی هست! برو بارک الله. به این حمامی هم بگو بیاید چای بگرداند ... اصلان! های اصلان!

اصلان سر از دریچه بیرون آورد. بابقلی‌بندار گفت:

ـ تو هم زودتر دست و پایت را جمع کن بیا سماور بزرگه را آتش بینداز. به ننه‌ات هم بگو زودتر امروز دست از کارش بکشد و بیاید استکان نعلبکی‌ها را آماده کند. یکی از آن بچه‌ها را هم بگو آتشی برای کرسی تیار کند. موسی! به موسی بگو. بعدش هم بلوچ و قدیر که برگشتند چفلکها را از سر راه بردارید بکشانید به انبار. خوب. خوب. همه چیز را باید گفت؟! برویم بالا نادعلی! ... نگفتی مادرت چطور است؟

نادعلی در پی دایی‌اش از پله‌ها بالا رفت و همراه او در اتاق بالا، زیر کرسی نشستند. بابقلی لحاف را روی زانوهایش کشید و گفت:

ـ چه روز سگی هم بود امروز! سر زانوهایم یخ زدند! خوب ... از حال و احوال خودت بگو. شنیده‌ام ناخوش‌احوالی! رنگ و رویت هم کمی پریده. خبرت را داشتم که رو به قلعه‌چمن می‌آیی. همسفرهایت به من گفتند.

ـ گل‌محمد؟

ـ هم او، هم این عمومندلو.

ـ آها ... شب را تا صبح با هم راه می‌رفتیم. با این پیری‌اش مرد سختی است.

ـ خوب! آنجاها، به کال‌شور رفته بودی برای چی؟ دنبال چیزی، کسی

می‌گشتی؟

نادعلی جواب داد:

ـ یکی از رفیقهای ایام سربازی‌ام به کوهسرخ بود. رفته بودم او را ببینم که نتوانستم. رفته بود زیارت.

بابقلی گفت:

ـ خیال داشتی داماد بشوی، شنیدم. آن به کجا کشید؟ به قیمت قتل بابات تمام شد، ها؟! خوب، نرخش گران بوده! بیچاره حاج‌حسین! خدا بیامرزدش.

ـ هر چه بود گذشت. اما اینجا، میان همین خرده‌ریزهایی که پای دار قالی نشسته بودند، دختر جوانی هم بود که انگار به نظرم آشنا می‌آمد! او کیست؟ از همین‌جاست یا جای دیگر؟

بابقلی، زیرکانه به خواهرزادهٔ خود نگاه کرد و گفت:

ـ چشمت را گرفته؟!

ـ نه والله. فقط دل به شک شدم که جایی دیده‌امش. نمی‌دانم چرا این‌قدر به چشمم آشنا می‌آید!

ـ او، شیرو است. خواهر گل‌محمد. لابد برای همین است که شباهت می‌کنی!

ـ شاید. شاید. چقدر ... هم ... به مدیار ...

ـ با کی هستی؟ از چی می‌گویی؟

ـ نه ... نه ... هیچ ... خبر خوشی شنیده‌ام راستی. خیر باشد. در خیالش هستید که اصلان را داماد کنید، ها؟

ـ ای ... تا ببینیم. ما که خیالش را داریم. تا آن بالاسری چه بخواهد!

ـ عروس از کی‌ها هست؟

ـ از حاج‌پسندها. بابای عروس، پسرخالهٔ گل‌محمد است. گوسفنددارند. بیابانگرد بوده و حالا یکجانشین شده. جاشان کلاتهٔ کالخونی است. دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. بد نیست. دولت و شوکت دارد. دخترش، خدیج هم خوب است، کم‌عمر و یکی یکدانه. به درد ما می‌خورد. همین روزها قرار است برویم و پیشکش ببریم. گفتی حال و روز مادرت خوب نیست، ها؟

نادعلی گفت:

ــ هنوز سیاهپوش است.

اصلان به درون آمد، سماور بزرگ را از پستو بیرون آورد و به‌سوی در رفت. بابقلی از او پرسید:

ــ خبری از پسر حاج‌پسند نشد؟

ــ نه واللّه. گویا مادرش ناخوش شده. می‌رفته بزغاله‌ها را به آغل براند، عصایش لغزیده و افتاده میان استخر آب یخ. بعدش هم سینه‌پهلو کرده و افتاده.

بابقلی بندار خندید:

ــ این‌هم از بخت تو!

اصلان سر فرو انداخت و سماور را بیرون برد. بابقلی صدایش کرد:

ــ اتاق شاه‌نشین را مرتبش کن. یکی دو تا منقل آتش هم بگذار تویش تا هوا بگیرد. آن صندلی را هم خاکهایش را بگیر و بگذار بالای اتاق!

ماه‌درویش را آوردند. قربان‌بلوچ زیر بازوهایش را گرفته بود و می‌کشانیدش. خسته، درهم کوفته و پیر بود. پلکها، پیشانی و زیر چشمهایش، ورم داشتند. گواه آشفتگی. بیش از روی و رویه، درونش در هم خمیده و نابود شده بود. قربان، او را بیخ دیوار نشاند. ماه‌درویش چون ترکه‌ای کنار دیوار تا خورد و در هم شکست. زانویش را به زحمت بالا آورد و سر فرو انداخت. بابقلی‌بندار درویش را به شوخی گرفت. اما او نمی‌توانست بخندد. حتی ناتوان از نگاهی ساده بود. بابقلی شوخی کم کرد و به جد گفت:

ــ امشب روضه داریم. باید برای اهالی ذکر مصیبتی بکنی. ورخیز برو خودت را تیار کن.

ــ راه نمی‌توانم بروم بندار، دست و پاهام چوب شده‌اند. تکان نمی‌توانم بخورم. مگر آدم پی خاله صنما راهی کنی چراغ‌قلیانش را وردارد بیارد همین‌جا.

صدایش هم ذلیل شده بود. نی خشکیده و شکسته‌ای که بر پشت استخوانِ قاطری بکوبی. صدا می‌لرزید و می‌شکست. بابقلی گفت:

ــ حالا مردم اینجا جمع می‌شوند. نمی‌شود که چراغ شیره آورد! مگر اینکه یک تکه تریاک بدهم بیندازی میان حلقت. ها، چطوره؟ بیا ... بیا نزدیک‌تر ... بیا زیر کرسی. زیاد نمی‌خواهم روضه را غلیظش کنی. دو کلام ذکر مصیبت جدّت، همین.

بلوچ! وردار یک پیاله آب گرم بیار اینجا!

ماه‌درویش جلو خزید. بلوچ نیم‌پیاله‌ای آب گرم آورد. بابقلی به اندازهٔ یک لوبیا تریاک از جیبش بیرون آورد، آن را میان پیالهٔ آب گرم انداخت، تریاک را با انگشتش در آب حل کرد و پیاله را به دست ماه‌درویش داد. ماه‌درویش پیاله را گرفت و به لب برد، سر کشید و پلکها را بر هم فشرد و بالهای بینی‌اش پرپر زدند. دور لبهایش را لیسید؛ پس پیاله را کنار گذاشت و دانه خرمایی از دست بابقلی‌بندار گرفت و ــ رفع تلخی ــ روی زبان گذاشت. بابقلی گفت:

ــ حال و دمی به جا می‌آیی. خوب بخیز زیر کرسی بگذار استخوانهایت گرم شود. لابد شیرو هم تو را زیر کرسی یخ به امان خدا گذاشته و آمده پی کارش. زنهای این دوره‌اند دیگر!

ماه‌درویش تاب شنیدن هیچ حرفی را بابت شیرو نداشت. پس خاموش ماند تا زبان بندار بریده باشد.

نورجهان، زن بندار، به درون آمد. به پستو رفت و با لگنچه‌ای پر از استکان نعلبکی بیرون شد و رفت. صدای سرفهٔ پیرمردی در حیاط برآمد. اولین میهمان هر روضه و هر عزا. پیرترین و مسجدی‌ترین آدم قلعه‌چمن. چشمهای به هم خورده و ریش و سبیلی مثل نمد داشت. ذکر می‌گفت، دعا می‌خواند، عصا می‌زد و می‌آمد. بابقلی‌بندار برخاست و گفت:

ــ آمد! مردهٔ روضه و عزاست! اگر توی الحمد قل هواللّه بجوشانیش، باز هم سیری ندارد!

از خانه به تختبام رفت و گفت:

ــ بیا بالا باباگلاب! بیا بالا. مراقب باش، مراقب باش کله‌پا نشوی! چشم و چاری که نداری.

ــ می‌آیم. می‌آیم. هر جوری شده می‌آیم.

نفس‌نفس‌زنان، باباگلاب آسیابان از پله‌ها به تختبام پا گذاشت و گفت:

ــ به خیر و خوشی. به خیر و خوشی. سلام علیکم. سلام علیکم. خداوند رونق بیشتر به مالت، جاه و جلال بیشتر به خودت، سربلندی بیشتر به جوانهایت بدهد بندار! لابد هنوز کسی نیامده!

ـ می‌آیند باباگلاب، می‌آیند. پیداشان می‌شود.

باباگلاب، کورمال کورمال خودش را به نزدیک بندار کشانید و نالید:

ـ کو ایمان؟ کو ایمان؟ مردم مثل موش کور شده‌اند. باید با کاهدود از لانه‌شان بیرونشان کشید، بندار. مرده‌اند!

بابقلی‌بندار زیر بغل باباگلاب را گرفت و او را به خانه برد و گفت:

ـ منقلهای آتش را بپا باباگلاب. بنشین؛ تنها نمی‌مانی. حالا پیداشان می‌شود. خاطرت جمع باشد. این آدمها ریسمان مفت گیر بیارند خودشان را دار می‌زنند!

باباگلاب به سوی اولین منقل آتش رفت و کنارش زانو زد. بابقلی‌بندار خواهرزاده‌اش را به شاه‌نشین خواند:

ـ ورخیز بیا اینجا تو هم، نادعلی. ورخیز!

ـ حالا می‌آیم دایی، شما راحت باشید.

بابقلی رفت و کنار باباگلاب آسیابان نشست. گفتنیِ تازه، کار کدخدایی بابقلی‌بندار بود. باباگلاب آسیابان هم با زیرکی این را دریافته بود و در باره‌اش سخن داد:

ـ به خیر و خوشی ان‌شاءالله. به خیر و خوشی، بندار. عاقبت قلعه‌ای به این مهمی یک کدخدای لایق و بافهم و آبرودار که حکم قانون دستش باشد، لازم داشت. پس بهتر از خودت کی، بندار؟ حرف‌زن نیستی، که هستی! کاربُر نیستی، که هستی! دستت به دهنت نمی‌رسد، که ـ الحمدالله ـ می‌رسد. آخر، کدخدایی که فقط یک اسم نیست! کدخدایی بروبیا دارد. درِ خانهٔ کدخدا به روی همه باز است. هم مأمور دولت، هم مردم، هم غریب، هم آشنا. همه! باید در گوشه کنار خانهٔ کدخدا، چهار دست رختخواب زیادی، چارتا کاسه بشقاب، دو تکه فرش و چهار دبّه روغن زرد به هم برسد! از اینها گذشته، خودکدخدا هم باید این جُربُزه را داشته باشد که بتواند مثل توپ برود به دهن مأمور و رئیس و مرئوس! باید این جربزه را داشته باشد که بتواند از رعیتْ‌مردم زهر چشم بگیرد! باید این سرزبان را داشته باشد که جواب بالایی‌ها را بدهد. شمشیر دودمه باید باشد، کدخدا. این‌هم که الحمدالله تو هستی. شکر. فی‌الواقع که آقای آلاجاقی خوب کسی را نشان کرده. یعنی باید گفت خوب کسی را برای این کار دست‌پرورده کرده. آفرین. الحق که ...

ـ یاالله.

ـ بفرمایید، بفرمایید!

سیدآقا، مأمور تلفنخانه بود. به شاه‌نشین پا گذاشت و سلام گفت. مردی میانه‌بالا بود. کنار دیوار نشست و همراه خوش و بشهایش به بندار گفت:

ـ ان‌شاءالله که به مبارکی، بندار! اما کار تو از کار تلفن کشیدن به قلعه‌چمن هم بیشتر معطلی ورداشت! شنیده‌ام بعضی‌ها در شهر دارند سوسه می‌دوانند که تلفنخانهٔ قلعه‌چمن بیشتر خصوصی است! چشم ندارند ببینند آقای ما یک خط تلفن در یکی از شاه‌آبادی‌هایش داشته باشد؟

بابقلی‌بندار با پوزخندی گفت:

ـ از این حرفها زیاد می‌زنند! جلوی در دهن این و آن را که نمی‌توان کرباس گرفت؟! حسود نیاسود، سیدآقا.

ـ بله. بله.

ـ وقتی که آلاجاقی اینجا تلفنخانه درست کرد، در شهرهای نیشابور و سبزوار هم تازه تلفنخانه باز شده بود. اینجا قلعه‌چمن است! مهم‌ترین آبادی بین سبزوار و نیشابور. حرف هیچکس به جایی نمی‌رسد. برو خوش باش!

سیدآقا گفت:

ـ جلیل‌خان از طرف آقاجانش به من خبر داد که حکم کدخدایی را از فرمانداری گرفته‌اند. همان دیشب من خبردار شدم. خیر باشد ان‌شاءالله. امیدوارم که روزبه‌روز جلوهٔ این خانواده را خدا بیشتر کند، به حق جده‌ام فاطمهٔ زهرا!

باباگلاب به صدای جلی گفت:

ـ ان‌شاءالله. هزار بار ان‌شاءالله!

سیدآقا گفت:

ـ ما را هم زیر سایهٔ آقای آلاجاقی و بابقلی بندار محفوظ بدارد.

ـ همهٔ ما را زیر سایهٔ خدا ...

موسی با منقل آتش آمد. منقل را پایین‌دست اتاق گذاشت و رفت که از در بدر رود. بابقلی او را به حرف نگاه داشت:

ـ بابات را چه کارش کردی موسی؟ بگو بیاید همین‌جا.

موسی گفت:

ــ دراز کشیده ماندگی بگیرد. یک پیاله چای برایش فراهم کنم، بعد ...

ــ از همین قند و چای نذری وردار برایش ببرا

ــ باشد. چشم.

در ته ایوان بالاخانه، اصلان به کار روبراه کردن سماور دیگر و جمع و جفت کردن استکانها بود. موسی از جلوی ایوان گذشت، پله‌ها را پایین رفت، دالان را تمام کرد و به زیرزمین پیچید. صدای بابقلی‌بندار، از لب تختبام، موسی را سر پله‌های زیرزمین نگاه داشت:

ــ بچه‌ها را آزاد کن بروند امروز. به آنها که بابا دارند بگو باباهاشان را راهی کنند روضه!

ــ باشد. چشم.

تا بابقلی روی تختبام بود، دسته‌ای از دهقانهای آقای آلاجاقی از در به درون آمدند. خدامراد هم با ایشان بود. بابقلی‌بندار گفت:

ــ بیایید بالا. بیایید. خوش آمدید. بفرمایید.

خدامراد، درگذار از حیاط، جلوی در زیرزمین درنگی کرد. او، در میان بچه‌های قالیباف، فرزندی داشت. بدش هم نمی‌آمد با موسی چاق‌سلامتی‌ای بکند. پس، برای اینکه بتواند توی زیرزمین را ببیند، نزدیک پله‌ها سر پا نشست. جنب و جوشی در زیرزمین براه افتاده بود. صدای موسی شنیده می‌شد:

ــ آرام ... آرام ... می‌رسید به خانه‌هاتان ... مواظب باش شست پایت به چشمت نرود، پسر! آزاد. آزاد. به باباهاتان بگویید اگر گریه قرض دارند بیایند روضه!

بچه‌ها، کوچک و بزرگ، از الوارها پایین پریده بودند و دستپاچه‌حال، به دنبال نیمتنه، گیوه‌ها، چارقد و چادر خود بودند. زیرزمین پر از رفت و آمد و حرکت بود. مثل دیگی به‌جوش‌آمده. بچه‌ها جیغ و شتاب می‌کردند. به هر سو می‌دویدند و می‌کوشیدند تا شاد باشند. انگار چیزی را داشتند با زحمت به یاد می‌آوردند. چیزی اگر به یاد نمی‌آمد، ممکن بود از یاد برود؛ شور و شوق کودکانه. اما این شور و شوق، این یادآوری، کدر بود. ملول بود. خسته و خاک گرفته. هرکدام که گیوه و پوشاک خود را می‌یافتند، سرآسیمه و بی‌امان از تنگنای زیرزمین بیرون می‌زدند، تن و جان

به هوای باز می‌دادند و به سوی کوچه می‌گریختند. یکی یکی، دو تا، سه تا، و چهارتا. می‌دویدند بی‌آنکه به کس یا به چیزی نگاه بکنند.

کوچه پر از گوسفند بود؛ گلهٔ آلاجاقی و بابقلی‌بندار. چپاو چوپان میان گله بود و داشت گوسفندها را به حیاط خانه می‌راند تا از باریکهٔ میان دو دیوار بگذراند و به آغل ببردشان. در آستانهٔ در، بچه‌ها و گوسفندها در هم قاطی شدند؛ گروهی از مردم هم که به سوی خانهٔ بابقلی‌بندار به روضه می‌آمدند، میان کوچه، در لابه‌لای گرده‌های میشها گیر کردند.

روز شادی بچه‌ها بود. شوقی در اینکه همین دم را به بازی بگذرانند، با رفتاری آزاد از قیدهای نقش و خامه و شانه، رها از مهار انگشتان و مغز و چشم. دستی به دنبهٔ این میش و دستی به شاخ آن بز. قهقهه‌های ریز، مثل جیک جیک گنجشکها. خوش اینکه تن و زانهایشان لابه‌لای شکمهای برآمدهٔ گوسفندها فشرده شود. فشاری ملایم، گذرا و شوق‌انگیز. دلشان می‌خواست یکیشان زمین بخورد، رختهایش به گل آلوده بشود و گیوه‌اش را زیر سمکوب گله گم کند. بچه‌ها دلشان می‌خواست بخندند، به چیزی بخندند، اگر نه با خنده و شادمانی، دلشان می‌خواست آنچه را که در سینه‌هاشان فروکوفته شده است، با هیلهو از حنجره بیرون بدهند. اگر می‌توانستند، دلشان می‌خواست تا همیشه میان گله بچرخند. اما چپاو بی‌کار نبود. بیش از این مهلت رقّاصی و لودگی به بچه‌ها نداد. چپاو که چوبی بر سر دست، توبره‌ای بر پشت داشت و شالی به دور سر پیچانده بود، چشمهای چپش را تاباند و صدای زبر و زمختش را به کار انداخت:

ــ گم شوید، تخم جنها! آی ... مادر چخی! شاخ بز را چرا چسبیده‌ای؟ بدوید بروید خانه‌هاتان نکبتی‌ها! اهه! این استاد موسی را بگو که حالا وقت یله‌دادن این اجنه‌هاست؟!

اگر هم می‌خواستند، حالا بچه‌ها نمی‌توانستند خود از میان گله برهانند. گیر افتاده بودند. در باتلاقی انگار مانده بودند. گوسفندها وَر می‌کشیدند و رو به آخور می‌شتافتند. بچه‌ها با هر ضربه تنهٔ بزی، میشی به این‌سوی و آن‌سوی خم برمی‌داشتند و می‌افتادند. برمی‌خاستند و نیمه‌کاره بر زمین می‌افتادند. خسته و خشمگین، چپاو چوبش را بر زمین می‌کوفت:

ـ حرامزاده‌ها! گوسفند آبستن است. بره می‌اندازد. خودتان را بکشانید بیخ دیوار!

اما بچه‌ها، در هجوم گلّه به در، مانده بودند و نمی‌توانستند کاری بکنند. خردینه‌ها می‌افتادند و به زحمت برمی‌خاستند. بزرگترها، آنها که قوّتی به زانو داشتند، دوام می‌آوردند و زیر لب می‌خندیدند. مردها به چپاو طعنه می‌زدند که بز را از پنبه‌دانه نمی‌تواند جدا کند! چپاو به کنایه جوابشان را می‌داد. اصلان به کمک چپاو آمد. گوسفندها گذشتند. بچه‌ها، آنها که از پا افتاده بودند، میان خنده و گریه از جا برخاستند. مردها، بچه‌ها را رو براه، روانه کردند. بچه‌ها در کوچه‌ها پخش شدند و مردها به خانهٔ بندار رفتند و به کمک چپاو، گلّه را به آغل راندند. اصلان همراه چپاو بود تا میان آغل گوسفند آقای آلاجاقی را از گوسفند بندار جدا کند. آخورها جدا بودند. مردها از آغل به حیاط بازگشتند تا به بالاخانه بزوند. روضه، کم‌کم باید شروع می‌شد.

چپاو از اصلان پرسید:

ـ چه خبر است امشب، اینجا؟ لابد وعده‌خواهی عروسی توست، ها؟

ـ نه، روضه‌خوانیست. بابام حکم رسمی کدخدایی‌اش را گرفته و آورده!

ـ هی بگردم به دور مرد کاربُر! آن تَکه را ردش کن از این‌طرف. تَکهٔ اربابیست. ردش کن صاحب گاییده را!

اصلان شاخهای تکه را چسبید، آن را به دم چوب چپاو داد و در آغل گوسفندهای خودشان را بست و به چپاو گفت:

ـ من باید بروم چای را مهیا کنم. آذوقه را که به آخورها ریختی بیا ایوان بنشین برای روضه. بیا تا چند چای پرمایه هم به نافت ببندم. سیر چایت می‌کنم امشب!

چپاو گفت:

ـ نمی‌خوا چندو چاخان کنی! این آب زیپاو کرا نمی‌کند.

اصلان دم دیوار ایستاد و گفت:

ـ راستی! لالا امروز آمده بود دکان شیره خرید. امشب هوای خودت را داشته باش. شام سفت و سختی خوا خوردی!

چپاو در گلو غرید و اصلان از در شکسته گذشت و موسی، از دریچهٔ زیرزمین،

پاچه‌های تنبان اصلان را دید و صدای پایش را در دالان شنید.

موسی هنوز درکارگاه مانده بود و با شیرو گفتگو می‌کرد. شیرو ظهر، برای ناشتا به خانه نرفته بود و هنوز هم از سرجایش، از روی الوار پایین نیامده بود و همچنان خاموش بر جایش نشسته بود. کار نمی‌کرد. دستهایش بی‌کار و آرام بودند و چشمهایش به گوشه‌ای مبهوت مانده بودند. این بُهت و درنگ گهگاهی از صبح با شیرو بود. کار می‌کرد و کار می‌کرد و ناگهان خاموش می‌ماند و نگاهش به نقطه‌ای بسته می‌شد. لب از لب نمی‌گشود. جواب کسی را نمی‌داد و خود نیز چیزی از کسی نمی‌پرسید. لحظه‌هایی می‌ماند و دستهای خود را نگاه می‌کرد و دوباره به کارشان می‌انداخت. موسی، بیخ دیوار نشسته و آرنجها را روی زانوها گذاشته، پنجه‌ها را در هم قلاب کرده و در فکر بود. میانهٔ او و شیرو پیوندی خواهر ـ برادرانه پیدا شده بود. یک‌جور مهر غربت‌زده. موسی گفت:

ـ ماه‌درویش هم بالاست؛ بندار روضه‌خوانی براه انداخته که خبر کدخدایی‌اش را به اهالی بدهد.

ـ ماه‌درویش! او چطور توانسته از جایش تکان بخورد؟

ـ بندار آدم دنبالش راهی کرد. قربان‌بلوچ رفت و آوردش. می‌خواهند او را ور منبر کنند.

ـ که روضه بخواند؟!

ـ ها؟

ـ باید هم!

شیرو، بسی فشرده می‌گفت. خاموشی را، گویی خوش‌تر می‌داشت. موسی این را دریافته بود. اما کنجکاوی آدمیزاد، او را وامی‌داشت چیزی از باطن زن بفهمد؛ گرچه محال می‌نمود. شیرو لب از لب نمی‌گشود. گویی گُنگ شده بود. خود شیرو هم انگار نمی‌توانست سر از کار خود در بیاورد. شاید می‌خواست حرفهایی بزند، اما نمی‌توانست، نمی‌دانست از کجا باید بگوید! ناتوان از خویش در برابر خویش، همچنان مانده و لب به دندان می‌گزید. چنان بود که هیچ راهی به سخن و بروز دلسوزی، باز نمی‌گذاشت. پس، موسی ناچار از خاموشی بود. روزنه‌ای نبود. شیرو، چنان‌که گویی می‌خواهد راه حرف به موسی برگرداند، گفت:

ـ بابات آمده بود یا بندار دروغ می‌گفت؟

ـ نه، اینجا را دروغ نگفت. دخلی برایش نداشت!

ـ پهلویش نماندی چرا؟ دلگیر می‌شود.

موسی برخاست و گفت:

ـ خودش بهتر می‌داند که من آدم دیگرانم. تا حالا داشتم منقل آتش می‌کردم. بعد هم برایش چای بردم. حالا می‌روم پیشش. بیرون که رفتی درِ کارگاه را ببند. برّه بزغاله‌ها می‌ریزند خامه‌ها را می‌جوند.

ـ می‌بندم.

موسی از پله‌ها بالا رفت و به سوی درِ شکستهٔ آغل براه افتاد. چپاو از آغل بیرون آمد. موسی به او سلام و خداقوت گفت و از کنارش گذشت. چپاو گفت:

ـ پیرمردی دم دخمه‌ات نشسته بود. مهمان داری؟

ـ پدرم است. می‌روی روضه؟

ـ این‌جور می‌گویند!

موسی گذشت و رو به جاخُسب خود رفت و قدم به درون گذاشت. فانوسش را روشن کرد و میان دوری روی کرسیچه گذاشت و فتیله‌اش را بالا کشید. نور فانوس، تیرگی هوا را شکاند و عمومندلو توانست چشم و روی پسرش را در پرتو آن ببیند. همو بود؛ موسی! پوست ترکانده و به بلوغ پا گذاشته بود. مثل مردها راه می‌رفت. مثل مردها می‌نشست و نگاهش پخته‌تر از عمرش می‌نمود. جابه‌جا موهای سرش هم اگر سفید شده بود، پسلهٔ کچلی‌اش بود. نگرانی نداشت. شاید هم موهای جابه‌جا سفید سرش، بیشتر به او حالت مردها را داده بود. باری به هر جهت، موسی بالغ شده بود و بلوغ فرزند ـ آن‌هم وقتی که پسرینه باشد ـ می‌باید شکوه و شوقی در جان پدر بیافریند:

ـ این بابقلی‌بندار چطور همراهت تا می‌کند؟

ـ چطور تا کند خوب است؟ مثل همهٔ آنها که با فرمانبرهاشان تا می‌کنند، او هم با من تا می‌کند!

ـ این را که می‌دانم! همه‌شان از یک قماش‌اند. اما یک چیزی هست، آن‌هم اینکه همه‌شان از مرد زحمتکش خوششان می‌آید. می‌خواهم ببینم او هم از تو راضی

هست، یا نه؟

ـ ای ... به اندازهٔ زحمتی که برایش می‌کشم، راضی است!

ـ مزدت را به اندازه می‌دهد؟

ـ نه!

ـ نه؟! دیگر برای چی نه؟

ـ کُل مزدی که قرار گذاشته کم است. تازه نصفی از همان مزد را هم پیش خودش نگاه می‌دارد.

ـ آخر ... برای چی؟

ـ برای چی؟ خوب معلوم است. برای اینکه ریشم پیشش گیر باشد و من مجبور باشم سر کارش بمانم. اصلش را بخواهی گروکشی است؛ اما ظاهرش این است که غم من را می‌خورد! می‌خواهد پولهایم را پیش خودش نگاه دارد و بعدش ... با این پولها دامادم کند؟!

ـ بد فکری هم نیست این. خیرت را می‌خواهد. بالاخره تا کی می‌خواهی میان این قال روباه سر زمین بگذاری و بخوابی! عاقبت باید به فکر همسر و همبالینی باشی. آدم تا آخر عمرش که نمی‌تواند یکه یالغوز بگردد! مرد و زن محتاج هم‌اند. عاقبت هر مردی باید دست دختر مسلمانی را بگیرد و بیاورد روی گلیمش. پیرها گفته‌اند: مرد کاری و زن کاری، تا بگردد روزگاری.

موسی چای ته قوری را در پیاله خالی کرد و گفت:

ـ نکند به خیالهایی آمده باشی اینجا؟

ـ راستش را بخواهی همین هم هست. دلنگرانت هستم. یک پسر جوان و بی‌صاحب، میان قلعه‌ای به این بزرگی. دلم می‌خواهد دست دختری را بگذارم میان دستت تا از اینجا که می‌روم خاطرم از تو جمع باشد. عروس را هم گیر آورده‌ام؛ رعنا، دختر آتش. خودت چه می‌گویی؟ ها؟ او را باید بارها دیده باشی!

موسی گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

ـ کرسی یخ شده. می‌روم آتش بیارم. تا وقتی تو هم ورخیز و برو روضه. بندار پی‌ات فرستاده بود. اما هوای خودت را داشته باش، چایهایی را که در مجلس روضه‌اش می‌خوری به پای کرایهٔ بارش نگذارد! ورخیز ... ورخیز ...

ـ یک‌دم بایست ببینم! اگر هم رعنا را نمی‌خواهی همین‌جاها برایت یکی گیر بیاورم.

موسی رو در روی پدر برگشت و گفت:

ـ ورخیز برو بنشین پای منبر، من خر تو نمی‌شوم! توی راه باید این بابقلی‌بندار خیلی به کله‌ات چکش زده باشد که این‌جور سفت و سخت دنباله‌اش را گرفته‌ای. اما اگر برای این به اینجا آمده‌ای که برای من زن بگیری، از خیرش بگذر. بندار اگر سنگ زن گرفتن من را به سینه می‌زند، دلش برای یکگی و بی‌جاوجنبی من نسوخته. فکر کار خودش است. محکم‌تر از این می‌خواهد به لنگ من نخ ببندد. دیده‌ای که ... وقتی جوجه‌خروسی را از دوره‌گردی می‌خرند و به خانه می‌آورند، به لنگش نخ می‌بندند. آخر باید جوجه به لانه‌اش عادت کند. حالا بندار هم چنین خیالی دارد. به زور می‌خواهد به لنگ من نخ ببندد. هر روز محکم‌تر. اما بداند که من بیشتر از این توی گل فرو نمی‌روم. ماه‌درویش مثل آینه پیش رویم است. می‌بینمش که چه جور دارد بال‌بال می‌زند و قُد قُد قُداس‌اش هم از دیوار به آن‌طرف نمی‌رود!

ـ عجب زبانی پیدا کرده‌ای؟! باور نمی‌کنم. از کی و کجا این سر و زبان را پیدا کرده‌ای؟ مگر چند سال است که ما با هم همکلام نشده‌ایم؟

ـ چند سال؟! از خودت بپرس!

موسی بازگشت و گفت:

ـ این رعیتها را می‌بینی؟ همینها که الان آمده‌اند و دور اتاق شاه‌نشین بابقلی‌بندار نشسته‌اند؟! حالا که می‌روی خوب نگاهشان کن. اینها همه‌شان نخی به لنگ دارند. نه برای اینکه فقط زن گرفته‌اند! نه. برای اینکه همه‌شان به اربابهاشان قرض دارند. هر سال زمستان، درست میانهٔ زمستان کفگیرشان به ته دیگ می‌خورد. دستشان بی‌پر می‌شود و کندوهاشان خالی می‌ماند. دیگر یک دانه گندم هم برای پیشدندانی موش، ته خانه‌هاشان گیر نمی‌آید. این است که کیسه‌های خالی را برمی‌دارند و رو به درِ خانهٔ مباشر آلاجاقی، رو به در همین خانه، راه می‌افتند. مثل گداها گردن کج می‌کنند. بابقلی‌بندار هم از انبار آلاجاقی کیسه‌هاشان را پر از جو و گندم می‌کند. اما به نرخ خون پدرش پاشان می‌نویسد. دهقانها از میانهٔ زمستان تا سه ماه بعد از عید گندم و جو قرضی می‌خورند، به نرخ یک‌برابر و نیم. گندم منی دوازده

قران را می‌خرند منی هیجده قران. وقتی به خرمن می‌رسند بهرهٔ دهقانیشان را جادرجا بابت قرضشان واگذار می‌کنند به آلاجاقی و با یکی ـ دو تا بارکاه و یک جوال گندم برمی‌گردند به خانه‌هاشان و دو سه ماهی شکم بچه‌هاشان را سیر می‌کنند. تا گرد جوال هم تکانده شود، باز در میان زمستان گیر کرده‌اند! جوال خالی را برمی‌دارند و رو به در خانهٔ بندار می‌آیند تا گندمی که خودشان کاشته‌اند، آبیاری کرده‌اند، درو و خرمن کرده‌اند و کوبیده‌اند، به قیمت یک برابر و نیم از دست بندار گدایی کنند. ملتفت که هستی؟ هر کسی را یک‌جوری نخ به لنگش بسته‌اند. اینها را همهٔ عمر بدهکار نگاه می‌دارند و ما را همهٔ عمر طلبکار؛ تا به خودشان، به چشم و دست خودشان دوخته باشند. عادت اینها هم این است که پسرشان را زود زن می‌دهند. هنوز ریش و سبیل پسرها درنیامده که زنی می‌اندازند تنگ بغلشان. مثل سنگی که به پای آدم غرق‌شده ببندی! روی‌هم‌رفته کار این بندار این است که همه را به هم ببندد، گره بزند و گرفتار نگاه دارد. مثل اینکه لنگ مرغهای بی‌شماری را ته یک کاروانسرا به هم بسته باشند. ورخیز ... ورخیز برویم ... بندار چشم براه است!

عمومندلو، همچنان به ناباوری چشم به زمین دوخته بود و همپای پسرش می‌رفت. پیدا بود که کلافهٔ پنداری پیچیده و گنگ است. شترهایش کنار پشته‌های خار می‌چریدند. موسی راه را به عمومندلو نشان داد و خود به انبار رفت تا چوب و هیزمی برای آتش زیرکرسی خود دست و پا کند. عمومندلو پا به دالان نگذاشته بود که لنگه‌های در از هم گشوده شد و شیدا، شترهایش را به درون آورد. شیدا، سارغ نانش را به شانه بسته بود و به دیدن شترهای غریبه که به خارهایش افتاده بودند، برافروخت و تشر زد:

ـ این شترها دیگر از کی هستند که این‌جور افتاده‌اند به جان خارهای من؟ این پشته‌های خار با پاهای خودشان که از بیابان به اینجا نیامده‌اند!

شیدا پیش دوید و چوب برگردن شترهای غریبه گرداند و به دشنام لب گشود. عمومندلو از دم دالان برگشت و به سوی مرد جوان رفت، به او خداقوت گفت و شیدا را به آرامش واداشت:

ـ آرام بگیر جانم، آرام بگیر! من مهمان شمایم. با این شترها من براتان چغلک از شهر آورده‌ام. بابات رضایت داده که شترهای من از خارها بخورند. خودش گفت که

یله‌شان دهم به خار!

موسی از مطبخ بیرون آمد و به شیدا سلام گفت:

ـ خداقوت ارباب! سر بابای من فریاد می‌کشی؟!

ـ چی! این بابای توست؟

عمومندلو خود را میان گفتگوی پسرش و شیدا جا کرد و گفت:

ـ قرار است من و تو همسفر باشیم، شیداخان!

ـ همسفر؟! کجا ان‌شاءالله؟

ـ این‌جور که بندار حرفش را می‌زد، خیال دارد تو را با شترهایت راهی کال‌شور کند برای هیزم‌کشی. آخر ما آنجا رفیقی داریم به نام گل‌محمد، کارش همین است. یک جمّاز دارد و غیچ بار می‌زند و می‌آورد به شهر می‌فروشد. قرار شده که ما شترهامان را نوبتی بار کنیم. این‌جور که بابات نقل می‌کرد، او می‌خواهد که تو شترهایت را با شتر گل‌محمد قطار کنی!

شیدا دمی خاموش گرفت و پس گفت:

ـ می‌شناسمش گل‌محمد را! عجب! پس باید بروم؟ خوب؛ ها موسی! امشب اینجا چه خبر است؟

ـ روضه‌خوانی.

ـ کی روضه می‌خواند؟ باز هم باباگلاب یا آن یکی، سیدآقا؟

ـ ماه‌درویش می‌خواند!

ـ ماه‌درویش؟!

ـ تو چرا ایستاده‌ای بابا؟ برو بالا، دارد شروع می‌شود!

عمومندلو به شترهای شیدا نزدیک شد و گفت:

ـ اما گمان نکنم این شترها به کار غیچ‌کشی بخورند. خیلی خالی هستند. انگار خوب آذوقه نخورده‌اند. میان راه تاوان نشوند خوب است.

موسی پی کار خود رفت و شیدا، شانه به شانهٔ عمومندلو ماند. عمومندلو به دور شترها می‌گشت، نگاهشان می‌کرد و برای شیدا حرف می‌زد. شیدا گوش به حرفهای پیرمرد، چشم به درگشودهٔ زیرزمین گرداند. برق چشمهای شیرو در پشت دریچه، او را تکان داد. به روی خود نیاورد و گذشت. عمومندلو را به دالان راهنمایی

کرد و خود به مطبخ رفت. مادرش، نورجهان، کنار دیگدان آتش فرو نشسته بود. شیدا، ساروغ نان و چوب شتربانی‌اش را کناری گذاشت و بیخ شانهٔ مادرش نشست، چپق را از دست زن گرفت، پکی زد و چپق را به او داد:

ـ باز هم که اهالی را اینجا جمع کرده؟ چه خبرش است؟

مادر گفت:

ـ چه می‌دانم؟ مگر به من می‌گوید؟ فرمایشهایش هم با پیغام این و آن به من می‌رسد.

شیدا برخاست و از مطبخ بیرون آمد. لب گودال نشست و مشتی آب به رویش پاشید، دستمال ابریشمی را از گردن باز کرد، آب دست و روی خشکاند و رو به پله‌ها رفت. در ایوان بالاخانه، برادرش اصلان کناربه‌کنار سماور، بیخ دیوار نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. کنار دست او، عمومندلو روی زمین پهن شده بود و پیاله‌های چای را پی‌درپی هورت می‌کشید. شیدا از دهنهٔ ایوان گذشت و به جلوی در شاه‌نشین رفت. چراغ توری لب تاقچه می‌سوخت و اهل قلعه‌چمن دورتادور، روی قالی بیرجندی نشسته بودند و گهگاه لبی برای هم می‌جنباندند. بابقلی‌بندار و نادعلی روبه‌روی در، بالای مجلس نشسته بودند. بابقلی از زیر ابروهای تیزش به شیدا نگاه کرد و پسر، سری به سلام تکان داد.

صلوات!

ماه‌درویش، قامت کشیدهٔ خود را از میان شانه‌های باباگلاب و سیدآقا برافراشت و رو به صندلی کنج خانه رفت و بر آن نشست. باباگلاب گفت:

ـ بر خاتم انبیاء محمد صلوات.

در پناه صلواتهای پیاپی، ماه‌درویش روی صندلی جابه‌جا شد و بال قبایش را به روی زانوها کشاند و پلکها را بر هم خواباند و روضه را آغاز کرد:

ـ بسم اللّه الرحمن الرحیم. یا کریم و یا رحیم و یا رحیم و یا کریم. اول مجلس به نام ایزد دانا ...

شیدا، نگاه از چهرهٔ درهم‌شکسته و چشمهای به گودی‌نشستهٔ ماه‌درویش برداشت و خود را چون گربه‌ای از بیخ چارچوب در دزدید. از دم ایوان گذشت و خود را آرام از پله‌ها فرو لغزاند و کناری، بیخ در زیرزمین ایستاد و به گنگیِ شب چشم

گرداند. خاموشی شب را تنها صدای خوشاهنگ ماه‌درویش می‌لرزاند. صدا، چون شب‌پره‌ای بر تمام شب خانه، بال‌بال می‌زد. اما شیدا، بیش از آنچه گوش به نالهٔ ماه‌درویش داشته باشد، هوش به شیرو داشت:

«چرا شیرو به خانه نرفته است؟ لابد زخمی دیشب، جرأت نکرده شب را تنها به خانه برود؟ مانده تا ماه‌درویش روضه را تمام کند و با هم بروند. اما اگر چنین است، پس چرا خود را در زیرزمین قایم کرده شیرو؟ می‌تواند پیش مادرم برود. چرا نمی‌رود؟ با او که دمساز است؟ پس کو موسی؟ بروم ببینم!»

شیدا به سوی در شکستهٔ آغل پا کشید. موسی نبود. باید به جای خود خزیده باشد.

«موسی هم از خستگی‌اش لابد سر گذاشته و خوابیده.»

شیدا برگشت و از کنار در زیرزمین گذشت و نگاه تیز کرد. شیرو در تاریکی گم شده بود، اما صدای نفسهایش را می‌شد حس کرد. شیدا ایستاد و رفت تا پا به پله بگذارد. اما دمی درنگ کرد. شاید از تردید، یا از ترس. شاید هم پرهیز از آبروریزی احتمالی؟ هر چه بود بر جا ماند. همین‌دم، قدیر آرام از در به میان حیاط خزید و پیش آمد، نظری اُریب به شترها انداخت، به شیدا نزدیک شد و خداقوت گفت. شیدا خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و احوالپرسی کرد:

ـ دیر آمدی چطور؟ روضه شروع شده.

ـ دارم گوش می‌دهم. هنوز مانده که ماه‌درویش برسد به صحرای کربلا.

ـ کجا بودی تا حالا؟

ـ رفته بودم برای پای منبر ماه‌درویش مؤمن جمع کنم، خودم از فیض محروم شدم!

ـ حالا نمی‌روی بالا یک استکان چای بخوری؟ زبانت لابد خشک شده از بس جار زده‌ای!

ـ ها، می‌روم. مجبورم زر زر سید را تا آخرش گوش بدهم، چون به دست بابقلی‌بندار کار دارم.

ـ باز چه کاری؟

ـ بعداً ملتفت خوا شدی. فعلاً بروم بالا. راستی ... این پسرعمه‌ات کی باشد،

نادعلی؟ امروز سر و گوشی جنباند که بدش نمی‌آید شبانه استکانی بالا بیندازد. با خودت. هوایش را داشته باش. وقتش که شد ورش‌دار بیارش خانه. من دم و دیز را می‌چینم.

بی‌انتظار پاسخ، قدیر به دالان پیچید و میان تاریکی از چشم شیدا گم شد. شیدا، بار دیگر میان حیاط یکه ماند. به در مطبخ رفت و سرک کشید. مادرش کنار اجاق، همچنان خپیده بود و با اینکه هنوز وعظ ماه‌درویش به مصیبت‌خوانی نکشیده بود، نورجهان پیشاپیش برای خود می‌گریست. شیدا از در مطبخ واگشت و نگاه به در آغل گرداند. نه، موسی نبود. پس رو به زیرزمین رفت و قدم در پله گذاشت و بی‌درنگ به درون تپید. جوانی!

در خموشی و تیرگی خویش، شیرو کنار دیوار نشسته و کنده‌های زانو را بغل گرفته و چانه بر زانوها تکیه داده بود. شیدا را حس کرد و به خود آمد. سر برآورد و نگاهش کرد. شیدا با شانه‌هایش دهنهٔ در را پر کرده بود. شیرو هیچ نگفت. شیدا روی پله نشست، دست به زیر کلاه برد و کاکلهایش را خاراند و لحظه‌هایی بی‌حرف و سخن به شیرو نگاه کرد. پس، پرسید:

ــ چطور تا این‌وقت شب اینجا مانده‌ای؟ ... آن‌هم میان تاریکی؟!

شیرو گفت:

ــ حالا می‌روم!

برخاست. شیدا گفت:

ــ از من دلگیری هنوز؟

ــ نه!

ــ چرا، هستی. اگر دلگیر نبودی این‌قدر اخمهایت توی هم نبود. دلگیری، می‌دانم! برای اینکه از دیوار خانه‌تان بالا پریدم و سرزده آمدم تو؟ آخر چه کاری می‌توانستم بکنم؟ دلم این‌طور می‌خواست. اگر نمی‌آمدم، باد می‌کردم. امروز، تمام روز، میان کویر تو را می‌دیدم!

شیرو خاموش بود. آواز ماه‌درویش، کم‌کم داشت بلند می‌شد. شیدا پرسید:

ــ او، ماه‌درویش حالی‌اش شد که من پیش تو آمدم؟

شیرو جوابی نداد. شیدا گفت:

ــ به یک پول سیا هم دیگر نمی‌ارزد. نمی‌دانی دیشب، زیر سقف گلخن چه‌ها کرد! جنون گرفته بود و هوهو می‌زد!

ماه‌درویش داخل مصیبت شده بود. شیدا برخاست و گفت:

ــ زنی مثل تو بیش از خورند همچو مردیست. ماه‌درویش هر روز دارد ضایع تر می‌شود. پایش روی پوست خربُزه گرفته و لغزیده. تو باید هوای خودت را داشته باشی وگرنه حیف می‌شوی. هنوز جوانی. من این حرفها را برای خودت می‌گویم.

شیرو به سوی در آمد تا بیرون برود. شیدا پیش سینهٔ زن راست شد. ماه‌درویش، در غم به میدان رفتن علی‌اکبر می‌نالید. شیدا گفت:

ــ شاید بروم طاغی، سر چادرهای شما. سفارش پیغامی برای پدر و مادرت یا برادرهات نداری؟

شیرو به دشواری لب گشود و گفت:

ــ قدر من قابل همچو برادرهایی را ندارد. من مایهٔ ننگشان هستم. من را چه به آنها؟ سرم به گور برود!

شیدا گفت:

ــ قراره بروم همراه گل‌محمدتان هیزم‌کشی کنم. بابام دارد از اینجا دورم می‌کند!

شیرو رفت تا از کنار شانهٔ شیدا بگذرد. شیدا نگذاشت. سینه را سپر راه زن کرد و سرشانه‌های او را گرفت:

ــ خوش نداری بوسی از بناگوش‌ات به من بدهی؟

شیرو خود را از دستهای شیدا بیرون کشید و گفت:

ــ نعره می‌کشم!

نعرهٔ ماه‌درویش.

شیدا، به شیرو حمله برد و در سکنج زیرزمین، چسبیده به دار قالی، او را گیر انداخت و تنگ در خود گرفت و چون گوساله‌ای سمج، پوزه میان پستانهای رسیدهٔ شیرو مالاند و در کشمکشی فروخورده، توانست زیر گلو و بناگوش زن را ببوید و تن او را بر تن خود بفشارد. تاوان رکاب‌ندادن شیرو، توانست گرده‌ی شانهٔ زن را به دندان بگیرد و بر تقلاّی او چیره بشود. اما با همهٔ شوق و شتابی که داشت و با همهٔ میلی که به آتشش کشیده بود، از مهار کردن شیرو ناتوان ماند. به زور از زن واکنده شد، واپس

رانده شد و شیرو با موی و سربند به‌هم‌خورده خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و ایستاد. ماه‌درویش، همچنان می‌خواند و دیگران دم گرفته بودند.

شیدا احساس می‌کرد تنها اوست که چنین می‌شنود. در تاریکی زیرزمین، روی خاک پهن شده و سرش روی شانه خمیده بود. تنش هنوز می‌تپید و گرمای واخورده‌ای درونش را می‌سوزاند. شقیقه‌هایش دل‌دل می‌زدند و چشمهایش مثل اینکه ورم کرده باشند، می‌رفتند تا بترکند. پشتش به عرق سردی نشسته بود. بی‌اختیار دست به یقهٔ پاره‌شده‌اش برد و کلاهش را که به کنجی افتاده بود برداشت و به سر گذاشت. باید می‌رفت. برخاست و از پله‌ها بالا رفت و دم در ایستاد. اول چشمهایش جایی را ندیدند. تار شده بودند. اما ناگهان، جرقه‌های آتش در کنار دیوار، نگاهش را تیز کردند. آن‌سوی حیاط، کنار دیوار آغل، آتشدودی براه بود و انگار دو نفر، دو سایه کنار آتش نشسته بودند. شیدا ندیده‌شان گرفت و رو به مطبخ براه افتاد، اما صدایی از کنار آتش برآمد:

ـ ارباب خوب است در کارگاه را ببندی. بزغاله‌ها می‌روند خامه‌ها را می‌جوند!

شیدا به سوی صدا سر برگرداند. غیر از موسّی چه کسی می‌توانست باشد؟

«موذی مادرقحبه!»

التفاتش نباید کرد. حالا وقتش نیست که سر به سر او بگذاری. باید خودت را از چشمهای تیز او قایم کنی. سر درون مطبخ فرو برد، اما صدای قدیر برآمد:

ـ آتش خوبیست، بیا خودت را گرم کن!

پس آن دیگری قدیر است که آنجا، کنار موسی نشسته و قاچش را به هُرم آتش داده است دیگر نمی‌توان سر پس زد. باید آنجا رفت؛ و رفت. به نزدیک آتش که رسید، بی‌درنگ موسی را به باد دشنام و تشر گرفت:

ـ همان‌جا، دم دخمهٔ خودت نمی‌توانی آتشدود راه بیندازی تخم سگ؟ خوشت می‌آید این پشته‌های خار را به آتش بکشی؟!

موسی، حرمت‌دار پسر بندار، از کنار آتش برخاست و گفت:

ـ مراقبم ارباب! آمده بودم یک دسته خار خشک گیر بیارم و زیر پنبه‌چوبهای تر آتش کنم. هم اینکه می‌خواستم به ذکر مصیبت ماه‌درویش گوش بدهم.

شیدا به خشم، چشم در چشم موسی دوخت و گفت:

ـ توی مادرسگ را نمی‌دانم چطور می‌شود مجاب کرد و زبانت را برید! تو دین و مذهب داری که به روضه گوش بدهی، جلب؟! لابد می‌خواهی بگویی خیلی هم خداپرستی، ها ؟! ای دُم‌بریده!

قدیر گفت:

ـ بنشین دم آتش بابا؛ طوری نشده که. بنشین! این موسی هم جوان بدی نیست. بند دهنش سفت است!

شیدا کنار آتش نشست و موسی رو به کارگاه براه افتاد و گفت:

ـ بروم درش را ببندم؛ بروم ببندم!

قدیر گفت:

ـ بی‌ملاحظگی می‌کنی تو هم؛ خانهٔ به این شلوغی! وقت گیر آورده‌ای؟!

چشم به دل آتش، شیدا دندانها را بر هم فشرد. قدیر سیگاری از جیب بیرون آورد و به آتش گیراند، دودش را درآورد و سیگار را به دست شیدا داد. شیدا سیگار را گرفت و دود کرد، لحظه‌ای خاموش ماند و سپس ناتوان از تحمل فشاری که بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، گفت:

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. حالا هم نتوانستم. بی‌تاب می‌شوم. خودم را از دست می‌دهم. نتوانستم. دست و پایم را رعشه گرفت. بی‌خود شدم و یکباره دلم خواست بگیرمش بغلم و فشارش بدهم. می‌دانستم که نباید این کار را بکنم. موقعش نیست. اما این کار را کردم. اما فقط بغلش کردم. هیچ کار دیگری نکردم. این پسره ... موسی هم فهمید؟!

قدیر گفت:

ـ بفهمد، گور پدرش. چه ساده‌ای تو! چه کارت می‌تواند بکند؟ فلانت را سبک سنگین کند؟ ... اما خوب، نمی‌شود هم که حالی‌اش نشده باشد. آدم زرنگ و ناقلاییست. به اینش نگاه نکن که سرش را توی شانه‌هایش فرو می‌کند. پشه را در هوا نعل می‌کند. از اینها گذشته، خودش هم جوان است. بالاخره او هم دلش می‌خواهد. چه معلوم که پایش پیش شیرو نلغزیده باشد؟! اما اگر دختر سیدآقا تلفنچی بفهمد از تو دلگیر می‌شود؛ یکبارگی به امان خدا سرش دادی! دستت نسوزد!

شیدا، سیگار را به قدیر برگرداند و گفت:

ـ به گمان تو جایی از زبانش درمی‌رود؟

ـ از زبان کی؟

ـ همین موسی را می‌گویم.

ـ چی؟! از دهن باباش هم زیاد است. چه ساده‌ای تو؛ جرأتش را اگر دارد لب باز کند! مگر نمی‌داند که تو لبهایش را می‌دوزی؟ اهه! فقط دو تا چشم‌غره به‌اش بروی برایش بس است. شاشیدنش را هم فراموش می‌کند.

موسی آمد. شیدا دست به زانوی قدیر زد و او را به خاموشی واداشت. صدای ماه‌درویش بار دیگر بلند شد:

حسین بالای سر علی‌اکبر می‌رود. کاکل علی‌اکبر غرقه به خون ...

پدر، علی را از روی خاک بلند می‌کند. جلوی ذوالجناح قرارش می‌دهد:

آی ... به چه رو روم به خیمه که علی‌اکبر من .

آی اُم‌لیلا بیا نوجوانت را پس بگیر! بیا و ببین! بیا! بیا!

علی‌جان، علی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

همه، دَم به دَمِ ماه‌درویش داده بودند:

علی‌جان، علی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

علی‌جان، علی‌جان، علی‌جان علی‌جان!

میان شور و هیجان مجلس، پامنبری‌خوانی باباگلاب سر می‌گرفت.

موسی آمد، کنار آتش نشست و گفت:

ـ چه شور و شیونی راه انداخته ماه‌درویش!

شیدا به او براق شد و گفت:

ـ به کجای تو برمی‌خورد، نکبتی! حرف دین و مذهب را که می‌شنوی انگار نشادُر به ماتحت‌ات می‌ریزند. تازه برای من می‌گویی که آمده‌ای ذکر مصیبت ماه‌درویش را گوش کنی. به خیالت من خرم که تو را نشناسم، موذیِ متقلبِ پدرسوخته!

موسی خود را جمع و جور کرد و گفت:

ـ قصد بدی که نداشتم شیداخان، من همین‌جور از سر شوخی گفتم. کی به شما گفته که من بی‌دینم؟ هر که نماز نخواند که بی‌دین نمی‌شود. مثلاً خود شما اگر نماز

نمی‌خوانی بی‌دینی؟

شیدا به قدیر نگاه کرد و گفت:

ــ مگر اینکه آدم زبانِ سگْ‌صاحب او را از بیخ ببرد تا بتواند مانع جوابهایش بشود. جواب هر چیزی را در آستینش دارد!

قدیر گفت:

ــ هر چی هست این موسی پسر خوبیست. بند دهنش قرص است. دود آتشت خوابید، موسی‌خان!

موسی گفت:

ــ اگر گرم شدید، وردارم ببرمش زیر کرسی. سرتان اگر فروداری می‌کند بیایید به خانهٔ من.

شیدا گفت:

ــ ورش‌دار برو، نمی‌خوا خوش‌زبانی کنی؛ ورش‌دار!

قدیر و شیدا خود را از آتش واپس کشیدند، و موسی حلبی آتش را از میانشان برداشت و به سوی در شکستهٔ آغل رفت. قدیر رفتن او را نگاه کرد و به شیدا گفت:

ــ تا تنور داغ است نان را بچسبان. زود برو دنبالش. یادش بده که باید خفقان بگیرد؛ بدو! دهن آدمیزاد چاک و بست ندارد. گربه را باید دم حجله کشت!

شیدا برخاست و تند در پی موسی رفت، پشت دیوار آغل، پیش از این که سر به درون دخمه‌اش فرو ببرد، سر شانه‌اش را گرفت:

ــ بایست ببینم تخم‌سگ! بگو ببینم، وقتی که دیدی من با پدرت حرف می‌زنم، می‌دانستی که شیرو در کارگاه مانده؟

ــ بله ارباب، می‌دانستم!

ــ خوب، وقتی هم که من رفتم به کارگاه، می‌دانستی که برای چی می‌روم؟

ــ بله ارباب!

ــ پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا اقلاً یک سرفه نکردی تا من نروم؟

ــ به من چه ارباب؟!

ــ همین را می‌خواستم بدانی؛ به تو چه! یادت باشد که به تو چه؛ می‌فهمی؟ اگر حرفش را جایی بزنی، اگر بفهمم که لب از لب بازکرده‌ای، زبانت را از بیخ می‌بُرّم. شتر

دیدی ندیدی، خوب؟

ـ بله ارباب. من کور بودم!

ـ خیلی خوب؛ حالا برو توی سوراخت!

موسی پشت خم کرد و به در خزید. شیدا بازگشت و به نزدیک قدیر رفت. قدیر گفت:

ـ باباگلاب هم پامنبری‌اش را خواند. روضه دارد تمام می‌شود. چه کارش کردی؟

ـ هیچی! گفتم زبانش را به تهاش بچسباند. دارند دعا می‌کنند؟

ـ هوم! انگار به سیدآقا مهلت ندادند پامنبری بخواند.

دعای پایان منبر را، سیدآقا شروع کرده بود:

«یاالله، یاالله، یاالله. السلامِ علیک یا غریب الغربا. السلام علیک یا معین الضعفا و الفقرا. السلام علیک یا اباعبدالله. السلام علیک یا ابن رسول الله. السلام علیک یا حسن المجتبی. السلام علیک یا ابن مرتضی.»

قدیر و شیدا به سوی دالان براه افتادند و از پله‌ها به تختبام رفتند. اهالی از اتاق بیرون آمده و پی پاپوش و پاوزارهای خود می‌گشتند. قدیر و شیدا، کنار دیوار ایستادند. مردم، چند چند، شانه به شانه از پله‌ها پایین آمدند، از دالان بدر شدند و راه کوچه پیش گرفتند. بابقلی‌بندار هم در میانشان بود. باباگلاب هنوز دعا می‌کرد و کورمال کورمال رو به در می‌رفت. تک و توکی بیخ شانهٔ کدخدا بابقلی‌بندار چسبیده بودند و پچ‌پچ می‌کردند.

نورجهان سر از درگاهی مطبخ بیرون آورده بود و رفتن مردم را نگاه می‌کرد. شترها گردن می‌تاباندند. قدیر و شیدا، که همراه مردم پایین آمده بودند، پشت کوهان شترها مانده بودند و چشم به سایه‌های رونده داشتند. سرانجام، خانه خلوت شد، بابقلی خمیازه‌ای کشید و شیدا را خواند. شیدا از پناه شترها به سوی پدر رفت. بابقلی گفت:

ـ درِ خانه را ببند!

شیدا رفت، زنجیر در را انداخت و برگشت. بابقلی پرسید:

ـ امروز چطور چریدند شترهات؟ خوب سیر می‌شوند؟

شیدا گفت:

ـ کجا سیر می‌شوند؟ روی بیابان خالی؟

بابقلی‌بندار به دالان فرو رفت و گفت:

ـ می‌فرستمشان جایی که سیر شوند. به طاغی. بیا بالا ببینم مردش هستی یا نه!

شیدا پیش از اینکه دنبال پدر برود، برگشت و به قدیر نگاه کرد. قدیر، پشت کوهان شتر، همچنان ایستاده بود. شیدا در پی بابقلی به ایوان رفت و گفت:

ـ قدیر کربلایی‌خداداد اینجاست هنوز. گمانم با تو کار دارد.

بابقلی به شاه‌نشین پا گذاشت و گفت:

ـ می‌دانم! بگو بیاید بالا ببینم چه کارم دارد؟!

شیدا به لب بام آمد و قدیر را خواند. قدیر از پناه شترها بیرون آمد و رفت. پوتینهایش را بیرون در از پا کند و قدم در شاه‌نشین گذاشت و کمی بالاتر از در، نشست و کوشید تا در حجب بماند. اصلان، نادعلی و ماه‌درویش هم بودند. ماه‌درویش سیگار می‌کشید و نادعلی به کُنجی، کنار آتش کز کرده و چوخایش را بر خود پوشانده بود؛ و اصلان در کار برچیدن قندانها و زیرسیگاریها بود. بابقلی‌بندار کنار منقل نشست، پوستینش را از شانه انداخت و پیش از اینکه چیزی از قدیر بپرسد به اصلان گفت:

ـ این آتش را تازه‌اش کن. بعدش هم آن حقه را وردار بیار. گمانم عرق از تخت شانهٔ ماه‌درویش کش وزداشته. اما سید؛ تو هم عجب صدایی داری! الحق که بارک‌الله. خوب اشکی از چشمها گرفتی. اما مگر این سیدآقا تلفنچی مهلت می‌دهد؟! آرزو به دلم ماند یک بار کسی برود بالای منبر و او بتواند جلوی خودش را بگیرد و پامنبری نخواند. دست خودش نیست. انگار چیزی میان مغزش به مُخ مُخ درمی‌آید.

اصلان چراغ توری را هم تلمبه زد، پس منقل آتش را از پیش زانوهای پدرش برداشت و بیرون برد. بابقلی پوستینش را به شانه کشید، رو به قدیر گرداند و گفت:

ـ خوب آشنا، تو بگو ببینم چه می‌گویی؟ نکند هنوز دلت دنبال شترهاست؟

قدیر آب دهنش را قورت داد و گفت:

ـ نه بندار. نه دیگر! بچه که نیستم. می‌دانم که شترها دیگر به در خانهٔ ما

برنمی‌گردند. آب رفته، به جوی کی برمی‌گردد؟ نه دیگر! اما راستش پیش خودم فکر کردم بیایم اینجا خواهشی بکنم. رو بیندازم و ریش به گرو بگذارم.

ـ کوتاهش کن! برس به اصل مطلب.

قدیر ته سیگارش را میان بشقاب مسی خاموش کرد و گفت:

ـ این چند روزه خیلی فکر کرده‌ام؛ بندار. می‌بینم این راهی که تا به حال می‌رفته‌ام دیگر من را به جایی نمی‌رساند. این است که به فکر زحمت کشی افتاده‌ام. عقلم می‌گوید که آدم علاجی جز زحمت کشیدن ندارد. دیگر نمی‌خواهم بی‌عار و بی‌کار میان کوچه‌ها بگردم. گفتم بیایم اینجا و به میمنت اینکه شما کدخدا شده‌اید، رو بیندازم که شترها را به من واگذاری تا ببرمشان به هیزم‌کشی. هرچه هیزم فروختم، خدا در میان، با هم نصف می‌کنیم؛ نصف شما، نصف من. تا اینکه هم شترها بی‌کار نباشند، هم آنجا بتوانند چرا کنند، هم یک لقمه نان گیر من بیاید. اگر رأی بندار بر این قرار بگیرد که خیلی خوب می‌شود.

بابقلی به نادعلی و ماه‌درویش نگاه کرد و گفت:

ـ توقع نابجایی داری قدیرخان! تو پیش خودت فکر نکرده‌ای که من این دو تا پسر نره‌غول را پس انداخته‌ام و بزرگشان کرده‌ام که چه کارشان کنم؟ ها؛ چه کارشان کنم؟ شافشان کنم؟ یا اینکه می‌خواهم کاه بارشان کنم؟ وقتی بگذارم پسرهایم یَلَّن یَلَّن میان کوچه‌ها بگردند و شترهایم را بدهم که تو ببری به هیزم کشی، مردم به من چه می‌گویند؟ مگر اینها خودشان از کمر افتاده‌اند؟! نه، پسر کربلایی خداداد، همیشه چیزی بخواه که بشود بخشیدش. این نمی‌شود، نه! فکرش را هم نکن!

اصلان با منقل آتش به درون آمد، آن را نزدیک زانوهای پدرش گذاشت، به پستو رفت و بساط وافور را آورد. بابقلی وافور را از کیسه بدر آورد و مشغول وارسی نی و سوراخش شد. پس به ماه‌درویش نظر انداخت و گفت:

ـ الان درستت می‌کنم، سید. الان راهت می‌اندازم... تو چی قدیر؟ اهلش هستی که بیا نزدیک‌تر!

قدیر گفت:

ـ نه بندار. عشقش را ندارم.

قدیر برخاست و از در بیرون رفت. بندار گفت:

ـ شام؟!

قدیر جواب داد:

ـ گوارا.

دمی دیگر صدای پاهای قدیر که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیده شد. هم شنیده شد که او زنجیر در را انداخت، در را گشود و بیرون رفت. پیشانی شیدا در هم رفت، و اصلان اندیشید لابد باز هم مثل شبح درکوچه‌ها براه می‌افتد و خاموش قدم می‌زند!

بابقلی به اصلان گفت:

ـ فکر چی هستی؟

اصلان گفت:

ـ بابا گلاب برگشته بود در خانه!

ـ ها! فرمایش؟

ـ شام می‌خواست!

ـ تو چی گفتی؟

ـ گفتم چایت را خورده‌ای برو دنبال کارت دیگر؛ وعده‌خواهی که نبوده! روضه‌خوانی بوده. او هم کمی نک‌ونال کرد و رفت.

شیدا گفت:

ـ کفر ظالم می‌شد اگر یک تکه نان دستش می‌دادی؟!

اصلان گفت:

ـ حالا که ندادم! اگر دلت می‌سوزد، هنوز هم می‌توانی میان کوچه به ردش برسی.

بابقلی گفت:

ـ خوب است دیگر. نمی‌خوا برا همدیگر شاخ شانه بکشید. اینجا را هم خلوت کنید؛ زودترا ورخیز بیا جلو ماه‌درویش.

پسرها از در بیرون رفتند، ماه‌درویش پیش خزید و نادعلی از کنج خانه برخاست و رو به در رفت. بابقلی از او پرسید:

ـ تو کجا می‌روی؟

ـ راحت باش دایی‌جان، می‌روم همراه بچه‌ها.

ـ پس شما با هم شام بخورید. شام من و سید را هم بگو بیارند همین‌جا. راستی... کجا رفتید؟ به این شیدا بگو کارش دارم. بگو بیاید. تو هم بیا بنشین نادعلی!

نادعلی و شیدا بازگشتند و نشستند. بابقلی برای ماه‌درویش یک بست چسباند و به شیدا گفت:

ـ می‌خوام راهی‌ات کنم به طاغزار. مردش هستی؟

شیدا زیرچشمی به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ چرا که نباشم؟ مگر طاغی آدمخوار است؟

بابقلی گفت:

ـ کندهٔ طاغ را در شهر خوب می‌خرند. دو سه تا شتر را نمی‌شود همین‌جور بی‌کار گذاشت و آذوقه داد. گل‌محمد گله را سر داده و کُنده به شهر می‌برد و می‌فروشد. با او گفتگو کردم و گفتم که تو را می‌فرستم پهلویش. آدم ناجوانمردی نیست. گفت راهی‌اش کن. حالا برو به فکر وصله پینهٔ جهاز و کپان شترهایت باش. فردا صبح با این پیرمرد، چی نام دارد خدایا! خالو... نه، عمومندلو، بابای موسی راه می‌افتی رو به آن‌طرف. به طاغی. خود این عمومندلو هم زغال کش است و جایش هم همان نزدیک یورتگاه کلمیشی‌هاست. برو بار و بندیلت را ببند!

شیدا گفت:

ـ مگر خیال نداشتی شترها را پروار کنی؟

بابقلی گفت:

ـ چطور مگر؟ رأیت نیست بروی؟ اینجاها پایت پیش کسی لغزیده؟

ـ نه، همچه چیزی نیست. اما این را می‌دانم که از مال پرواری نباید کار کشید. گوشتش می‌ریزد!

بابقلی نی را به دست ماه‌درویش داد و گفت:

ـ این را من هم می‌دانم. فعلاً ورخیز برو بار و بندیلت را ببند. فردا صبح، وعدهٔ نماز باید راه بیفتی!

شیدا گفت:

ـ اقلاً به قدیر هم روی خوش نشان می‌دادی، دوتایی با هم راه می‌افتادیم!

بابقلی بندار از زیر ابروهای تیزش به شیدا خیره شد و گفت:

ـ شپش چی هست که کله‌پاچه‌اش باشد؟! دو تا مرد با سه تا شتر راه بیفتد که چی؟ اگر یک غافله شتر بود چیزی، اما دو تا و لنگی شتر کجا کفاف کار دو تا مرد را می‌دهد؟ این حرف را هر جا بزنی به تو می‌خندند! برو کارهای خودت را تمشیت بده؛ برو! به مادرت هم بگو شام ما را بیارد بالا.

شیدا از در بیرون رفت و بابقلی بندار به ماه‌درویش گفت:

ـ نمی‌دانم چه جور دعا عزایمی باید به گردن این حرامزاده ببندم که با این قدیر سگ‌پدر حشر و نشر نکنند!

ماه‌درویش بیش از بندار وجود این دو جوان را دوشادوش یکدیگر حس می‌کرد. آنها برای ماه‌درویش مثل دو شاخ بودند. شاخهایی در چشمهای او. دلِ پری از ایشان داشت. اما کسی را نمی‌دید تا بتواند درد دل خود را با او در میان گذارد. اینجا هم نمی‌خواست نادعلی از زندگانی‌اش سر در بیارد. به بندار هم اطمینان نداشت. نمی‌توانست هم به این پرخاشهای گذرای بندار به شیدا، دل خوش بدارد. پس خاموش و گوش ماند و به تأیید آنچه بابقلی بندار می‌گفت، بس کرد.

نادعلی برخاست و از در بیرون رفت. بابقلی به او گفت:

ـ به یکیشان بگو بروند دنبال قربان‌بلوچ به‌اش بگویند برای شام بیاید همین‌جا!

ـ باشد.

نادعلی گفت و پایین رفت. شیدا روی سفرهٔ شترهایش نشسته بود و به کار بر هم زدن کاه و پنبه‌دانه بود. اصلان، کنار در مطبخ معطل شام مانده بود. نورجهان، سرگرم سرخ کردن روغن بود. نادعلی کنار گودال ایستاد و گفت:

ـ دایی می‌گوید یکیتان برود دنبال قربان‌بلوچ بیاید اینجا برای شام.

شیدا گفت:

ـ به او بگو.

اصلان رو به برادر واگشت و گفت:

ـ مگر نشنیدی که به من گفت شامشان را ببرم؟

شیدا گفت:

ـ همه‌اش کارهای خاله‌زنکها را بکن؛ یک‌بار هم نشد که تن به یک کار مردانه بدهی!

خود از کنار سفره برخاست، دستهایش را تکان داد و گفت:

ـ خاله‌زنک! آن ریش و سبیل را خدا برای چی به تو داده؟

رو به در براه افتاد و گفت:

ـ تازه می‌خواهد زن هم بگیرد! هی!

نادعلی در پی شیدا براه افتاد و گفت:

ـ اگر یکه‌ای بایست با هم برویم. بد نیست من هم هوایی بخورم.

شیدا گفت:

ـ بد نیست. کوچه را هم تماشا می‌کنی!

نادعلی بندهای پوتینش را بست و چوخایش را به شانه کشید و همراه شیدا از در بیرون رفت.

شب، در سرما تن خود جمع کرده بود؛ هم آورده بود. رنگ شب نیلی‌تر از همیشه می‌نمود و ستاره‌هایش تنی سفیدتر از هر شب داشتند. باریکه آب، همچنان در بستر خود می‌غلتید؛ شانه به جدار جوی می‌مالید، پیش می‌خزید و لق‌لق ملایمش خموشی سنگین شب را می‌شکاند. شیدا گفت:

ـ حالا کجا پیدایش کنیم؟

نادعلی گفت:

ـ مگر به خانه‌اش نیست؟

ـ خانه‌اش کجا بود بلوچ کون‌برهنه؟! فقط آخرهای شب می‌رود به گلخن می‌خوابد. حالا هم که هنوز شب به آخرهاش نرسیده. معلوم نیست کدام گوری باشد!

نادعلی خاموش شد. شیدا هم.

ـ خیلی زود از خانه بیرون آمدید؟!

قدیر بود. شیدا رو به او برگشت. قدیر پای دیوار چمباتمه زده و در خود فرو رفته بود.

ـ اینجا نشسته‌ای؟

ـ کجا بنشینم؟ خانه؟! هه! خدا هیچ بنده‌ای را گرفتار همچو پدری که من دارم نکند. داشتید می‌آمدید پیش من؟

ـ نه. داریم پی بلوچ می‌گردیم. او را ندیدی؟

ـ باید خانهٔ خاله صنما باشد. او جای دیگری ندارد که برود.

ـ می‌آیی با هم برویم؟

ـ چرا نمی‌آیم؟

قدیر برخاست و شانه به شانهٔ شیدا و نادعلی، رو به خانهٔ خاله‌صنما براه افتاد.

شب در کوچه می‌چرید و سه مرد، خاموش و در خود، روی بال‌اش راه می‌رفتند. اما قدیر، تاب دوام خاموشی نداشت. نادعلی هنوز برای او مجهول بود و قدیر نمی‌توانست بی‌آنکه سر از ته و توی کار چنین کسی دربیاورد، به روانی از کنارش بگذرد. پرسید:

ـ آشنامان چطور گذارش از این‌طرفها افتاده، شیدا؟

شیدا جواب داد:

ـ قوم از قوم خبر می‌گیرد دیگر! نادعلی پسرعمهٔ ما حساب می‌شود. لابد خبر یافته که می‌خواهند برای اصلان بروند خواستگاری!

نادعلی گفت:

ـ اتفاقاً همچین خبری نداشتم. همین‌طور سر کند آمدم. نمی‌دانم برای چی؟ فقط آمدم. شاید هم نمی‌آمدم. اگر دهنهٔ اسبم را به یک طرف دیگر کج کرده بودم. لابد حالا یک جای دیگر بودم. اما دهنه را رو به این‌طرف گرفتم و حالا اینجا هستم!

قدیر گفت:

ـ معلوم می‌شود آدمهای مثل من زیاد در این ولایت پیدا می‌شوند!... تو نادعلی‌خان، رفیق راه نمی‌خواهی؟!

نادعلی گفت:

ـ توی دکان اصلان، تو امروز چیزهایی می‌گفتی؟!

ـ از چه بابت؟ عرق؟

ـ همچی حالی‌ام شد!

ـ چطور؟ طالبش هستی؟

ـ بد نیست. کارِ کجا هست عرقت؟ دره‌گز یا سُدخر؟

ـ دره‌گزی داشتم، تمام شد. این را که دارم، خودم انداخته‌ام. عرق سُدخر پیشش تیزاب است. عرق‌خواری یا تازه می‌خواهی دست به کار بشوی؟

ـ بگذار برسیم سر خمره‌ات، بعدش معلوم می‌شود!

شیدا به میان حرف آمد و گفت:

ـ حالا که نمی‌شود! باید بعد از اینکه بندار خوابید... خوش دارید جیغ و دادش را بلند کنید؟

نادعلی رو به پسردایی‌اش برگشت و با پوزخندی گفت:

ـ خیلی از بندار چشم می‌زنی؟!

شیدا کنایهٔ نادعلی را به خود گرفت و گفت:

ـ آبرویش را نگاه می‌دارم. نمی‌خواهم چهره به چهره‌اش بشوم. پدر و پسری گفته‌اند بالاخره!

قدیر گفت:

ـ آن هم همچو پدری! فکر و ذکرش همه این است که برای پسرهایش سر و سامانی فراهم کند. نه. نه. بابقلی برای پسرهاش پدر بدی نبوده.

نادعلی به قدیر گفت:

ـ از قرار معلوم، بندار با تو میانهٔ خوبی ندارد! چرا؟

قدیر به طعنه گفت:

ـ اتفاقاً خاطر من را زیاد می‌خواهد! بیش از این کاری از دستش برنمی‌آید که در حق من انجام بدهد!

نادعلی، ناگهان پرسید:

ـ راستی! این ماه‌درویش کی باشد؟

قدیر به شیدا نگاه کرد. شیدا روی گرداند. نادعلی باز پرسید و قدیر به جواب او گفت:

ـ درویشی بود که به اینجا، به خانهٔ بابقلی‌بندار پناه آورد. شوی شیرو است. شیرو ایلیاتیست. از کلمیشی‌ها. خواهر گل‌محمد است.

شیدا گفت:

ـ خواهر همویی که بندار خیال دارد من را پیشش راهی کند. برای هیزم‌کشی. به طاغی هستند.

نادعلی پیش خود گفت: «می‌دانم» و سر تکان داد.

جلوی در خانهٔ خاله صنما ایستادند. شیدا زنجیر در را کوفت. صدای خواب‌آلودهٔ زاغ‌عبدل از ته گودی خانه برآمد. شیدا گفت:

ــ در را باز کن، خودی است.

زاغ‌عبدل پشت در آمد و در را گشود. شیدا، قدیر و نادعلی پا به خانه گذاشتند. همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفتند، شیدا از قربان‌بلوچ پرسید. زاغ‌عبدل زنجیر در را انداخت و گفت:

ــ خوابیده.

ــ این سیاه‌سوخته هم وقت و موقع خواب و بیداری‌اش معلوم نیست.

شیدا به درون اتاق پا گذاشت. خاله‌صنما، چون همیشه، پای چراغ شیره، یکشانه دراز کشیده بود و برای سیدآقا تلفنچی، چاق می‌کرد. دایی قدیر کنار دیوار نشسته و سر فرو انداخته بود. پهلوان بلخی به دیوار تکیه داده و تسبیح زرد و درشت‌دانه‌اش را به دست چپ می‌گرداند، به انگشتهای کلفت خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خندید. او کلاه دستچین و عرقمُرد خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تیزی موی ابروها و مژه‌هایش در نور لامپا می‌درخشید.

آرواره‌های پهلوان بلخی، مثل همیشه آرام و ملایم می‌جنبیدند. پیدا بود که او دارد مویزکوهی یا جوزقند می‌جود. کمتر وقتی کسی دیده بود که جیبهای پهلوان از مویز، کشمش یا برگهٔ زردآلو خالی باشد. همچنین کمتر دیده می‌شد که آرواره‌های محکم و درشت او از جنبیدن وامانده باشد.

شیدا بی‌سلام قدم به خانه گذاشت، با نگاه کاونده‌اش دور و اطراف را پایید و چون بلوچ را ندید، یکسر به پستو رفت و در گوشه‌ای، بلوچ را بر جوالی کهنه، خفته دید. خواب بلوچ را به پوزهٔ پاوزارش شکاند. بلوچ نیمخیز شد و نشست، پلکهایش را بر هم زد و پیش از این که مهلت پرس و جو بیابد، شیدا به او گفت:

ــ کونت را به خواب گذاشته‌ای که چی؟ ورخیز خودت را جمع کن بندار کارت دارد. بدو!

قربان‌بلوچ قد راست کرد. شیدا به سوی دربند برگشت، یکی از قماربازها سرش را بالا آورد و گفت:

ــ پسر بندار، بیا بنشین یک فال بگیر! ورق تازه از شهر رسیده.

شیدا که تا این دم دورهٔ قمار را حس نکرده بود، رو برگرداند و گفت:

ــ وقتش را ندارم. باشد برای بعد.

از پستو پا به اتاق گذاشت و بی‌التفات به آنها که در خانه بودند، رفت که از در بیرون برود. اما پیش از اینکه پا از در بیرون بگذارد، پهلوان بلخی به نیش زبان خود، او را نگاه داشت:

ــ زیادی جوش و خروش به خرج می‌دهی پسر بندار! مواظب بلندپروازیهایت باش؛ یک‌وقت می‌بینی بال و پرت سوخت!

قدیر و نادعلی همچنان بیرون در، میان حیاط کوچک خاله صنما مانده بودند. قربان‌بلوچ، در حالی‌که کاکلهای سیاهش را زیر کلاه جا می‌داد، از کنار شیدا گذشت و بیرون رفت. شیدا از میان چارچوب در، پا پس کشید و گفت:

ــ تو چرا نشینت آتش می‌گیرد وقتی من را می‌بینی، گودرز؟

ــ معلوم است چرا، پسر بابقلی‌خان کدخدا! وقتی تو و بابات و آن نوکیسه‌تان اصلان، دم‌به‌دم پا روی دُم این‌وآن می‌گذارید، توقع دارید با دیدنتان گل از گل همه شکفته شود؟

شیدا با تکیه روی مایه‌ای که در کلام داشت، گفت:

ــ پا روی دُم این و آن می‌گذاریم، یا پا روی دُم تو؟!

پهلوان بلخی گفت:

ــ چه فرقی می‌کند؟ من هم مثل این و آن!

شیدا گفت:

ــ دیگران را قاطی نکن! دکان ما به تو نسیه نمی‌دهد، این است که می‌سوزی. اگر وعدهٔ روز قیامت به تو نسیه می‌داد، آن‌وقت عیبی نداشت که ما روی دُم دیگران پا بگذاریم، نه؟ آن‌وقت تو جاییت نمی‌سوخت؟

پهلوان بلخی گفت:

ــ دارید همهٔ جو باریکه‌ها را به آبگیر خودتان برمی‌گردانید! دکانداری، مباشری، کدخدایی، پرواربندی، خرید و فروش جنس، زراعت، گوسفندداری! پس یکبارگی به بقیهٔ مردم بگویید سرشان را بگذارند و بمیرند دیگر! با آن چهار تا قوطی جنس که به طاقچه‌های دکانتان چیده‌اید، اهالی را تا گوشهایشان زیر قرض برده‌اید. با آن شندرغاز

پولی که نمی‌دانم از چه راههایی به هم زده‌اید، اختیار همهٔ ممرهای نان‌درآری را از این و آن گرفته‌اید! با آن مباشریتان مردم را واداشته‌اید که لال شوند. اگر هم یکی صدایش در بیاید، آقاتان آلاجاقی را مثل شمایل شمر به رخش می‌کشید! خیال دارید دنیا را بگیرید میان مشت خودتان. خوب است دیگر؛ به همه جا و همه چیز چنگ انداخته‌اید و دارید یکه‌تاز قلعه‌چمن می‌شوید! این‌هم چشمهٔ آخرش، کدخدایی. خدا برکت بدهد. لابد تا چند سال دیگر هم تمام این بلوک را قبضه خواکردید!

شیدا بی‌آنکه دمی وابماند گفت:

ـ تا چشم حسود کور شود! همهٔ این روضه‌ها را خواندی، اما باز هم این را بدان که دکان بابقلی‌بندار به آفتاب‌نشین نسیه نمی‌دهد! اعتبار آدم آفتاب‌نشین باد است که می‌رود. برو فکر دیگری بکن؛ بیل دهقانی بگذار روی شانه‌ات!

پهلوان بلخی گفت:

ـ بیل دهقانی پیشکش همانها که دست به‌خایه‌مالیشان چرب است! من نوکر کسی نمی‌شوم. اما صاحب همین دکان که شماها باشید، تریاک قاچاق را در سراسر بلوک به نسیه می‌دهد تا دست آن خرده‌فروشهایی را که نمی‌توانند نسیه بدهند، توی پوست جوز بگذارند! چطور پس؟!

شیدا گفت:

ـ تا این خرده‌فروشها که یکیش تو باشی، زانوهاشان را از غصه بغل بگیرند و دق کنند!

شیدا به جواب بلخی نماند. از دهنهٔ در گذشت و میان حیاط، قاطی نادعلی، قدیر و بلوچ شد و رو به پله‌های در حیاط براه افتاد. پهلوان بلخی در پی آنها، سر از چارچوب در بیرون کرد و گفت:

ـ آها... اینجا را!

شیدا، روی پله‌ها به پهلوان بلخی برگشت. پهلوان بلخی دست به قاچ رانهایش برد و گفت:

ـ این تخمم زانوی غم به بغل می‌گیرد و از غصه اشک می‌ریزد؛ حالی‌ات شد؟ حالا آن دستمال ابریشمی را که به گردنت می‌بندی بیار و اشکهایش را پاک کن!

شیدا نماند و پا به کوچه گذاشت. پهلوان بلخی در پی او فریاد کرد:

ـ این را به پدرت هم بگو تا نشینش الو بگیرد!

شیدا برگشت. به جدّ سر دعوا داشت. نادعلی بازویش را گرفت و قربان‌بلوچ دستهای خود را، چون دو بال پیش سینهٔ شیدا گشود و او را با خود برد. قدیر، در را بست و در کوچه، کنار شیدا براه افتاد و گفت:

ـ این گودرز هم زبانش به اختیار خودش نیست! آدم بدزبانیست اصلاً. همین‌طور بدر می‌اندازد! پس و پیش حرفش را هم ملتفت نمی‌شود. خوب نیست که مردی با این ریش و سبیلش، این‌قدر بی‌شرم و حیا باشد. اما تو هم خوب جوابش را توی کاسه‌اش گذاشتی. خیلی شیرین گفتی!

نادعلی پرسید:

ـ خیلی بی‌هوا؟!

شیدا گفت:

ـ می‌دانم که چرا زیر دمبش آتش گرفته! دخترش دارد می‌شود مثل یک قاطر، اما همین‌جور به خانه مانده. کسی نیست که برود دستش را بگیرد بیارد سر سفره‌اش بنشاند. به چه امید و اعتباری؟ نان جو هم گیرشان نمی‌آید بخورند. همین خردینه‌هایشان را هم اگر بابای من به کار نزند، باید پاهاشان را به قبله درازکنند و بمیرند. یک بیله بچه راه انداخته که همه‌شان مثل شپش زیر یک دانه لحاف می‌لولند. حالا تویش مانده که چه بکند؟ که شکمبه‌هاشان را با چی پر کند؟ این است که کاردش به استخوان رسیده و دیگر جلوی زبانش را نمی‌تواند بگیرد. یک مدت قصابی براه انداخت، گوسفند کشت و گوشتش را یک سیر و یک سیر میان قلعه گرداند، اما کسی نخرید؛ یا خرید و پولش را نتوانست بدهد! بعد دنبال نانوایی را گرفت. زن خدازده‌اش را با شکم آبستن پای تنور واداشت که بام تا شام نان بپزد. او هم پخت. اما کی بود که نان بخرد؟ چون کار دو رو که بیشتر ندارد. یا مردم دارند که بخورند، یا ندارند. اگر داشته باشند که خودشان هم بلدند آرد را خمیر کنند و پخت کنند و بخورند، اگر هم نداشته باشند که ندارند! پول یا گندم چه گفته؟ بعدش عطاری باز کرد. اما کاسبی مایه می‌خواهد. باید بتوانی تا محصول دست می‌دهد به مشتری نسیه بدهی. این بود که چت شد. هر چی ته‌اش ماند بچه‌هایش خوردند. آخر از همه زد به کار قاچاق. قاچاق‌فروشی را هم نتوانست از پیش ببرد. این‌هم با دست خالی

نمی‌شود. دستمایه می‌خواست که او نداشت. افغانها به‌اش نسیه ندادند. اعتبارش نکردند. اینجا هم کونش تقّی زمین خورد و گمان کرد که گناه از بابای من است. بعدش آمد پیله کرد به این قدیر که شترهاشان را شریکی پروار کنند. خیال داشت شترها را یکجا قورت بدهد. اما حُقّه‌اش نگرفت. چون هم قدیر، هم باباش می‌دانستند که پهلوان بلخی ده شاهی هم پول به کیسه‌اش ندارد. این است که حالا از همه جا رانده و مانده، کنج شیره کشخانه افتاده و کارش این شده که نیش و کنایه به این و آن بزند! گمان می‌کند اینکه به دیگران زخم زبان بزند و زهر بریزد نان می‌شود که ببرد بدهد آن شپشها بخورند. باشد تا به بابام بگویم سه چهارتا دخترهایش را یکجا از کارگاه بیرون بیندازد. گوزپدر قُرمساق!

قدیر، به ظاهر، میانه‌حال گفت:

ــ خوب دیگر! دست خودش نیست. حالا هم بالاخره بابقلی بندار خوب است هوای همچین آدمهایی را داشته باشد، یک روزی به دردش می‌خورند. هر چی باشد این پهلوان بلخی آدم آبروداری بوده. هنوز هم هست. پدرش با همین باباگلاب، آسیاب داشتند. اما خوب... روزگار است دیگر... زیر و بالا دارد. حالا هم...

شیدا گفت:

ــ بوده! هر پیرزنی را که می‌بینی، یک‌روزی دو تا پستان اناری زیر پیراهنش می‌جنبیده بوده؛ حالا چی؟

قدیر چیزی نگفت. به در خانهٔ بابقلی داشتند نزدیک می‌شدند. قدیر، پا پس کشید و گفت:

ــ خوب دیگر. من برمی‌گردم خانه.

نادعلی و شیدا قدم سست کردند. قدیر گفت:

ــ خوب خدا نگهدار!

بلوچ پیشاپیش می‌رفت. شیدا به قدیر فهماند که چشم براه بماند. قدیر گفت:

ــ تا وقت بروم روبراه کنم.

شیدا و نادعلی، سایه به سایهٔ بلوچ، از قدیر دور شدند. قدیر، یک دم ماند. اما این چندان نپایید. برگشت و براه افتاد. پشت در خانهٔ خاله‌صنما ایستاد. خوش می‌داشت برود و سر حرف با پهلوان بلخی بگشاید. دور از همهٔ موذیگریهای خود، با

پهلوان بلخی احساس همدلی می‌کرد. اما به بهای گفتگو با گودرز بلخی، نمی‌خواست چشمش در چشم دایی‌اش بیفتد. لابد باز هم، همان گوشه، بیخ دیوار نشسته، آرنجها بر زانو تکیه داده، چرت می‌زد و خاکستر سیگارش روی پلاس می‌افتاد. این دایی ـ هر چه بود ـ با آن قد دراز و دیلاقش، روی پنجه راه‌رفتن و آن گردن بلند و یک‌لا‌یش، مُخل قدیر بود. خاری بود که دم‌به‌دم در چشم قدیر فرو می‌رفت. در هر واگرد هم او را می‌دید. مثل پونه‌ای که از دم لانهٔ مار بروید. شبحش هم‌گویی دنبال قدیر بود. سایه به سایه. قدیر، یک لت در حیاط خاله‌صنما را گشود، سر و شانه در آن فرو برد و صدا کرد:

ـ پهلوان... پهلوان... یک‌دم بیا بیرون کارت دارم.

پهلوان بلخی، شانه‌های پهن و کمی خمیده، گردن کوتاه و سر بزرگش را از درون چارچوب در بیرون کشاند و به حیاط آمد. آنجا به خمیازه‌ای درنگ کرد و پرسید:

ـ چه کار با من داری تو؟

قدیر گفت:

ـ رفتند. خودم تنها هستم. دارم می‌روم خانه‌مان. گفتم تو هم شاید بخواهی بروی طرف خانه‌ات. از شب خیلکی رفته، نه؟

پهلوان بلخی قدیر را خوب می‌شناخت. همسایهٔ یک کوچه بودند. هر دوشان ته کوچهٔ بلال کاردی می‌نشستند. خم و چم کار و کردار قدیر، از چشمهای روشن و نگاه پختهٔ پهلوان بلخی پوشیده نبود. هم این بود که بلخی از لحن کلام قدیر توانست دریابد که او، در پناه هر حرف و حرکتش نیّتی پنهان دارد. اما گرگ پیر، از باران کی پرهیز دارد؟ چرا باید پهلوان بلخی از پسر کربلایی خداداد چشم بزند؟ پس از در بیرون رفت و همراه قدیر، در کوچه براه افتاد. قدیر پرسید:

ـ هنوز خیال داشتی آنجا بنشینی؟

پهلوان گفت:

ـ توفیری نمی‌کرد. چرا نیامدی تو؟ هنوز از دایی‌ات خجلی؟

قدیر گفت:

ـ دست وردار تو هم؛ تو هم کارت این شده که بهانه‌ای گیر بیاری و به آدم نیش بزنی!

بلخی، یکی دو دانه مویز تعارف قدیر کرد و گفت:

ـ حالا کاری به آن نداریم. بگو ببینم چطور شد که تو امشب یکدفعه مهرت در آمد که همراه من بروی طرف خانه؟ نکند کسانی پشت این دیوارهای خرابه برایت کمین کرده باشند؟ ها؟ تو آدم چندان سر به‌راهی نیستی قدیر؛ تعریف کن ببینم؟

قدیر، دندانهای سفیدش را به خنده نشان داد و گفت:

ـ من کجا، دعوا کجا، پهلوان؟ تو که خلق و خوی من را بهتر از هر کسی می‌شناسی. من آدم نرم و ملایمی هستم.

پهلوان گفت:

ـ معلوم است. مثل مار!

قدیر گفت:

ـ ماری که نیشش را به تو داده.

با هم خندیدند. قدیر گفت:

ـ اما عجب سوزی می‌آید امشب؟ چطور است برویم خودمان را گرم کنیم؟

ـ بد نیست. اگر چه شکم خالی عرق‌خوردن، کار جوجه‌جوانهای دستپاچه است. اما بد هم نیست، برویم. عرقهایی که انداخته بودی، رسیده؟

ـ من و تو را کفاف می‌دهند. نان خشکیده و کَمهٔ کهنه هم دور و بر خانهٔ کربلایی‌خداداد یافت می‌شود.

ـ مهمان دیگری هم داری؟

ـ آنها دیروقت می‌رسند.

ـ کی‌ها هستند؟

ـ کی‌ها باشند خوب است؟ پسر بندار و همان پسرعمّه‌اش. همراهش بود الان، ندیدیش؟

پهلوان به کنایه گفت:

ـ خوب است، اخلاق ملایمی داری. می‌توانی با دشمنت همپیاله بشوی. حتی می‌توانی او را به خانه‌ات دعوت کنی! مشکل می‌شود مثل تو، این‌رو و آن‌رو بود!

قدیر، باز هم به لبخند گفت:

ـ چه کنم؟! مجبوریست!

ـ شاید هم از زرنگی؟!

قدیر، فقط خندید. پهلوان بلخی گفت:

ـ من تو را می‌شناسم پسر خداداد! تو کلاغ را گاییده‌ای که جارچی خداست. دانه را بی‌دام نمی‌پاشی. بگو ببینم، چه نقشه‌ای برای این جوانک کال داری؟

قدیر، باز هم به خنده برگزار کرد:

ـ هیچی به جان پهلوان، هیچی! این پسرعمّهٔ شیدا به گمانم در بلوک یام، آب و ملک دارد. می‌خواهم بلکه بتوانم خودم را به دلش جا کنم، شاید ببردم آنجاها کار و شغلی به‌ام بدهد. مثلاً پیشکارش بشوم. راستش همین!

پهلوان گفت:

ـ دلت می‌خواهد باور کنم که تو دست از لالا می‌کشی و از این قلعه‌چمن بیرون می‌روی؟!

قدیر، خود را به نشنیدن زد و پرسید:

ـ اما تو خیلی با توپ پر می‌روی به دهن این بابقلی ها، پهلوان. پشتْ گرمی‌ات از کجاست؟

پهلوان بلخی گفت:

ـ حالا دیدی که دستت را خوانده‌بودم؟! آخر من می‌دانم که تو بی‌چشمداشت، جان به عزراییل نمی‌دهی. خوب، دیگر چه؟

ـ قصدم خبرچینی نیست به جان خودم قسم. همین‌جور کنجکاو شده‌ام. حالا بی‌سروصدا برویم خانه...

قدیر انگشت به لای در برد، زنجیر را از زلفی بدر آورد، در را گشود و آرام پا به درون گذاشت. از هشتی به گودال رفت و از آنجا به پشت در اتاق پدر نزدیک شد و گوش داد تا مگر صدایی بشنود. صدا، همان خرناسه و ناله‌های گهگاهی پیرمرد بود. برگشت. پهلوان بلخی لب گودال ایستاده بود. قدیر، او را به انباری برد. اول خود قدم در گودی کف انباری گذاشت، کبریتی کشید و فانوس را روشن کرد. پس چند تکه کنده، میان گودال کوچک، روی هم چید، چکه‌ای نفت بر آن ریخت و به شعلهٔ کبریتی برافروختش. پهلوان به کنار آتشدود آمد و سر پا، گرگی نشست. قدیر، سفرهٔ نان خشکیده‌اش را از رف پایین آورد و گرهش را باز کرد. پس کوزه‌ای عرق و پیاله‌ها را

آورد و گفت:

ـ پیرمرد بدبخت در این هوا سینه‌پهلو نکند خوب است. کرسی را نزدیک ظهر برایش آتش کرده‌ام. حالا این آتش بسوزد، برایش یک خاک‌انداز می‌برم. خودت بریز پهلوان!

پهلوان، لته‌پیچ سرکوزه را گشود و دو پیاله پر کرد. قدیر پیاله‌ای برداشت، به دست پهلوان داد و گفت:

ـ بچش ببین چطور شده؟ گمانم بدک نشده باشد. تا امشب سرش را باز نکرده بودم. این‌هم نان خشک و کمه.

پهلوان پیالهٔ عرق را کنار گذاشت و سفرهٔ نان را پیش کشید و گفت:

ـ من اول شکمم را باید سیر کنم.

قدیر گفت:

ـ من هم گرسنه‌ام. روده‌هایم دارند همدیگر را می‌جوند.

نیمه‌سیر شده ـ نشده بودند که پهلوان به حرف درآمد:

ـ خوب، چی می‌خواستی بگویی؟

قدیر گفت:

ـ راستش دماغ من بوهایی می‌شنفد!

ـ ها؟ چه بوهایی؟

ـ همین رفیقت، پینه‌دوزه! این برای چی هر یکی دو هفته یک‌بار سر و کله‌اش اینجاها پیدا می‌شود؟ برای این از تو می‌پرسم که می‌بینم بیشتر وقتها به خانهٔ تو پُستخت می‌اندازد!

ـ یعنی چه؟ کسب و کاسبی مگر حرام است؟

ـ نه خوب، اما من بوهایی برده‌ام. از حرف‌زدنهاش! از اینکه سر موقع معینی سر و کله‌اش پیدا می‌شود. نمی‌دانم تو چی خیال می‌کنی، اما من... من گمان می‌کنم که همچین پینه‌دوز خشک و خالی‌ای هم نیست این رفیق تو.

پهلوان بلخی گفت:

ـ آدم از بی‌کاری تنبانش را در هاون می‌اندازد و می‌کوبد؛ تو هم به نظرم کارت به اینجاها کشیده! سفرهٔ من، سابق بر این پیش این و آن باز بود. اما از روزی که رزق

بچه‌های من کم شده دیگر نمی‌توانم مهمان سر سفره‌ام بنشانم. اما برادر... مهمان را به آفتاب بیخ دیوار خانه‌ام که می‌توانم دعوت کنم! زمین خانه‌ام سابیده می‌شود که آن بیچاره رویش بنشیند و گیوه پاوزار این و آن را کوک بزند؟ یا چیزی از من کم می‌شود که کنار دستش بنشینم و چارکلمه همراهش گفت و شنود کنم؟ آدم غریب اگر همکلام نداشته باشد دلش زود می‌گیرد.

قدیر، پیالهٔ عرقش را سر کشید و گفت:

ـ همین‌جور پیش خودم خیال کرده بودم. اما خوب جوری رفتی تو دهن این پسر بندار! سیگار که نمی‌کشی؟

ـ نه.

صدای آرام و شمردهٔ قدمهایی در حیاط برآمد. پهلوان بلخی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ لابد مهمانهایت آمدند!

قدیر گوش به صدای پا داد و گفت:

ـ خیال نمی‌کنم آنها باشند! زود است هنوز.

صدای پا پیشتر آمد. پشت در. در به فشاری ملایم باز شد و مردی در آستانهٔ در ایستاد. عباسجان بود. رنگ‌پریده، قوزکرده و پوشیده در ریش و قبایی سیاه. قدیر هیچ نگفت. عباسجان به درون آمد، کُند و شکسته سلام گفت و همان‌جا، پای در نشست. می‌لرزید و آب از کنج چشمهایش راه افتاده بود، با این‌همه قدیر به او نگفت که به آتش گودال نزدیک شود. پهلوان بلخی گفت:

ـ هوا زهر دارد، بیا دم آتش. بیا!

عباسجان، آب کنج چشمهایش را به دل انگشت پاک کرد، لبهای درشت و کبودش را به دندان فشرد، دستهایش را از لای رانها بدر آورد و گفت:

ـ زیر کرسی بودم، اما کرسی یخ است.

قدیر گفت:

ـ دستت می‌سوخت اگر آتش درست می‌کردی؟!

عباسجان جوابی نداد. ناخوش می‌نمود. می‌لرزید. سر در شانه فروبرده و قوز کرده بود. از بار پیش شکسته‌تر شده بود. روی پرآبله‌اش تکیده‌تر می‌نمود. بالهای

بینی‌اش گهگاه می‌پریدند. با بالهای بینی، زیر چشم چپش هم می‌پرید. رخت و برش کثیف‌تر و چرک‌تر از پیش بود. قدیر، به چشمهای بی‌رمق برادر خیره شد و با بیزاری آشکار پرسید:

ــ چطور شد که باز سر و کله‌ات پیدا شد؟ پولها را تمام کردی؟!

عباسجان برخاست و بی‌جواب، همچنان پریز کرده پیش آمد و کنار آتش نشست. قدیر، نگاه از او برگرداند. بیزاری از برادر را، قدیر پنهان نمی‌داشت. دیدن عباسجان ــ اگر چه برادر ارشد بود ــ قدیر را سرد می‌کرد. اما عباسجان، خود از درون یخ بود. می‌لرزید و می‌کوشید تا از بر هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند. پهلوان بلخی گفت:

ــ خماری، ها؟

عباسجان گفت:

ــ سرما هم خورده‌ام. برایم یک پیاله از همان... بریزی بد نیست.

پهلوان، پیالهٔ خود را به عباسجان داد. عباسجان با چنگالهای چرک و ناخنهای بلندش پیاله را از دست پهلوان گرفت و پیش از اینکه لرزش دستهایش پیاله را بتکاند، آن را به حلقش ریخت، لبهایش را هم آورد و بار دیگر آب کنج چشمها را با سینهٔ دست پاک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. پهلوان پیاله‌ای دیگر هم برای او پر کرد و جلوی دستش گذاشت. عباسجان نیمه‌سیگاری از ته قوطی بیرون آورد و به آتش گیراند. پکی زد و به پهلوان تعارف کرد. پهلوان دست او را واپس زد و قدیر از عباسجان پرسید:

ــ پس خانمت را چطور نیاوردی؟! گذاشتیش آنجا نم بکشد؟! یا اینکه...

عباسجان لحظه‌ای خاموش ماند، پس چشمهای یخ و بی‌جانش را به قدیر دوخت و گفت:

ــ باباش نداد که بیارمش.

قدیر گفت:

ــ دروغ؛ دروغ از چشمهایت می‌بارد! خیال می‌کنی من باورم می‌شود این حرفها را؟! اصلاً تو زنت کجا بود؟ کی به تو زن می‌دهد؟ مگر مغز خر خورده کسی که به تو زن بدهد؟! به هُر حقه‌ای شندرغاز پول گیر می‌آری و راه می‌افتی به طرف

مشهد، چهار شب آنجا می‌مانی، پولهای بی‌زبان را خرج جنده‌ها می‌کنی، عرق می‌خوری و میان محلهٔ زابلیها شیره می‌کشی؛ بعد که ته کیسه‌ات بالا آمد، کمانه می‌کنی رو به قلعه‌چمن! اینجا که رسیدی باز کمین می‌کنی تا از کجا پولی بدزدی و باز زیرآبی بزنی رو به مشهد و آنجا ته‌کاروانسراها و دور و بر شیره‌کشخانه‌ها موس موس کنی و باز... به خیالت خرگیر آورده‌ای؟!

عباسجان پیالهٔ عرق را از کنار آتشدان برداشت و گفت:

ـ تا حالا پول تو را که ندزدیده‌ام. شکر خدا تو هیچوقت پول نداشته‌ای که من بدزدم!

قدیر زانو در زمین کوفت، پیالهٔ عرق را از دست عباسجان گرفت و گفت:

ـ حالا که من پول نداشته‌ام، عرق هم ندارم که بدهم تو بریزی میان شکمبه‌ات! ورخیز به هر گوری که می‌خواهی برو!

چنگالهای چرک و لرزان عباسجان در هوا ماند، نگاه به پهلوان بلخی گرداند و گفت:

ـ می‌بینی؛ می‌بینی چقدر ناخن‌خشک است؟ چقدر کم‌گذشت؛ می‌بینی؟ برادر با برادر همچین کاری می‌کند؟ می‌بینی پهلوان؟ من اگر داشته باشم سرم از خودم نیست؛ اما او... می‌بینی؟!

پهلوان پیاله را از قدیر گرفت، به عباسجان داد و گفت:

ـ این وقت شب... بخور عباسجان. هر چه باشد شما از یک خون هستید!

عباسجان پیاله را سر کشید و قدیر غرید:

ـ تو چه می‌دانی پهلوان؛ آنچه که من دارم می‌کشم، همه‌اش زیر سر همین جانور است! همه‌اش. دم به دم نشست بیخ گوش این پیرمرد افلیج ورد خواند، پیله کرد تا او هر چه را که داشت ریزه‌ریزه فروخت و این مگس سمج هم هر چه توانست از او گرفت، دزدید و راه افتاد رو به مشهد. هر چه را هم که او نفروخت این دزدید و برد به ته‌خیابان مشهد فروخت به نصفه قیمت و خرج کیرش کرد! اول که می‌گفت دختر یکی از حاجیهای نوغون، صاحب چند تا کاروانسرا را می‌خواهد بگیرد. کم‌کم پایین‌تر آمد. تا حالا که رسیده به دختر یک دالاندار! بعدش را دیگر خدا می‌داند...

پهلوان بلخی میانجی شد و گفت:

ـ حالا واگذارش به حال خود. کاریش نداشته باش. ناخوش‌احوال می‌نماید. گمان می‌کنم تازه از راه رسیده باشد. برایش یک پیالهٔ دیگر بریز. ها، عباسجان، تازه رسیده‌ای؟

ـ یک‌ساعتی می‌شود. در راه یخ زدم. روی یک ماشین باری که پنبه‌دانه بار زده بود، روی بار سوار شدیم. سر دوراهی رباط پیاده‌مان کرد. تا بالای بار بودیم که سرمای تیز بریدمان، پایین هم که آمدیم نمی‌دانی خودمان را با چه ظلمی به اینجا رساندیم. وقتی رسیدیم دیگر این دست و پاها از خودمان نبود. هرکدامش یک تکه یخ. توی چشمهای من انگار درفش فرو رفته. هنوز دارد می‌سوزد. در راه از زبان افتاده بودم. اما آن رفیق راهم جان‌سخت‌تر بود. یک‌جوری خودش را کشانید. نمی‌دانم کجا رفت بیچاره!

قدیر گفت:

ـ چه خوب بود که او را هم مهمان می‌کردی! نه که خودت زیادی نیستی؟!

عباسجان گفت:

ـ آشنای پهلوان بود؛ ستار!

قدیر گفت:

ـ پینه‌دوزه حالا در خانه‌ات تَنقّل انداخته، پهلوان!

پهلوان گفت:

ـ گمان مکن.

قدیر گفت:

ـ حالا می‌بینی؛ چه حلالزاده هم هست!

راستی هم، کجا می‌تواند رفته باشد؟ به سراغ موسی؟ نه، گمان مدار! به حمام؟ حمام که بسته است. به مسجد؟ در این سرما؟ نه. نه. به گلخن؟ چه معلوم که گلخنبان در به رویش گشوده باشد؟ پهلوان خود را پس کشید و به کندوی خالی تکیه داد و گفت:

ـ عرقت بدجوری آدم را کله‌پا می‌کند، قدیر!

قدیر گفت:

ـ تو داری کم‌بنیه می‌شوی پهلوان! عرق من آهک ندارد. می‌خواهی بروم

آشنای پینه‌دوزت را پیدا کنم و بردارم بیارمش اینجا؟

ـ نه، بگذار هر جا اطراق کرده، بخوابد. لابد تا حالا توانسته جای گرمی برای خودش دست‌وپا کند. من هم کم‌کم ورمی‌خیزم و می‌روم. نمی‌خواهم این رقاص سرخی‌مال اینجا بیاید و چشمم به چشمش بیفتد. امشب رو دندهٔ چپ هستم و می‌ترسم زهرم را به‌اش بریزم! نمی‌خواهم شر به پا شود. این پدرزن کور من هم تکلیف خودش و ما را یکسره نمی‌کند. همین حالا به خیال این بودم که دارد دهنک‌دهنک می‌زند و جان می‌کند. بدبخت نه می‌میرد، نه راه می‌افتد. همین‌جور میان آخور خسبیده و تکان نمی‌خورد. خوب، اگر زیاد ضرر نمی‌کنی یک پیالهٔ دیگر هم برایم بریز تا کم و کسر نداشته باشم. عرق پرزورریست.

قدیر پیالهٔ پهلوان را پر کرد. پهلوان پیاله را میان انگشتهای کلفتش گرفت و گفت:

ـ به خوشی شما. خیلی وقت بود همچین عرق سیری نخورده بودم. ان‌شاءالله که یک‌روزی بتوانم جبران کنم. سربلند باشی.

ـ گوارای وجودت.

پهلوان پیاله را سر کشید و برخاست:

ـ من دیگر می‌روم. حال و دمی سر و کلهٔ مهمانهایت پیدا می‌شود. من نباشم. تو هم کمتر سر به سر عباسجان بگذار. برادر بزرگ‌تر است بالاخره. خدا نگهدار.

ـ خوش آمدی.

عباسجان هم برخاست و گفت:

ـ من هم می‌روم بخوابم. اگر دلت رضا می‌دهد، نیم‌پیالهٔ دیگر هم به من بده بلکه اندرونم گرم شود.

پهلوان سر و شانه خماند و از در بیرون رفت. عباسجان، میان هشتی خود را به او رساند. پهلوان بلخی ایستاد. عباسجان بال نیمتنهٔ او را گرفت و به التماس گفت:

ـ تلف می‌شوم امشب، پهلوان. دستم به دامنت! اگر امشب یک لوبیا تلخی به من نرسد تلف می‌شوم. برایم کاری بکن!

پهلوان گفت:

ـ خجالت می‌کشم «نه» بگویم. اما به مویت قسم دستم به هیچ جا بند نیست. اگر بگویی یک قران! باورت نمی‌شود جیبهایم را بگرد. هیچ!

عباسجان، بال نیمتنۀ بلخی را رها کرد و زیر لب گفت:

ـ می‌میرم!

پهلوان گفت:

ـ امشب قرار است پسر بندار بیاید اینجا. پسرعمّه‌ای هم دارد که مهمانش است. گوش به‌زنگ باش بلکه بتوانی میان مستی چیزی ازشان بستانی.

عباسجان، نومید رو گرداند و پهلوان بلخی، آرام از در بیرون رفت.

کوچه به نظر کج می‌آمد. نه، پهلوان بلخی کمی گیج بود. دَوَرانی در کله حس می‌کرد. چشمهایش انگار گشادتر شده بودند. قدمهایش سرپیچی می‌کردند. نکند این قدیر کربلایی‌خداداد، چیزی به خورد او داده باشد؟ نه. نه. خودش هم از همان کوزه خورد. برادرش هم. دست به دیوار گرفت و دمی ایستاد. پلکهایش را بر هم فشرد، گشودشان و براه افتاد.

نه‌چندان دور از پهلوان بلخی، دو سیاهی نمودار شدند. باید مهمانهای قدیر باشند. چنین بود. شیدا بود و نادعلی. نادعلی چوخا به سر کشیده و شیدا چوبی به دست داشت. خودشان بودند. بله. پهلوان، بی‌نگاهی به ایشان از کنارشان گذشت. دو جوان هم پهلوان را نادیده گرفتند و از او دور شدند. پهلوان بلخی نجوایشان را شنید. لابد از او چیزی می‌گفتند. نشنیده باید می‌گرفت و می‌رفت. رفت. از چم کوچه نپیچیده، ماند و رفتن نادعلی و شیدا را نگریست. آن‌دو، درون هشتی خانۀ کربلایی‌خداداد گم شدند.

پهلوان راهِ آمده را بازگشت. خانه‌اش کنار خانۀ کربلایی‌خداداد بود. خانۀ پهلوان بلخی در نداشت. بی‌صدا به درون رفت، پشت در اتاق ایستاد و انگشت بدر زد. زن گودرز بلخی به عادت هرشبه در را به روی مرد گشود. ژولیده، لاغر، کشیده‌بالا و یک‌لا بود. بینی تیز، چانۀ باریک و چشمهایی چون چشم آهوی نوزاییده داشت. میانه‌زنی بود. اما زایش هرساله و کم‌آذوقگی از پای درش آورده بود. خود را واپس کشید تا شویش به درون راه یابد. اما پهلوان همچنان مانده بود. زن پرسید:

ـ چرا این‌دست آن‌دست می‌کنی؟

پهلوان گفت:

ـ می‌گویند ستار به قلعه‌چمن است. اینجاها نیامده؟

زن گفت:

ـ ما زود خوابیدیم. شاید آمده و رفته!

پهلوان گفت:

ـ تو در را ببند و بخواب. من می‌روم ببینم کجاست. راستی، بابات چطور است؟

ـ همان‌جور. میان آخور خوابیده و حرف و گپی نمی‌زند. غروبی برایش یک حلبی آتش بردم.

پهلوان بلخی واگشت و قدم به کوچه گذاشت. کجا می‌تواند رفته باشد؟ به خانهٔ خدامراد که گمان مدار. پس به گلخن؟!

در گلخن بسته و درونش تاریک بود. گلخنبان هنوز به روشن کردن کورهٔ حمام برنخاسته بود. پهلوان از گودال بالا آمد و راه خانهٔ بابقلی بندار پیش گرفت. از حمام تا خانهٔ بابقلی راهی نبود. در خانهٔ بندار بسته بود، اما نور بالاخانه، پاره‌ای از تختبام را روشن می‌کرد. پهلوان بلخی بیخ دیوار گوش ایستاد. گفتگوهایی گنگ از خانه شنیده می‌شد. پهلوان رفت در را بکوبد و موسی را بخواهد، اما تردید کرد. این وقت شب؟ بابقلی بندار چه فکر می‌کرد؟ پس از کنار دیوار براه افتاد. از چِنگ دیوار پیچید و به پشت دیوار آغل رفت. درِ پشت آغل را بندار داده بود گل گرفته بودند. زیر طاقی در، ستار پینه‌دوز، به کنجی درهم‌شکسته، چمباتمه زده و گوش به دیوار چسبانده بود. پهلوان بلخی خود را پنهان داشت و گوش فرا داد. موسی از پشت تیغهٔ دیوار با ستار گفتگو داشت:

ـ امشب اینجا خیلی شلوغ است. نمی‌دانم خیال چه کارهایی دارند. گمان کنم دارند خودشان را جمع و جور می‌کنند که بروند جنس قاچاق تحویل بگیرند. از بخت بد، بابای من هم امشب اینجاست. یعنی آمده من را ببیند!

ـ پس تو چه کار می‌کنی؟ فردا پیش از ظهر من باید راه بیفتم.

ـ هر جور تو بگویی. می‌خواهی برو خانهٔ خدامراد. یا پیش پهلوان بلخی. من هم یک‌جوری خودم را می‌رسانم آنجا.

ـ نه. خانهٔ خدامراد تا حالا نرفته‌ام. پیش پهلوان هم رفتم، اما گمانم خواب بودند. می‌روم مسجد.

ـ مسجد جای گداهاست برادر، نه جای ستار! سلام.

ستار به سوی پهلوان بلخی برگشت:

ـ چطور گذرت به اینجاها افتاد؟

پهلوان گفت:

ـ خبر آمدنت را شنیدم. دنبالت می‌گشتم. ها موسی؛ پشت پرده قایم شده‌ای؟!

پهلوان کوله‌بار پینه‌دوز را از زمین برداشت، روی شانه انداخت و گفت:

ـ می‌رویم خانهٔ ما، موسی. خودت را برسان آنجا. شب زیاد هم خلوت نیست. چند تا اجنه دارند میان کوچه‌ها می‌گردند. پسر اربابت یکیش. از راه پشت بیا. سر راهت خدامراد را هم خبر کن.

موسی پشت تیغهٔ دیوار، سرفه کرد و پهلوان بلخی پیشاپیش ستار براه افتاد. ستار گفت:

ـ شبهای زمستان هم چه طولانیست، پهلوان!

موسی پنجه در لبهٔ دیوار انداخته بود و رفتن پهلوان و ستار را می‌نگریست. دو مرد دور شدند و موسی آرام از دیوار دست واگرفت و پایین خزید، بالهای نیمتنه‌اش را روی هم گرداند و به سوی دخمه‌اش رفت و در را گشود. عمومندلو، کنار کرسیچه کپان کهنه‌ای روی خود کشیده و نفیرش بلند بود. به صدای در، پلکهای خرابش را به هم زد و گفت:

ـ برا چی سرت را نمی‌گذاری بخوابی؟ مگر فردا صبح نباید بنشینی پشت کارت؟

موسی به پدر گفت:

ـ تو راحت بخواب. من امشب کار دارم. بندار امشب کارهایی دارد که باید برایش تمشیت بدهم. مگر نمی‌شنوی که آن پشت، میان حیاط چه برو بیایی هست؟ تو بگیر بخواب، کلهٔ سحر باید راه بیفتی. کارم که تمام شد می‌آیم. بخواب تو!

عمومندلو سر گذاشت، موسی بیرون آمد و در را به روی پدر بست و آرام، مثل گربه‌ای از بیخ دیوار براه افتاد. میان حیاط، قربان‌بلوچ، اصلان، بندار و نورجهان در آمد و شد بودند. قربان‌بلوچ تنگ قاطر بندار را محکم می‌کرد. اصلان خورجین خالی را از دریچهٔ دکان بیرون می‌آورد. نورجهان قمهٔ اصلان را آورده بود و در خورجین جا

می‌داد. بابقلی پوستین را روی دوش انداخته بود و از دالان پایین می‌آمد، و ماه‌درویش مادیانش را از کوچه به درون می‌کشاند.

بابقلی بندار به طرف قاطرش رفت و گفت:

ــ گرگ بخورد این گل‌محمد را که جمّازش را با من معامله نکرد! آن جمّاز را من برای همچین وقتهایی می‌خواستم. اگر آن جمّاز دست من بود، دیگر به این‌همه النگ و دولنگ احتیاجی نداشتم... خوب، ماه‌درویش! تو که مادیان خودت را سوار می‌شوی. تو هم اصلان، قاطر خودمان را. بلوچ! تو هم ببین می‌توانی این اسب سفید خواهرزادهٔ من را زیر ران بگیری؟!

قربان‌بلوچ دهنهٔ اسب نادعلی را به دست گرفت. بندار به سوی مادیان ماه‌درویش رفت، دستی به یال و استخوانهای برآمدهٔ شانهٔ حیوان کشید و گفت:

ــ مادیان را از بین برده‌ای ماه‌درویش! آذوقه به‌اش نمی‌رسانی. حیوان دارد شکسته می‌شود. مجبور نیستی نگاهش داری وقتی نمی‌توانی جو به آخورش بریزی. بیار ببندش سر آخور مالهای من. آدم وقتی نمی‌تواند برای چارپایش آذوقه فراهم کند، از انصاف به دور است که نگاهش دارد. نگاهش دارد که چی؟ که یک‌روز پای آخور خالی تاوان شود و نتواند از جایش برخیزد؟! ها؟! البته خودت می‌دانی. خودت بهتر می‌دانی!

ماه‌درویش، خورجین روی اسبش را مرتب کرد و گفت:

ــ اگر بتوانم به بهار برسانمش بندار، چندان غمی ندارم. مشکل، همین زمستان است.

ــ همه می‌دانند که مشکل همین زمستان است؛ زمستان برای آدم نادار، مثل دالان دوزخ است. حالا دلم می‌خواهد زنده باشم و ببینم چطور خوا توانستی این حیوان را از دالان دوزخ بگذرانی!... راستی اصلان!

ــ ها بله؟

ــ این برادر ارقه‌ات کدام گوری رفت؟

ــ چه می‌دانم من؟ خودت گفتیش که نمی‌خوا با ما بیاید. لابد او هم رفته جایی که هر شب می‌رود!

بابقلی بندار خشمش را زیر دندان جوید و در حالی‌که به دالان سر فرو می‌برد،

گفت:

ـ گفتم با شما نیاید که سر بگذارد بخوابد تا بتواند صبح زود راه بیفتد طرف کال‌شور. نگفتم نیاید که برود پی الدنگی. بیا بالا ببینم بلوچ!

بلوچ به دنبال بندار رفت. بندار چندی در پستوی بالاخانه سرگرم جستجو شد و بعد بیرون آمد و اسلحه‌ای کارکرده از لای پارچه بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و به بلوچ گفت:

ـ این پیشتاو را محض احتیاط می‌دهم دست تو. برا اینکه از آن دو تا خبره‌تری. هم صبورتری هم کارکشته‌تر. نمی‌خواهم به کارش بیندازی. فقط محض احتیاط. برای پشتگرمی همراه خودت داشته باشش. می‌دانم که کسی کاری به کارتان ندارد. پیشتر، خودم به همه جا رسیده‌ام. طرف معامله را هم که می‌شناسی. جهن‌خان سرحدی؛ از بلوچهای همزبان خودت. بی‌سر و صدا امانت را تحویل می‌گیرید و راه می‌افتید. به این ماه‌درویش و اصلان هم مهلت پرچانگی نمی‌دهی. مثل خود شب! کارتان را خاموش و آرام تمام می‌کنید و برمی‌گردید. من چشم به‌راه شما بیدار می‌مانم. برو دیگر!

قربان‌بلوچ پیشتاو را به کمر بست، از بالاخانه به تختبام آمد و پله‌ها را پایین دوید و با گامهایی محکم‌تر از پیش به سوی اسب نادعلی رفت و دهنه‌اش را به دست گرفت و رو به در کوچه کشید. ماه‌درویش و اصلان هم به دنبال او مادیان و قاطر را از در بیرون بردند. بندار در چارچوب در ماند، دست به دیوار گرفت و گفت:

ـ کنار هفت‌دزد. دست علی به همراهتان!

مردهای بندار، هر یک بر مرکب خود نشست و رو به بیرون قلعه‌چمن رکاب زد. بابقلی‌بندار تا مردهایش از چشم افتادند و در سیاهی شب گم شدند، کنار در ایستاده بود. پس به درون خزید، در را بست و پوستینش را روی شانه‌ها جابه‌جا کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و رو به دالان براه افتاد.

موسی، رفتن اربابش را با نگاه تیز و کاونده‌ای پایید. بابقلی‌بندار، دمی روی تختبام ایستاد و پس به بالاخانه پا گذاشت. موسی صدای برهم خوردن در را شنید و از در شکستهٔ آغل به حیاط خزید و از پناه شترها خود را به سوی در کشانید. پای در، دمی فرو نشست، درنگ کرد و گوش خواباند؛ صدایی نمی‌آمد. پس موسی

برخاست، از گردن شتر بالا پیچید و خود را به روی دیوار کشاند. از دیوار به کوچه فرو لغزید و در پناه دیوار، راه خانهٔ خدامراد را پیش گرفت.

درِ خانهٔ خدامراد کوتاه و یک‌لت بود. موسی زنجیر در را آرام کوفت و منتظر ماند. دمی دیگر، خدامراد در حالی‌که شالش را دور کمر می‌بست، آمد. قد ریزه‌اش را از چارچوب در بیرون کشاند، پا به کوچه گذاشت و پیش از اینکه جواب سلام موسی را بدهد، گفت:

ــ دیشب نوبت آب زمین ما بود، تا صبح نخوابیده بودم. یک دم پیش هم پهلوان دستی به در زد. چطور همچی بی‌موقع؟

ــ من هم نمی‌دانم. لابد در راه گیر کرده بوده.

خدامراد پرسید:

ــ خوب، حال و احوال خودت چطوره؟

ــ خوبم. خوب.

ــ راستی بگو ببینم، بالاخره می‌توانی از این غلامعلی، پسر من، یک استادکار قالیباف عمل بیاری یا نه؟

ــ کمی بیشتر تن به کار بدهد، چرا نمی‌توانم؟

ــ دخترهای پهلوان بلخی که دیگر دارند خبره می‌شوند.

ــ بزرگتره بله، اما کوچکتره گوش به بازیست. آن میانی هم زیاد هوش ندارد.

خدامراد گفت:

ــ کم‌پیدا شده‌ای تازگی‌ها؟

ــ فرصت نیست سالار. شماها که دایم به بیابانید، من هم که دایم میان آن سوراخی. بارها خواستم سر کَند کنم بیایم صحرا. اما مگر می‌شود این کار قالیبافی را یک‌دم ول کرد؟ خود کار که خیلی مسئولیت دارد، هیچ، چل تا چشم هم دایم آدم را می‌پایند.

ــ شبها چی؟ پیش از این بعضی شبها سراغ حالی از ما می‌گرفتی؟

ــ اینها به سایهٔ خودشان هم شک می‌برند، می‌دانی که!

ــ می‌دانم که! اما نمی‌شود که آدم دایم سرش را بکند زیر برف. همه جا دودستگی افتاده.

ــ حالا ببینیم. فعلاً برویم تا این دو تا جولیک پیداشان نشده!

از چراکهای در شکستهٔ گوسفنددانی پهلوان بلخی، نورکمرنگی بر خاک حیاط خط انداخته بود. باید آنجا باشند. پهلوان بلخی در را برایشان باز کرد. موسی و خدامراد پا به طویله گذاشتند.

زمانی که بلخی قصابی می‌کرد، چند تا پرواری را اینجا جا می‌داد. اما بعد از چَت شدن پرواریها، پدرزن کور گودرز بلخی، جای خود را میان یکی از آخورها انداخته بود و همان‌جا می‌خوابید. حالا هم پیرمرد، میان جایش درازکشیده و سرش را به لبهٔ آخور تکیه داده و خواب و بیدار، پلکها را بر هم خوابانده بود. پیرمرد، همواره به همین حال بود؛ نه خواب و نه بیدار. پلکهایش دایم روی هم بودند، اما او هرگز خواب نبود. کمتر روزهایی از طویله بیرون می‌آمد، مگر اینکه آفتاب جانانه‌ای تابیده باشد. در چنان آفتابی بود که از آخور پایین می‌آمد، آرام‌آرام از در بیرون می‌خزید، دست به دیوار می‌گرفت و خود را تا بغلتاب آفتاب می‌رساند، بیخ دیوار می‌نشست و تن به گرما می‌سپرد. چه گرمای بی‌دریغی! مرغها هم در آفتاب، میان نخاله‌ها می‌چریدند.

ته طویله، ستار پینه‌دوز، کنار کوله‌بارش روی تکه‌نمدی کهنه، پای فانوس نشسته بود و به دیدن خدامراد و موسی، از جایش برخاست، پیش آمد و با هم دست دادند و نشستند:

ــ خوب، در چه حالی برادر؟

ــ مشغولیم. آیش، کشت، زاله‌بندی، بالاخره بی‌کار نمی‌گذرانیم.

پهلوان بلخی برخاست و گفت:

ــ نمی‌دانم چرا خیالاتی شده‌ام امشب! دلم شور می‌زند. بروم بیرون نگاه به دور و بر بیندازم، چای هم بیارم.

پهلوان بلخی از در بیرون رفت و کنارگودال دمی ایستاد و گوش انداخت. آسمان یخ بود. ستاره‌ها بیش از هر شب واجرقیده بودند و هیچ صدایی نمی‌آمد. پهلوان‌بلخی می‌دانست اگر کسی پشت دیوار خانهٔ او گوش ایستاده باشد، جز قدیر نیست. پس از خانه بیرون رفت و سرکی کشید. کسی نبود. وادارِ پنداری بیهوده شده بود. برگشت. پیش از اینکه ازکوچه به خانه بپیچد، صدای برهم‌خوردن لت در خانهٔ

کربلایی‌خداداد، او را بر جا نگاه داشت. پهلوان خود را به پناه دیوار کشاند و ماند.

سه مرد از خانه بدر آمدند. قدیر، شیدا و نادعلی. نادعلی و شیدا پیشاپیش می‌آمدند و قدیر از پشت سر. دمی دیگر، عباسجان هم در پی ایشان از در به کوچه آمد. پراکنده از هم درکوچه می‌پلیدند. پیدا بود که عرق خانگی منگشان کرده است. سر پاهاشان بند نبودند. به هم جفت می‌شدند، از هم وا می‌رفتند، شانه به دیوار می‌ساییدند، به کوچه پرتاب می‌شدند، دست در بازوی هم می‌انداختند، پای در پای هم می‌پیچاندند، سکندری می‌رفتند، باز برمی‌خاستند، به قهقهه می‌خندیدند و باز براه می‌شدند.

قدیر، براه‌تر از دیگران می‌آمد و نگاه به شیدا و نادعلی داشت. عباسجان، مثل سگی خانگی دور و بر نادعلی می‌پلکید و موس‌موس می‌کرد. حرفهای شیدا و نادعلی کنده‌پاره بود. عباسجان هم به همین گونه. اما عباسجان بیش از یک عبارت بر زبان نداشت:

ـ من هم آبرودار بوده‌ام ارباب‌جان. مثل شماها!... محتاجم. محتاج شده‌ام. به کسی مثل خودتان کمک کنید!

شیدا و نادعلی گوش به التماس عباسجان نداشتند. با هم در گفتگو بودند. نادعلی شور بیشتری به گفتن داشت. او میان چوخای سیاهش فتیله می‌شد، دست در هوا تکان می‌داد و بی‌پروا می‌گفت:

ـ من همین امشب... همین امشب باید بروم و این زن... این شیرو را ببینم. این شیرو را باید من ببینم. او از نومزاد من، از صوقی خبرهایی دارد. او خواهرگل‌محمد است و گل‌محمد... اه... چرا باید بگویم؟ اما می‌دانم که شیرو یک‌بار هم که شده، نومزاد من را دیده است. او باید بداند صوقی کجا رفته! باید بداند. صوقی باید به او چیزهایی گفته باشد. امشب من باید هرجوری شده بروم در خانهٔ ماه‌درویش را بزنم، شیرو را بیرون بکشم و چیزهایی از او بپرسم! باید وادارش کنم که راستش را به من بگوید. اگر راستش را به من نگوید، شلاقش می‌زنم! شلاقش می‌زنم. شیرو می‌داند که پدر من به گلولهٔ تفنگ کی کشته شده! این را هم باید بداند که نومزاد من کجا رفته؛ کجا گم شده؛ چی به سر خودش آورده؟ شیرو این چیزها را باید بداند! می‌داند! می‌داند! می‌داند! می‌داند!...

شیدا، دست در بازوی پسرعمّه‌اش انداخت، او را بر جا نگاه داشت و در حالی‌که نوسان اندام خود را با دستی به شانهٔ نادعلی، می‌رفت تا مهار کند، گفت:

ــ حرفها می‌زنی از دهنت بالاترا هه! مگر من مرده‌ام که بگذارم تو... این‌وقت شب، بروی شیرو را از خانه‌اش بیرون بکشی؟! به‌گمانت اینجا چارگوشلی‌ست؟! نه. نه. آن شیرو... شیروی... اتّاب من... دستنبوی من... نه! نمی‌گذارم کسی به او بگوید بالای چشمش ابروست! حتی اگر ماه‌درویش هم با او درشتی کند... دندانهایش را یکی‌یکی ور می‌کنم! چه رسد به اینکه... نه! تو... غریبه! می‌فهمی چی می‌گویم؟ نباید! نباید بروی در خانهٔ او... اتّاب من! پایت را از گلیمت نباید بیشتر دراز کنی... نمی‌گذارم! می‌فهمی؟!

نادعلی، شانه و بازو از دستهای شیدا واکند و براه افتاد. شیدا بر زمین افتاد، برخاست و یَلن‌یَلن در پی او رفت:

ــ به شیر مادرم... به آبروی پدرم... نه؛ نمی‌گذارم! خود من... خود من که مجبورم... فردا از قلعه‌چمن بروم هم... دلم نمی‌آید این‌وقت شب بروم و... بروم و... یک بار دیگر ببینمش! نمی‌روم! نمی‌خواهم بترسانمش. تو هم... تو هم...

نادعلی گفت:

ــ من می‌روم. می‌روم... حالا می‌روم... عباسجان!

ــ بله ارباب!

ــ راه بیفت! جلو بیفت و راه خانهٔ ماه‌درویش را به من نشان بده اگر پول می‌خواهی!

ــ چشم ارباب!

شیدا، فریاد کرد:

ــ عباسجان!

ــ بله ارباب‌جان!

ــ گم‌شو از اینجا...

ــ ارباب‌جان!

ــ بیا جلو! بیا... چرا از زیر دستم می‌گریزی؟... بیا... بیا موش‌مرده! بیا این اسکناس را بگیر و برو گم شو!

عباسجان به نزدیک شیدا آمد، شیدا دست به یقهٔ نیمتنهٔ او برد و به سینهٔ دیوار کوفتش:

ـ گوزپدر دیوث! اگر می‌خواهی همین نیمه‌جانت را از تو نگیرم برگرد برو خودت را گور و گم کن!

ـ می‌روم شیداخان. می‌روم.

شیدا او را از دیوار واکند و بر کف کوچه پرتابش داد. عباسجان نقش زمین شد و به ناله و نفرین، خود را بیخ دیوار کشاند. قدیر، بالا سر او رسید، زیر بغلهایش را گرفت و بلندش کرد، چپ و راست صورتش را به باد سیلی گرفت و رو به ته کوچه هلش داد:

ـ مزدت را گرفتی؟! خنازیرا جز سرکوفت هیچی برای من نداری. برو بمیر دیگرا!

عباسجان سکندری رفت. قدیر مقید او نشد و برگشت. نادعلی همچنان مستانه می‌رفت و بال چوخایش به دور پاهایش تاب می‌خورد. شیدا به سر دوید، کمر راست کرد، دست به دیوار گرفت و با گامهای بلند، خود را به نادعلی رساند. در خم کوچه، چنگ در شانهٔ نادعلی انداخت و او را از رفتن بازداشت. نادعلی به او برگشت:

ـ چه کارم داری مزّلف؟

ـ اینجا... پی‌ات می‌کنم نانجیب! شرف و آبرو سرت نمی‌شود؟

درهم آویختند. کشمکش. کار به کتک کشید. بی‌آنکه دستهایشان به اختیار خود باشد، همدیگر را می‌زدند. دعوایی دنگال. هر یک به سبک‌ترین ضربهٔ دیگری بر زمین می‌غلتید و به دشوار برمی‌خاست. بار دیگر گلاویز می‌شدند. برای قدیر، دیدنی بود. او، کنار دیوار ایستاده بود و با حظّی شیطانی به دست‌پخت خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

ـ بزنید همدیگر را، مادرقحبه‌ها! بزنید!

پهلوان بلخی نیز، با لبخندی زیر دندان، در حالی‌که رو به خانه‌اش برمی‌گشت و می‌رفت تا داستان شیرینی برای رفیقهایش نقل کند، زیر لب گفت:

ـ بزنید همدیگر را، مادرقحبه‌ها! بزنید!

بخش هشتم

بند یکم

ـ مردهای ما به صحرایند!

پیدا نبود این پاسخ از زبان که گریخت. زیور، ماهک، یا مارال؟ بر دهانهٔ چادر، سه زن چنان شانه به شانهٔ هم چسبیدهٔ ایستاده بودند، که پنداری هر سه تن یک تن‌اند؛ تنهٔ بوتهٔ یک طاغی. زیور و ماهک در پیش ایستاده، و مارال در پناه شانه‌های ایشان خپ کرده بود و می‌کوشید تا نگاهش در چشم امنیه‌ها نتابد.

دو مأمور، همچنان بر اسبهای خود، کنار دیرک چادر کلمیشی ایستاده و مردّد به هم نگاه می‌کردند. یکی سیاهتاب بود. گرهی در میان ابروان داشت و نوکری دولت، موهای شقیقه‌اش را سفید کرده بود. با این همه نیرویی در نگاه داشت. پنداری خود را فزون‌تر از آنچه بود، می‌شمرد و جلدش را تنگ تواناییهای خود می‌دانست. بسا که فرسنگها در پی نشان دویده، اما نشان زیب سینه‌اش نشده بود. دندانی طلا و بسوده در پیش دهان داشت که می‌نمود عمری بر آن گذشته است. دستهایش را دستکشهای کُرکی نیمدار، و تنش را پالتوی نظامی بلندی پوشانده بود. پوتینهای ساق‌بلندی به پا داشت که سربندهای آن را به دور مچ‌پیچ‌هایش پیچانده و گره زده بود.

کنار مأمور سیاهتاب، دیگری خود را به سختی روی اسب نگاه داشته و درون پالتوی بلندش مچاله شده بود و دستهایش را از سرما، زیر رانهایش قایم کرده و آب بینی‌اش سرازیر بود. این یک، رنگ و رویی زرد و بیمارگونه داشت. زیر چشمهایش

ورم‌کرده و ابروهایش بی‌رنگ بود. بینی‌اش کشیده، چشمهایش بدر جسته و بی‌رمق، و لبهایش شُل و کبود بودند. او همچنان که روی اسب نشسته بود، شانه‌هایش به جلو خمیده و پشتش کمی قوز برداشته بود. از آن هنگام که به چادر کلمیشی‌ها رسیده بودند، او بیش از چند کلام نگفته بود. با این‌همه، در همان نخستین لبْ گشودنها، دندانهای خراب و کرم‌خورده‌اش نمودار شده بودند. او افزون بر پالتویی که به تن پوشانده بود، پتوی کهنه و سوراخ‌شده‌ای هم روی شانه‌ها انداخته بود؛ و آن دم که می‌رفت بال پتو را به روی سینهٔ خود بکشد، زنها توانستند دستهای سفید و زنانه‌اش را که لای دو انگشتش از دود سیگار سیاهزرد شده بود، ببینند. آب بدرنگی از کنج چشمهای مرد براه افتاده بود که او با کف دست، یکجا چشمها و بینی‌اش را درهم مالاند و پاک کرد و پس به تلخی و بیزاری زبان گشود:

ــ تا کی باید در این هوای سگی یساول بمانیم ما؟!

سرما، سرمای پس از برف بود. از آن گونه که تیزی بادش چون درفش در نی‌نی چشمها فرو می‌نشست. سرتاسر طاغزار در ردایی از برف پوشانده شده بود. هر بوتهٔ طاغ چون گدایی غریب، کهنه کرباسی بر سر کشیده و پنداری بر جا یخ زده بود. شب سیاه و بیابان سفید بود؛ و از آمیزش این دو، رنگی مهتابگون، چیزی شبیه شیرِ بز بر همه چیز پاشانده شده بود. شب، پنداری هوای غلتیدنی بر بستر بیابان داشت. خیال بود شب و بیابان.

مرد سیاهتاب به همراه خود گفت:

ــ بی‌دلخواه صاحب یورت که نمی‌شود زیر چادرش رفت!

ــ کی همچو قانونی وضع کرده؟! صاحب یورت؟ من در این بیابان مثل سگ دارم می‌لرزم، آن‌وقت تو... من که دیگر نمی‌توانم بند بیارم!

مرد سیاهتاب به زنها نگاه کرد، با لبی شیرین گفت:

ــ من تاب‌اش را دارم، اما این رفیقم... می‌بینیدش که... اگر تا یک دم دیگر چای و بَفشی و آتش به‌اش نرسد، دنیا را به آتش می‌کشد! دیگر نادر هم نمی‌تواند مهارش کند! حالا... شماها... چه می‌گویید؟

زنها سر بیخ گوش هم فرو بردند و در پی پچ‌پچه‌ای، زیور گفت:

ــ مردهای ما نیستند برارجان. ما جرأت این‌نداریم که بی‌فرمان‌آنها آب بخوریم.

ما، تا آنها نباشند، نمی‌توانیم به شماها جا بدهیم. آن طرفهاقلعه هست، بروید آنجا.

دو مرد، چنان که گویی به هم بسته‌اند، در یک دم از اسبها فرود آمدند و با هجومی کوتاه، خود را به دهنهٔ چادر کشاندند. زنها رمیدند، و آنکه پتویی بر شانه‌ها داشت بی‌گفت و شنودی خود را به درون چادر برد؛ کنار رختخوابها، پای گودال خاکستر در هم نشسته شد و به خشم زوزه کشید:

ــ آتش! هیزم بیارید!

مارال و ماهک خود را در پناه چادر گم کردند. تنها زیور رو در روی مرد سیاهتاب ماند و بیم‌زده گفت:

ــ به جقّهٔ سلطان قسم که مردهای ما نیستند! ما اختیار نداریم که...

مرد، گوش به زیور نماند. دهنهٔ اسبها را به دیرک چادر گره زد، خورجینها را از ترکبند اسبها برداشت، روی شانه گرفت و به چادر کشاند، آنها را در گوشه‌ای جای داد و گفت:

ــ خیال می‌کنی ما اینجا به شبچره آمده‌ایم؟ مردهایتان نیستند که نیستند! خودش بدتر! خوش داری فراری قلمدادشان کنیم؟ حرفها می‌زنی؟! مردهای ما نیستند! مگر من محض خاطر چشم و ابروی مردهای شما در این سرما که سگ را بزنی از لانه‌اش بیرون نمی‌رود، فرسخ در فرسخ اسب تازانده‌ام تا به اینجا برسم؟ ما با مردهای شما کار داریم. نیستند؟! خوب می‌مانیم تا بیایند. دم نقداً علوفه بریز جلوی اسبها تا ته روده‌هاشان خالی نباشد. بعدش هم بیار آتشی راه بینداز تا خودمان را گرم کنیم.

زیور که همچنان کنار دهنهٔ چادر ایستاده بود و دل نمی‌کرد پا به درون بگذارد، گفت:

ــ یکیمان رفته برا خودمان هم تاپاله و هیزم خشک از زیر خاک در بیارد؛ وقتی آورد به روی چشم. آتش روشن می‌کنم.

مردها، کنار گودال خاکستر نشسته بودند و آنکه پتویی بر دوش داشت، سیخی از کنار گودال برداشته، درون خاکسترها فرو برد و آن را جلا داد. زیور، از دهنهٔ چادر به دور رفت و مرد سیاهتاب رفتن زن را با نگاه دنبال کرد و به همراهش گفت:

ــ بنازم! عجب راه رفتنی؟! آن دو تا کجا رفتند؟

همراهش سر برآورد، چشمهای برقلمبیده و بی‌رمقش را به او دوخت، لبهای کبود و لهیده‌اش را تنبلانه گشود و گفت:

ـ حیا کن مرد! آخر چرا آرام نمی‌گیری؟ دایم به فکر آنجات هستی! دم نقد به فکر آتش الو باش؛ دارم می‌لرزم من!

ـ تا آتش جور شود یک نخود بینداز بالا. یک کلّهٔ دیگر همه چیز را فراهم می‌کنند می‌آرند. قدر زنت را حالا می‌فهمی! تا پایت به خانه می‌رسید فی‌الفور چای و منقلت را روبراه می‌کرد و بشقاب پر آبنبات را جلوت می‌گذاشت. همین جور تخمی‌تخمی، سر حرفهای مفت این و آن، طلاقش دادی رفت. حالا باید افسوسش را بخوری! راستی راستی که زن به آن نازنینی را مفت و مجانی از دست دادی جناب سرکار چمنداری!

چمنداری بار دیگر آب بینی را با کف دست پاک کرد و گفت:

ـ زن من بود، آن‌وقت به چشم تو نازنین می‌آمد؟! تو چه خبر از پس پرده داشتی آقای گریلی؟ تو چه می‌دانی عزیز من؟ زن مأمور!! زن مأمور باید چکمه‌پوش باشد. نه که چادر تن‌نما سرش بیندازد. زن مطرب که نیست! باید بتواند سال به سال دوری مردش را تحمل کند. آدمی مثل من و تو مرد خودش که نیست تا بتواند دلخواه زنش باشد. خودش زن دیگریست. اصلاً خطای من از اول این بود که رفتم زن شهری گرفتم. امثال من باید بروند از پشت‌کوه زنی بگیرند و ببندنش به میخ طویله و هر وقت میل کردند از گرده‌اش سواری بکشند.

گریلی گفت:

ـ یکبارگی بگو قاطری باید می‌خریدی؟! دوکاره!

چمنداری تنها سری جنباند. پنداری باز هم می‌گفت:

«تو چه می‌دانی آقای گریلی؟!»

سرکار گریلی برخاست و به بیرون چادر سرک کشید. اسبها کنار دیرک چادر گوش تیز کرده و ایستاده بودند. زیور بغلی بیدهٔ خشک و خاشاک از پناه چادر آورد، جلوی اسبها ریخت و بی‌آنکه به مرد نگاه کند، برگشت. همچنان که آمده بود؛ چشم بر زمین دوخته. اما گریلی او را به حرف نگاه داشت:

ـ صحرا به چه کار رفته‌اند مردها؟

زیور گفت:

ـ کار مرد چیست؟ به کار همیشه‌شان!

ـ آنها... آن زنها کجا هستند؟

ـ رفتند... رفتند دنبال مادر.

ـ مادر تو؟

ـ نه مادر شوی یکیشان. مادر شوی من.

ـ چی؟ هم مادر شوی تو، هم مادر شوی او؟

ـ ها بله. مرد ما دو تا زن دارد.

ـ کی هست مرد شما؟

ـ مگر شما... شما چطور اسم او را نمی‌دانید؟ مگر شما...

ـ کلمیشی را می‌گویی؟

ـ نه. پسرش. من زن پسرش هستم.

ـ اسمش خاطرم نیست!

ـ گل‌محمد.

ـ ها! گل‌محمد. تو زن اوّلش هستی یا دوّمی؟

ـ اوّلی. او که رفت دومیست.

ـ عجب! در همچین سال و ماهی خیلی مرد می‌خواهد که بتواند دو تا زن را جمع‌آوری بکند!

زیور دمی درنگ کرد؛ پس پرسید:

ـ برادر... شما نگفتی برای چه کاری اینجا آمده‌اید؟

ـ ها!... چه کار؟!

سرکارگریلی از جواب طفره رفت و خود را به کاه و بیده‌ای که پیش پوز اسبها ریخته بود، سرگرم داشت. زیور احساس کرد هراسی در دلش ریشه می‌جنباند. شکّش داشت شدید می‌شد. دم به دم شدیدتر. درمی‌یافت که امنیه‌ها خود را به ندانستن زده‌اند و دارند چنین وانمود می‌کنند که رهگذرند. اما برای زیور یقین بود که پای گل‌محمد در میان است و ریشهٔ آمدن امنیه‌ها هم در مرافعهٔ چارگوشلی جای دارد. آمدن امنیه‌ها از قتل حاج‌حسین چارگوشلی آب می‌خورد. رنگ زیور، از چنین

پنداری پرید. می‌خواست برود. می‌خواست یک‌جوری برود و به گل‌محمد خبر بدهد. خبر بدهد که امنیه‌ها آمده‌اند او را به دام بیندازند. دلش می‌خواست خود این خبر را به شوی برساند. میل عجیبی به این کار در خود حس می‌کرد. شاید ـ در این هنگامهٔ هراس ـ این را بهانه‌ای یافته بود تا بار دیگر به مرد خود نزدیک بشود. مهلتی، فرصتی برای آشتی‌کنان. اینکه بار دیگر گل‌محمد به او نگاه کند. باز، شاید لبخندی. بار دیگر برق آن چشمهای سیاه؛ بازتاب آفتاب بر تیغهٔ خنجر. امید عشق. شاید در بر گل‌محمد، جایی هم برای او گشوده می‌شد. پیوستنی دوباره. نخ گسستهٔ دلها گره اگر بخورد، دلها به هم نزدیک‌تر می‌شوند. بار دیگر گل‌محمد از او، و او از گل‌محمد خواهد شد.

عشق! ای عشق، جانم فدایت!

اما پیش از او دیگران رفته بودند. دیگری رفته بود. مارال. پندار او، کردار مارال!

«آی... زن! سر آن دارم که سرت را به سنگ بکوبم!»

زیور، دور از چشم سرکارگریلی، در پناه بوته‌ای طاغ به تردید ماند. دل این کار، دیگر نداشت. خبر، اینک در گوش گل‌محمد بود. مارال به او گفته بود. به او می‌گفت. نه! پای زیور به راهِ رفته پیش نمی‌رفت. بهتر اینکه خود را در چادر خان‌عمو قایم کند.

سرکارگریلی، بیدهٔ خشک را پیش پوزهٔ اسبها در هم شکاند و سر برداشت. جای زیور را خالی یافت. نگاهی به پیرامون. زن نبود. تنها، جای پایی در برف. سر به چادر فرو برد. رفیقش، جناب چمنداری، بیخ رختخوابها خپیده و پلکهای سنگینش چشمها را پوشانده بود. گریلی به او گفت:

ـ فی‌الفور به چرت افتادی؟!

جناب چمنداری پلکهایش را از هم گشود و به نیم‌ناله‌ای گفت:

ـ آتش! آتش را نیاورد؟

سرکارگریلی به درون چادر پا گذاشت و گفت:

ـ نمی‌دانم کجا غیبشان زد یکدفعه؟! عجب آهوهایی هستند این زنهای عشایری؛ همچین که رویم را گرداندم دیدم نیست!... هوا هم به سلامتی‌ات دارد سردتر می‌شود. برف هم دوباره ریزش گرفت. نگاه کن؛ دارد پنبه از آسمان پایین می‌آید!

برف می‌آمد. جناب چمنداری تن راست کرد، چشم به بیرون چادر دوخت و گفت:

ـ پیگیر هم می‌آید! حالا برای خداوندکاری داشت که می‌گذاشت مأموریت ما تمام شود و بعد بند تنبانش را باز کند؟!

سرکار گریلی گفت:

ـ بگذار بیاید. برای زراعت خوب است. اگر همین‌جور که خشک بود، باشد، رعیتْ‌مردم ناچار می‌شوند بچه‌های خودشان را بخورند! فقط غم اسبها را دارم. امشب از سرما دلاغ نشوند خوب است. باید فکر سرپناهی براشان باشم. نگاه کن چه‌جور دارد می‌آید؟!

جناب چمنداری گفت:

ـ می‌بینی؟ برفش کم‌آب است. می‌نشیند، آب نمی‌شود. همین‌طور می‌ماند. مثل کاه. خشکه‌برف است. سرما به دنبال دارد!

گریلی فانوسقهٔ کمرش را شُل کرد و کون بر زمین گذاشت و تکه برف را از روی مچ‌پیچش تکاند. چمنداری برخاست و گفت:

ـ مگر خود من ورخیزم و آتشی تیار کنم. این بُزّ مادینه که باد شدند و به هوا رفتند!

جناب چمنداری همراه گویه‌اش تا دهنهٔ چادر رفت، سر و شانه بیرون داد و گفت:

ـ کجا رفتید شماها؟! گریختید؟ نکند خیال کردید ما گرگیم. بیایید براما چار تا شاخه هیزم خشک بیارید، مسلمانها!

خاموشی بود. جناب چمنداری هم خاموش ماند. اما نه بیش از دمی. بار دیگر فریاد برآورد:

ـ یک نفر هم اینجا نیست که جواب من را بدهد؟! تف به گور پدر آدم دست ـ کوتاه!

زیور، آرام سر از چادر بدر آورد و چمنداری به او نگاه کرد. در زن تنها دوچشم سیاه پیدا بود. بقیهٔ صورت را ـ پیشانی و گونه‌ها و چانه ـ به بال چارقدش پوشانده بود. جناب چمنداری به او تشر زد:

ـ کجا گم شدید شماها؟

زیور که روبند را تا زیر چشمها بالا کشانده بود، از پشت پارچهٔ چارقد گفت:

ـ من ناخوش‌احوالم برادر، آنها هم رفتند هیزم بیاورند.

ـ از کدام گوری هیزم بیارند؟ از افغانستان؟! یعنی میان محلهٔ شما چار لاخ هیزم یافت نمی‌شود؟

ـ هست برادر، اما هیزم خشک نیست. رفتند از زیر خاک کندهٔ خشک بیارند. در آفتاب‌روز جمع‌آوری کرده‌ایم. ذخیره است. حالا می‌آیند.

زیور بیش از این نماند. خاموش واپس خزید و درون چادر گم شد. جناب چمنداری واگشت. سرکار گریلی کنار شانهٔ او چسبیده بود و نگاه به زیور دوخته بود. چمنداری او را پس زد و به جای خود برگشت. گریلی گفت:

ـ گمان کرده بودم که او گریخته؟! عجب! پس اینجاست. هه! خوب... پس.

جناب چمنداری به همقطارش گفت:

ـ تخمهٔ شیطان! بیا یک دم بنشین و قرار بگیر. حال و دمی پیداشان می‌شود. یک‌وقت دیدی چهل تا چماق به دست از راه می‌رسند، ها!

سرکار گریلی گفت:

ـ تو هر چیز را شش تا هشتا می‌بینی. کجای این مملکت دیده‌ای که میان دو سه تا چادر چهل تا مرد زندگانی کنند؟ مگر میان عشایر فارس و خوزستان خدمت نکرده‌ای؟ در این دو سه تا چادر خیلی که مرد باشد، سه یا چهار تا بیشتر نیست. این را بدان که اگر مردشان بیش از کارشان بود، حتماً یکیشان سر چادرها می‌ماند. پس معلوم است که مردشان کمتر از کارشان است. در سیاهه‌ای هم که داریم شمارهٔ گوسفندشان تا ششصد تا تخمین زده شده. خودش دو تا گله می‌شود. حالا می‌روم ته و توی کار را در میارم. تو همین‌جا باش.

جناب چمنداری غرید:

ـ یک آن نمی‌تواند آرام بگیرد حرامزادهٔ بدچشم!

شنیده و نشنیده، گریلی پا از چادر بیرون گذاشت، فانوسقه‌اش را به کمر محکم کرد، از کنار اسبها گذشت و رو به چادری که دمی پیش زیور از آن سر بدر آورده بود، براه افتاد. برف نو، یک پرده بر زمین نشسته و نعل پوتینهای گریلی، برف از برف

برمی‌کند و رد خود بر جای می‌گذاشت. به چند گام، گریلی به دهنهٔ چادر رسید و ایستاد. پس، شانه تا کرد و چشمهای تیز و تیرهٔ خود را به درون دوخت. زیور فانوس را روشن کرده بود، کنار گودال خاموش آتش نشسته و پلاسی روی شانه‌هایش کشیده بود. به دیدن چشمهای گریلی از جا جنبید، برخاست و ندانسته رمید، پس رفت و کنار صندوق ایستاد. به زبان خاموش و به نگاه پرسان بود:

«چه می‌خواهی؟»

ــ خیال ندارید برای ما چراغ و چمندی روشن کنید؟

زیور به جواب گفت:

ــ آن چادر مال ما نیست. اینجا چادر ما است. صاحب آن چادر همو زنی بود که رفت برایتان هیزم بیارد. برو آنجا؛ همین روشنی را برایتان میارم آنجا.

گریلی پا به درون گذاشت و گفت:

ــ نمی‌خوا به سر ما منت بگذاری. خیال می‌کنم اجاقت هم آتش داشته باشد، نه؟

زیور جوابی نداد. گریلی به کنار گودال آمد و نشست، خاکسترها را به سیخی شوری داد و دستهایش را روی آتش خاموش گرفت و چشمها را به دور و اطراف چادر گرداند و پرسید:

ــ شما اینجا همین سه چار تا چادر را دارید؟

ــ ها بله.

ــ قوم و خویش نزدیک هستید با هم؟

ــ هوم.

ــ چه کارهٔ هم می‌شوید؟

ــ خان‌عمو، صاحب آن چادر کوچک، برادر کلمیشی حساب می‌شود.

ــ تو، عروس کلمیشی هستی، ها؟

ــ بله!

ــ دخترعموی گل‌محمد؟

ــ نه.

ــ چطور؟ پس قوم و خویش‌اش نبوده‌ای؟

ــ نه. زنش هستم.

ــ آن یکی دختر، نه زن گل‌محمد، او کیست؟

ــ او دختر خان‌عمو است. ماهک. شویش چوپان است. صبرخان.

ــ چطور شده که شما، دور از محله چادر زده‌اید؟

زیور دمی ماند، پس گفت:

ــ چون که گل‌محمد ما با صمصام‌خان آبشان به یک جوی نرفت.

ــ سر چی؟

ــ گوسفندمرگی. مرض میان گوسفندها افتاد. صمصام‌خان مالهای خودش را با همراهی دولت از بلا نجات داد. مالهای ما هم همین‌طور روی دستمان ماندند و مردند. همین شد که گل‌محمد شانه از زیر بار صمصام‌خان خالی کرد. وقت کوچ، از هم جدا افتادیم.

ــ حرف حسابش چی بود گل‌محمد؟

ــ من که خوب نمی‌دانم. به گمانم حرفش این بود که صمصام‌خان چرا فقط غم گله‌های خودش را دارد، هیچ تقلایی برا چکّنهٔ خرده‌پا نمی‌کند. گل‌محمد می‌گوید خان را برای همچین وقتهایی ما می‌خواهیم. خان را می‌خواهیم که باری از شانه‌هامان بردارد، نه که فقط خر خودش را از گل بیرون بکشد!

گریلی خاموش ماند. لبهایش را به لای دندانها فروکشاند، به زمین خیره شد و گفت:

ــ اووممم... اینجا، چند تا مرد دارید شما؟... چرا نمی‌نشینی؟

زیور، همان‌جا که بود، بیخ صندوق نشست، بال پاچینش را به دور خود خرمن کرد و چون مرغی، خاموش ماند. گریلی باز پرسید:

ــ ها؟! نگفتی چند تا مرد دارید اینجا؟

زیور گفت:

ــ چندتایی داشتیم، اما حالا... دو سه تا بیشتر نداریم.

ــ کی‌ها؟

ــ عمویم کلمیشی، خان‌عمو، صبرخان.

ــ بقیه چی؟

ـ رفتند.

ـ کجا؟

ـ پی روزیشان.

ـ آنها که هستند کجایند؟

زیور اندیشید که شویش گل‌محمد، خان‌عمو و صبرخان را رفته قلمداد کند. به گمان او، این، مأمورها را وامی‌داشت که پی‌جوی مردها نشوند و بروند. پس، گفت:

ـ هر کدامشان جایی هستند. گل‌محمد و خان‌عمو که هیزم می‌کشند و اینجا نیستند. عمو کلمیشی و صبرخان هم که سر گوسفندها هستند. گاه گداری عموکلمیشی به چادرها سر می‌کشد. ما خودمانیم به خودمان.

گریلی هیچ نگفت. سر فرو انداخت و در فکر فرو رفت. پنداری چیزی را می‌کاوید. دمی بعد سر برآورد و خیره در چشمهای زیور خیره شد. بازتاب شک خود را گویی در خط نی‌نی‌های او می‌دید. اما زیور، مهلت چنین کاوشی به مرد نداد. سر فرو انداخت و چشم به خاک کف چادر دوخت. گریلی دمی دیگر همچنان ماند، پس پرسید:

ـ یعنی شب که می‌شود، فقط یک مرد سر چادرهای شما هست؟

ـ برای چی می‌پرسی؟

زیور به‌شک‌آلوده سخن می‌گفت و این سرکار گریلی را به اندیشه واداشت. تا گریلی جوابی بیابد، زیور رگ برآمدهٔ شقیقه‌ها و میان پیشانی او را ببیند.

گریلی گفت:

ـ اول آخر ما باید با یکی از مردهای شما حرف بزنیم! برای این پرسیدم.

ستون کلمات گریلی می‌لرزید. بنیادش سست بود. زیور در برابر این بی‌اطمینانی که مرد داشت، خود را چندان گشاده‌بال دید که حس کرد می‌تواند او را در چمبر سؤال خود گیر بیندازد. پرسید:

ـ شما به چه کاری اینجا آمده‌اید؟

ـ به چه کاری آمده باشیم خوب است؟

ـ من که نمی‌دانم. به گمانم راهگذر باشید.

ـ راهگذر؟! هه! در این برهوت؟ از کجا به کجا؟ دلمان خوش است؟

ـ پس چه کاری دارید؟

ـ از چی می‌پرسی؟ دلواپسی داری؟

ـ چه دلواپسی؟

زیور، آشکارا دلواپسی داشت و می‌گفت «نه». گریلی، خبرهٔ پرس و جوهای بسیار، به رندی گفت:

ـ هوم! دلواپسی! گمان دارم از چیزی واهمه داری! این زنها، مگر کجا رفتند؟ راه دور؟

زیور این را می‌دانست که مارال و ماهک رفته‌اند به گل‌محمد و بلقیس خبر برسانند. با این‌همه گفت:

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. رفتند پی هیزم، گمانم.

بار دیگر گریلی گفت:

ـ چرا چندی بی‌قراری می‌کنی؟ دلواپس می‌نمایی!

زیور گفت:

ـ نه. دلواپس نیستم!

ـ چرا. همچین پیداست. چشمهایت دودو می‌زند.

ـ نه! نه!

ـ حاشا نمی‌خوا بکنی! ترس ندارد. از چی می‌ترسی؟ از من؟ من که غول آدمخوار نیستم. ترس و واهمه ندارد. من هم مثل تو آدمم!

ـ نمی‌ترسم. چرا بترسم؟!

زیور، ترسیده بود. می‌گفت نمی‌ترسم، اما ترسیده بود. از چشمهای گریلی ترسیده بود. چشمهای گریلی سرخ شده بودند. دو پیالهٔ خون. تخم چشمها، گویی در خون شناور بودند. دو ماهی کوچک. چشمهای مرد، چرا چنین ورم کرده و به خون آغشته بودند؟ تب کرده بود، او؟! تا این دم، چگونه زیور نتوانسته بود این چشمها را ببیند؟ این به‌خون‌نشستگی چشمها، چه ناگهانی بودند؛ چه هول‌آور! زیور نمی‌توانست به خود پاسخی بدهد. ترس در او پیچیده بود. احساس می‌کرد رگ و پیوندش در هم آشوبیده است. پرنده‌ای گرفتار!

پس این پرس و جوها؟! داد از بیداد!

خواست ناگاه خیز گیرد و بال بکشد. اما نمی‌شد. زیر نگاه افعی، افسون شده بود. خشکیده. حس می‌کرد جُم نمی‌تواند بخورد. پشتش کم کم عرق می‌کرد. چشمهایش تار می‌شدند. تار شدند. بند دلش سست می‌شد. سست شد. کنده شد. زبانش خشت شد. نگاهش خاک. دستهایش لته شدند. لبهایش خار. روی، کویر. خالی از خود، بر زمین مانده ماند. فرو افتاد. جانش فرو افتاد. در هم شکسته! آیا چشمهایش به او دروغ نمی‌گفتند؟ این راست بود آیا که پنجه‌های مرد، تسمهٔ فانوسقهٔ کمر را باز می‌کردند؟ چشمهایش همان‌چه را روی می‌داد، می‌دیدند؟ او، زیور آیا دیوانه نشده بود؟ درست و دقیق می‌دید؟ گوشهایش! گوشهایش آیا درست می‌شنیدند؟ راست؟ ها؟

ـ ترس و واهمه‌ای ندارد! من، مالیاتتان را با انصاف حساب می‌کنم!

های... های! او داشت دکمه‌های بیخ گردنش را می‌گشود. پیراهنش. گردن زبر و چغر. موهایی که از یقهٔ پیراهن بدر زده بود. دندانهای سفید. لبهای خشک. چشمهای خون. ریش نتراشیده و سیاه. پیشانی عرق‌زده. نفسهای سنگین و غلیظ؛ دود تنور. رگهای برآمدهٔ دستها. انگشتهای کلفت و کوتاه. آه... پس نفس زیور چرا سنگ نمی‌شد؟

ـ تو هنوز بچه نزاییده‌ای؟ ها؟... پیداست. شیشک هستی. گل عمر زن همین‌وقتهاست!

جیغی و پروازی. تیری گریخته از کمان. فوران ناگهانی خونی از شاهرگ شتری. جهیدن ماری از سنگ به سنگ. زیور بیرون جهیده و هراسان به آسمان فریاد می‌برد. چرخی در هراس و گریز. رم در شب شاخه‌های طاغی. شب، یار شب‌پره.

گریلی، کلاه و قبا بر سر دست، در پی او دوید. اما نه‌چندان دور از چادرها ناچار ماند و چشم به این‌سوی و آن‌سوی دواند. شب، زن را ربوده بود. گریلی فرومانده از شور، دلزده، ناکامیاب و شرمو از خویش، چنان که انگار یخابی بر تنش پاشیده باشند، واپرید و بر جای ماند. دمی عقل‌باخته و اینک عقل از سرش گریخته بود. نمی‌دانست چه باید بکند. تهی و شکسته، باژگونه و بیچاره، کنار بوتهٔ طاغی مانده بود. واخشکیده! چه پیش آمده بود؟ ها؟ چه پیش خواهد آمد؟ ـ

ـ اینجا، میان برفها ایستاده‌ای برادرجان؟ گرمایی شده‌ای در این هوا؟!

گریلی، چون مارگزیده‌ای، واگشت. پخته‌زنی در چندقدمی‌اش ایستاده بود و پشته‌ای هیزم به پشت داشت:

ــ ها برادرجان؟ اینجاها برای چی می‌گردی؟

گریلی خود را جمع کرد، کلاهش را به سر گذاشت، پالتو را به شانه کشید و بالهایش را با انگشتها چسبید، روی هم گرداند و قدمی به سوی زن برداشت تا مگر آشکارتر او را ببیند. زن، قدی کشیده و چهره‌ای گشاده داشت. بال به کمر بسته و تنش زیر پشتهٔ هیزم، کمی خم برداشته بود. گریلی دستی به روی و سبیل کشید، چنان که انگار می‌خواهد غبار واخوردگی و شرم از روی بروبد، و گفت:

ــ تو کی هستی؟ از کجایی؟

بلقیس گفت:

ــ مال این بیابانم برادرجان؛ تو چی؟ تو بگو از کجایی؟

گریلی، پیشدست در سخن، باز پرسید:

ــ از کدام محله‌ای؟

ــ کلمیشی، برادرجان. محلهٔ ما همین سه چار تا چادر است.

ــ پس همو که گفتند رفته پی هیزم، تویی؟

ــ ها بله. برای اجاق ساجی. آرد و گندم ما امسال کرای تنور نمی‌کند. شما، حالا چرا اینجا مانده‌ای؟ تنهایی؟

ــ نه. همقطارم آنجا، زیر چادرهای شما از سرما دارد می‌لرزد! به هر کس، می‌گویم آتش، جوابم می‌دهد رفته‌اند پی هیزم! آخری هم... این آخری هم که ــ جای خواهرم باشد ــ رفتم ازش فانوس بگیرم، ترسید. خیال کرد من آدمخوارم. از چادر بیرون زد و نمی‌دانم کجا رفت؟! مثل اینکه آدم ندیده بود. من فقط رفتم فانوس بگیرم و پرس و جویی بکنم. رفیقم خیلی بدحال است، آخر!

به سوی چادر براه افتادند. گریلی از کنار شانهٔ زن، نیمرخ او را دید که در هم رفت. گویی به حرف او در اندیشه شد. چه بسا جیغ زیور را هم شنیده باشد و نخواهد به روی خود بیاورد. و چرا؟ با این همه به سود و صلاح گریلی نبود که باب گفتگو را، در این باره، با بلقیس بگشاید. به آنکه از واگوی آنچه پیش آمده بود، بگذرد، به هر زبان، واگویش سودی در بر نداشت، وگرچه کبوتری گویی در قفسهٔ سینه‌اش بال‌بال

می‌زد. اما او، مرد کارکشته‌ای بود و می‌توانست بر ترسها و لرزهای دل چیره شود. پس گام به استواری واداشت و کوشید تا در رفتن و رفتار، چیرگی خویش به چنگ آورد و بر بلقیس، این کهنه‌زن ایلیاتی، بار کند.

بلقیس هموار و راهوار، خاموش و در اندیشه پیش می‌رفت. در نخستین نگاه، اسبهای غریبه را دید که زیر برف، کنار دیرک چادر ایستاده و گوشها تیز کرده‌اند. هیزم از پشت واگرفت و سر به چادر فرو برد. مهمان، کنار رختخوابها، خفته بود. گریلی، پیش از آنکه بلقیس قدم به چادر بگذارد، گفت:

ــ خودت که می‌بینیش؟ از سرما و خماری مچاله شده و یک گوشه افتاده. هر چه به این زنها التماس می‌کنم آتشی فراهم کنید، به گوششان فرو نمی‌رود. یکی‌یکی از کنار چادرها خیزه کردند و رفتند به میان طاغزار! مثل اینکه من و همقطارم آدمخواریم! اقلاً تو بیا این گودال را آتش کن. یاالله دیگر! چرا همان‌جا ایستاده‌ای و داری قوارهٔ نحس من را نگاه می‌کنی؟

بلقیس، پشتهٔ هیزم را به درون چادر کشاند، بغلی از آن را درون گودال در هم کوبید و پی کبریت رفت. جناب چمنداری که تنش چون شمش نم برداشته‌ای کش و قوس می‌آمد، شانه از رختخوابها واگرفت، به نارضایی نشست و گفت:

ــ اقلاً فانوسی گیرا کن بیار تا آدم پیش پایش را ببیند! شبکور می‌شود آدم!

بلقیس، کبریت و فانوس آورد، به یک خلاشه چراغ و هیزم را گیراند و خود چوب کُله‌ای به دست گرفت تا شاخه‌های درهم شکستهٔ هیزم را بر هم اندازد. گریلی پس دود، پس نشست و جناب چمنداری دست و روی به هُرم دودآلود آتش سپرد و پلکهایش را بست. بلقیس چوب اجاق را از دست وانهاد، برخاست رفت و سه‌پایهٔ ساج‌پزی را آورد و روی گودال جا داد. پس قدحی آورد و کیسهٔ آرد را پیش خیزاند. آستین بالا زد، دو سه مشتی آرد و پیاله‌ای آب در هم قاطی کرد، پنجه زد، مالاند و زواله‌هایی از خمیر فراهم کرد، یکی‌یکی روی سینی سه‌پایه انداخت و آرام‌آرام به کار پختن نان ساج شد. فطیرهایی نازک و نارسیده به پهنای دو کف دست؛ بریان، اما جابه‌جا خام و گاهی سوخته. پس از پختن، هر نان را با منقاشی از روی سینی برمی‌گرفت و کناری، روی زمین می‌انداخت. جناب چمنداری گفت:

ــ کتری را هم کنار اجاق جا می‌دادی تا جوش بیاید!

بلقیس برخاست، کتری را پر آب کرد و آورد، روی آتش، بر سر دو سنگ جایش داد و گفت:

ـ اما برادرجان، ما اینجا چای خشک نداریم. به جایش گیاهی از صحرا چیده و خشک کرده‌ایم که برایتان دم می‌کنم. خوش‌طعم است. عادت که بکنی به چای می‌ماند. قند و آینبات هم که خودتان بهتر می‌دانید، در همچه سالهایی ما اصلاً وسعمان نمی‌رسد. به جایش مویز قوچان داشته‌ایم، اگر ته کیسه چیزی باقی مانده باشد.

جناب چمنداری به گریلی نگاه کرد و کنایه زد:

ـ با این مقدمه‌چینی‌ها، لابد خیال داری به ما بگویی دو مثقال تریاک هم دم دستتان پیدا نمی‌شود، ها؟

بلقیس گفت:

ـ تریاک؟! ما میان خودمان آدم تریاکی نداریم برادرجان. اینجا نداریم ما!

جناب چمنداری نم چشمهایش را با دل انگشتها گرفت و با صدای خسته و خش‌افتاده‌اش گفت:

ـ پس شبی، نیمه‌شبی اگر درد به سر یا کمر یکی از شماها بگیرد، چه‌جوری درمانش می‌کنید؟ اگر یکیتان قُلنج بگیرد چی؟ با چی دردش را آرام می‌کنید؟

بلقیس گفت:

ـ با دواهای بیابانی برادرجان. با گل و گیاه و خار. ما هم چم و خمهایی از پدرـ مادرهامان یاد گرفته‌ایم.

جناب چمنداری گفت:

ـ پس ورخیز یک تکه سیخ و یک نعل اسب وردار بیار اینجا، من بفشی را به راه کنم. ورخیز؛ زود! استخوانهایم نم کشیده‌اند.

بلقیس برخاست و رفت تکه‌سنگی و سیخی برای مرد زردروی و پفالوده آورد و گفت:

ـ نعل کهنهٔ اسب در چادر ما یافت نمی‌شود برادرجان. گفتم که... ما مرد عملی نداریم.

چمنداری سیخ و سنگ را از دست زن گرفت، کنار اجاق گذاشت و دست به

جیب بغل خود برد و قوطی کوچکی بیرون آورد. پس، سنگ را جلوی هُرم آتش گرم کرد و تکه‌ای تریاک بر آن چسباند و سیخ را به دل آتش فرو برد و گفت:

ــ به فکر پیاله‌ای آب رنگی باش که این لاکردار، بی‌چای و آبنبات هیچ مرادی از دل برآورده نمی‌کند.

بلقیس که پختن ساج را به پایان رسانیده بود، نگاهی به مرد کرد و گفت:

ــ ما قند و چای نداریم برادرجان. گفتم که! به جای چای، علفی داریم که حالا برایت دم می‌کنم. ما خودهامان اسمش را گذاشته‌ایم «ریش بز». به جای قند هم حالا چارتا مویز براتان فراهم می‌کنم و میارم. اول بگذار این ساجها را از زیر دست و پا جمع کنم.

جناب چمنداری، با بهانه‌ای در لحن که کلام را به تعرض می‌کشاند، گفت:

ــ خیال می‌کنی ما همهٔ این نانها را یکجا می‌خواهیم قورت بدهیم که به این دستپاچگی ورمی‌داری قایمشان کنی؟ این کارت دیر نمی‌شود. اول سه چار تا دانه از آن مویزهای قوچانی‌ات وردار بیار تا بعد.

بلقیس تا می‌رفت کیسهٔ به ته رسیدهٔ مویز را بیابد، گفت:

ــ چه فکر و خیالها به سر می‌پرورانی برادر! شما مهمان ما هستید. این نان را من برای شما پختم. ما خودمان که به اندازهٔ امشبمان ساج داشتیم؟

جناب چمنداری سیخ سرخ را به تریاک چسبیده بر سنگ، نزدیک کرد و با نی بلند سیگارش دود را بالا کشید و بجاتر دید که بی‌جواب بماند. اما گریلی خاموش نماند و دنبال حرف را گرفت:

ــ اینها هنوز در عوالم بعد از جنگ هستند! خیال می‌کنند ما آمده‌ایم اینجا چپاول کنیم. نمی‌دانند که ما برای این آب و خاک داریم جان می‌کنیم. سرما و گرما و برف و بوران را تاب می‌آریم. بیابانهای بی‌آب و علف را سم می‌کوبیم تا بتوانیم چارتا پول سیاه از این و آن وصول کنیم و تحویل خزانهٔ این آب و خاک بدهیم. اما همین که این ایلیاتیها چشمشان به ما می‌افتد خیال می‌کنند ما شاخ و دم داریم و آمده‌ایم بخوریمشان. رفته‌ام از دختره آتش بگیرم، فانوس بگیرم، یکدفعه می‌بینم مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشد، از چادر بیرون می‌پرد و می‌زند به طاغزار! تعجب دارد!

سیخ و سنگ در دستهای چمنداری خشکیدند. پس این جیغ را او در خواب

ندیده بود. سر برآورد و چشمهای بدرجسته و بی‌رمقش را به گریلی دوخت. نکته را دریافته بود. سرزنش و بهت و بیم به نگاه خالی او معنایی داده بود:

«ای بر آن شیرت لعنت، مردا!»

گریلی، زیر نگاه همتطار خود نماند. سر فرو انداخت، چرخید و تفی به بیرون چادر پرتاب کرد:

ـ اگر مردهایشان قرار است شب نیایند سر چادر، دودت را زودتر تمام کن راه بیفتیم!

دیگر برای چمنداری یقین شد که گریلی، این مردکهٔ شرور، بی‌گدار به آب زده است:

«تف بر آن شیری که تو خورده‌ای!»

جناب چمنداری تازه داشت درمی‌یافت که گریلی چرا در پوستش نمی‌گنجد. گریلی در تمام مدتی که چمنداری و بلقیس با هم به گفت‌وشنود بودند، خاموش و پیچان بود. در خود تاب نمی‌آورد. برمی‌خاست. قدم می‌زد. می‌نشست. سبیل می‌جوید. به جلوی چادر می‌رفت. بازمی‌گشت. بالاسر چمنداری و مادر محله می‌ایستاد. پس می‌رفت. بیرون را نگاه می‌کرد. بارش را، برف را، اسبهای خیس را نگاه می‌کرد. بیابان را، شب را نگاه می‌کرد، به این‌سو وامی‌گشت، در چمنداری خیره می‌شد. ناآرام. وهم برش داشته بود. خیالی، پنداری می‌آزردش. می‌هراساندش. کلافه، بر خود می‌پیچید. خاموش، لب می‌جوید. نگران، پلک بر هم می‌زد. خشمخوار، انگشتهایش را در پس پشت، در هم گره می‌زد. خود را از درون می‌جوید. می‌خورد. می‌خواست فحشی بدهد، فریادی بکشد، تشری بزند، اما بهانه‌ای نمی‌یافت. موردی نبود، جز آنچه او در بیم ایلیاتیها به رجز گفته بود. بار دیگر واگوی کرد:

ـ ها! چه می‌گویی؟ برویم؟

شب و بیابان، برف و بیراهه و گرگ! مرد عاقل کجا تن به خطر می‌دهد؟ بی‌پروایی برای چه؟

چمنداری به جواب او گفت:

ـ میان این برف، راه بیفتیم؟ کجا؟

گریلی گفت:

ـ برف باشد. مرد سرباز اگر سرنیزه هم از آسمان ببارد، می‌تواند رو به هدف پیش برود! باران و رگبار مسلسل را هم می‌تواند بشکافد. اینکه برف است. غیر از برف که چیز دیگری نیست؛ هست؟

ـ هست؛ بله هست. فقط می‌گویی برف است. درست. اما درکجا؟ برف درکجا؟ در بیابانی که فرسخ در فرسخش سرپناه نیست. می‌خواهی با اسبهای خسته، خودمان را به کلف گرگ بیندازیم؟ عجب حرفی می‌زنی؟!

گریلی گفت:

ـ حرف نیست. باید برویم!

چمنداری گفت:

ـ من باید سرم نمی‌شود. همین‌جا، جایم خوب است.

ـ جای تو خوب است، بمان. من می‌روم.

ـ تو ترک مأموریت می‌کنی؟! در حین انجام وظیفه از دستور مافوق سرپیچی می‌کنی؟!

ـ مافوق؟ همین که تو یک دانه خط بیشتر روی بازویت داری؟

ـ پس چی؟ مگر نه که برای همین خط پنج سال نعل به زمین کوبیدم؟! خیال می‌کنی این یک دانه خط را مفتی به بازویم چسبانده‌ام؟ یا کنارکوچه ریخته بوده که ورش داشته باشم؟

گریلی گفت:

ـ من می‌روم. باید بروم. مرد رزمی را نگاه کن! بالای سرش از دود، ابر درست می‌کند!

گونهٔ چپ و لبهای کبود جناب چمنداری می‌لرزیدند. دستهایش می‌لرزیدند. چشمهایش پرخشم به گریلی می‌نگریستند. دلش می‌خواست نعره بکشد، اما گویی نمی‌توانست. نعره به روی بلقیس کشید:

ـ تو! مثل سگ باران‌خورده اینجا ایستاده‌ای چه کار زنکه؟! که حرفهای ما را گوش بیندازی؟ برو بیرون یک توبره علوفه بریز جلوی اسبها. برو دیگر!

بلقیس از در بیرون رفت و پشت چادر، گوش ایستاد. جناب چمنداری صدایش

را پایین آورد و گفت:

ـ بیا جلو ببینم چه دسته گلی آب داده‌ای، تخمهٔ مغول!

ـ از کوره در رفتم چمنداری‌جان! نتوانستم خودم را نگاه دارم. من را ببخش. به حضرت عباس من تقصیری نداشتم. دست خودم نبود. به تو هم که پرخاش کردم، دست خودم نبود. من اصلاً انگار دیوانه شده‌ام. پشیمانم. مثل سگ پشیمانم. فکر چاره‌ای بکن! می‌ترسم برود و مردهاشان را خبردار کند. می‌گفت به هیزمزارند.

ـ بغل‌خوابی هم با او کردی؟

ـ نه. من فقط نگاهش کردم. حرفی هم نزدم! اما او ناگهان جست زد و گریخت. مثل جن!

ـ دکمه‌های یقه‌ات را ببند؛ حرامزادهٔ سرراهی!

بلقیس، احساس می‌کرد موی بر تنش سیخ ایستاده است. آنچه گمان برده بود، پندار نبود. بیهوده، زیور به جنگل نگریخته است. غیظ! غیظ! دندان بر دندان سایید بلقیس، و کوشید تا بر خود چیره شود. به درنگ واگشت. سایه‌ای از دل برف پیش می‌آمد. زن بود. کشیده و باریک. ماهک بود. بلقیس به سوی او رفت. ماهک پریشان بود. بلقیس حال را پُرسا شد. ماهک به دو کلام گفت:

ـ زیورا! زیور آتش به پا کرده. پیش گل‌محمد آمد و موی برکند. پیراهن درید. بیابان را روی سرش گذاشته؛ گل‌محمد راه افتاده و دارد می‌آید. آنجا، پناه طاغیها ایستاده. به مارال گفتم نگاهش‌دار تا من بیایم و از اینجا خبری ببرم. می‌دانستم که اینها برای مالیات‌واستاندن به اینجا آمده‌اند، اما باورم نشد. به گمانم دنبالهٔ قتل حاج‌حسین چارگوشلی‌ست که دارد کش می‌آید! یقین تو چیست؟ قتل حاج‌حسین، یا مالیات؟ من باید خبرش را ببرم.

بلقیس چه بگوید؟ به دروغی پسر را بتاراند؟ که برود و رد گم کند؟ آیا اگر دروغ بگوید، گل‌محمد خواهد رفت؟ چه معلوم؟ قتل یا مالیات؟

ـ نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم!

ماهک بیش از این نماند. برگشت و در شب و در برف گم شد. تند و پرشتاب. بی‌بیمی از دریدن رختهایش به سرپنجه‌های درختان طاغ.

درگنگی شب، گل‌محمد پای ساقهٔ درختی ایستاده و سبیل به دندان می‌جوید.

دو زن، مارال و زیور، دو سویش ایستاده بودند. ماهک رسید و درگوش پسرعموی خود گفت:

ـ معلوم نیست. معلوم نیست.

گل‌محمد پرسید:

ـ بگو ببینم چی با خود دارند؟

ـ دو تا اسب. تفنگ، سرنیزه و قطار فشنگ هم داشتند.

ـ حالیتان نشد که فقط خودشان هستند یا پسله‌ای هم دارند؟

زنها خاموش بودند. گل‌محمد براه افتاد و گفت:

ـ از خان‌عمو خبری نشد؟

ماهک گفت:

ـ نه. هنوز که نه.

گل‌محمد به خشمی زیر دندان گفت:

ـ می‌رویم که آشتی کنیم. نه خیال کنید که دارم می‌روم خون بریزم! تو هم این ـ قدر لب ورمچین، زیور. آن زنی که نتواند خودش را بپاید به درد زیر خاک می‌خورد! زن گل‌محمد! خاک بر سر من با زنی که دارم! هیهات!

زنها چون دسته‌ای ماکیان از دنبال می‌آمدند و گل‌محمد پیشاپیششان روی به چادرها قدم می‌کشید و با خود می‌گفت:

«پدرم جمّاز و هیزمها را به امان خدا یله ندهد و راه نیفتد خوب است. تو را به خدا نگاه کن؛ آدم را یک‌دم به قرار نمی‌گذارند. تف!»

پس، روی به زنها گرداند و پرسید:

ـ مادرم کجا بود آن‌دم؟

جوابش دادند:

ـ هیزم. رفته بود پی هیزم.

برف شانهٔ سیاه‌چادرها را سفید کرده بود. گل‌محمد و زنها از درون طاغزار بدر آمدند. برف، پرکوب‌تر انگار شد. گل‌محمد با خود گفت:

«بهار سبزی در پیش داریم. بهارا بیا. بیا. برکت بینی، بیا. بیا که چشم و دهان ما به توست. بیا دیگر! مگذار بیش از این خوار شویم!»

گل‌محمد، بی‌اختیار کف دستها را زیر بارش برف گرفت، تکه‌هایی برف بر دستهایش نشستند. گل‌محمد، برف را به کف دستها مالاند، به لب برد و با خود گویه کرد:

«اما شهداب نیست برفش. شهداب نیست!»

به پناه چادرها رسیدند. گل‌محمد بزخو کرد. زنها هم خود را به گوشه‌ای کشاندند. صدای گفتگوی بلقیس و مردها را، اینجا می‌شد شنید:

ـ چیزی به دستتان نمی‌گیرد. چون ما هم چیزی به دست و بالمان نداریم. به خیر و صلاح خودتان هم نیست. می‌دانید، من مثل مادر شما با شما حرف می‌زنم. این زنهای ما خیلی شور و شیون براه می‌اندازند. برای یک دستمال، قیصریّه را آتش می‌زنند. به خیر و صلاح شما است که زودتر، تا مردهای ما نرسیده‌اند، راهتان را بکشید و بروید. این را من برای خاطر شما می‌گویم.

ـ امان؛ امان از دست آدم نادان! در این برف؛ در این بیابان!

آمد و شدی در چادر برپا شد. به نظر می‌رسید که چمنداری و گریلی به کار برچیدن دست و پای خود هستند. گل‌محمد از جا نجنبید. همچنان گوش به زنگ ماند. دمی دیگر، مردها از چادر بدر آمدند و رو به اسبهایشان رفتند. کنار اسبها، هر مرد دست به دهنهٔ اسبی برد تا پای در رکاب کند. گل‌محمد، بیش از این نماند. از پناه چادر بیرون آمد و پرسید:

ـ کجا؟!

مردها رو به او برگشتند. گل‌محمد با روی خوش به سویشان رفت، میانشان قرار گرفت و گفت:

ـ زیر این برف کجا دارید راه می‌افتید؟ به خیالتان زیر چادرهای ما یک رختخواب پاکیزه گیر نمی‌آید که شما را آنجا بخوابانیم؟ های... مادر... بیا ببینم تو چطور رو می‌کنی این‌وقت شب، آن‌هم در چنین هوایی، بگذاری مهمان از روی سفره‌ات برخیزد و برود؟ تو، فکر آبروی خانمان کلمیشی را نمی‌کنی؟ فرداً روز، پشت سر ما چه خوا گفتند؟ بیا دهنهٔ این اسبها را بستان ببرشان به سرپناه. بیا.

با دست و دلی لرزان، بلقیس پیش آمد و به لکنت گفت:

ـ من هم گفتم!... گفتم که این‌وقت شب، میان این برف بیابان، وقت رفتن

نیست. گفتمشان. اما گمان کنم کار واجبی دارند.

از مهمانها، گریلی زبان باز کرد و گفت:

ــ باید برویم. هر جوری شده باید برویم. دستور...

گل‌محمد، دهنهٔ اسبها از دست مردها بدرکرد، به بلقیس سپرد و دستهای خود را از بیخ شانه‌ها به سوی چادر کش داد و گفت:

ــ بفرمایید. خانهٔ خودتان حسابش کنید. بیش از این ما را شرمنده نکنید. خودم می‌دانم شما در این سرما چه حالی دارید! در لباس شما بوده‌ام. هر چه نباشد، در چنین هوایی، چادرهای ما جان‌پناهی که هستند... های... آتش بیارید. این زن من، ناخوش‌احوال هم هست. گهگاهی به سرش می‌زند و همین‌جوری حرفهایی از خود بدر می‌اندازد که اگر شنونده عاقل نباشد، پای هر کلمه‌اش خونی باید ریخته شود! نمی‌دانم. نمی‌دانم چه کنم از دست این زنها!

آمیخته به شکی پنهان، مردها نشستند. گل‌محمد آتش اجاق را جلا داد، پیاله‌ها را پر از چای «ریش بز» پیش مهمانها گذاشت و حرف خود را ــ که نباید می‌گسیخت ــ دنبال کرد:

ــ گیر افتاده‌ایم در این بیابان! صبح سحر می‌روم به هیزم کندن؛ شب می‌آیم، مانده و کوفته یک گوشه می‌افتم. نصفه‌های شب می‌بینم ناگهان شیهه‌اش بلند شد. همین زنم را می‌گویم، همو که خبر شما را برایم آورد. نیمه‌شب از خواب می‌جهد، عربده می‌کشد، از زیر جا بیرون می‌زند، سر به بیابان می‌گذارد و همه را زابراه می‌کند! ناچارم ورخیزم، چارق پاتاوه کنم و سر به ردش بگذارم! حالا هم دویده، آمده پیش من و شیون براه انداخته! استخوان زن، هر زنی که خواه باشد، کج است. حالا هم خواهش دارم که او را مقصر حساب نکنید. ناخوش‌احوال است. چه می‌شود کرد؟ نصیب هر کی، چیزی است! چاییتان... چایی که نه، همین آب گرم یخ نکند. حالا ورمی‌خیزم و به فکر شام می‌افتم. شما دیگر فقیری ما را به بزرگی خودتان ببخشید. من در لباس شما بوده‌ام. با سختی ـ سستی‌هایش آشنا هستم. حالا برمی‌گردم و برایتان نقل می‌کنم.

گل‌محمد از چادر بیرون رفت. درون چادر خان‌عمو، زیور و ماهک نشسته بودند. گل‌محمد، جلوی دهنهٔ چادر ایستاد و به زیور گفت:

ـ خود تو! یک بغل هیزم وردار بیار اجاق را بگیران. حالی‌ات شد؟ تو هم ماهک! به فکر آب زیپاوی باش. بالاخره نان خشک و خالی که نمی‌توانیم جلوشان بگذاریم. مارال کجایه؟

ـ ایناها، آمدش!

گل‌محمد واگشت و مارال را دید که همراه مادر می‌آید. گل‌محمد پرسید:

ـ تو کجا رفته بودی؟

مارال به چادر خزید و گفت:

ـ اسبها را بردم به سرپناه. عمه‌بلقیس یکه بود.

بلقیس کنار گل‌محمدش ایستاد. لبگردهای خیس نیمتنهٔ او را به چنگ گرفت و به التماس گفت:

ـ با آنها کاری نداشته باش. تو را به جان بیگ‌محمد قسم می‌دهم!

گل‌محمد دستهای مادر را از یقه واکند، رو به چادر مهمانها براه افتاد و با صدای بلند به بلقیس گفت:

ـ جلوی اسبهای آشناهامان آذوقه ریختی؟

بلقیس، ناچار گفت:

ـ ریختم!

ـ پس زودتر شام را مهیا کن. بگو برای اجاق هم هیزم بیارند.

گل‌محمد سر به چادر فرو برد و در چهرهٔ گرفته مردها خندید و گفت:

ـ آخر ما ایلیها، مخصوصاً زنهامان، در همچین فصل و موسمی، به گرانی آذوقه جلوی مال غیر می‌ریزند. از تنگدستی‌ست. حیفشان می‌آید. مثل اینکه می‌خواهند مژهٔ چشمشان را بکنند و بیندازند جلوی حیوان!

گریلی و چمنداری هنوز باز نشده بودند. لبخندی اگر به لب می‌آوردند به شک آلوده بود؛ و نگاهی اگر می‌چرانیدند هراسی در خود داشت. چنین وانمود می‌شد که گرفتار آمده‌اند. این از نگاهشان، کردارشان، پیدا بود. دچار بغضی بودند. بغضی آمیخته به بیم. گرفته و بی‌تصمیم. دو دُرنای بال‌شکسته در غروبی گنگ. در خود فرو نشسته، اخم کرده، گردن خمانده و سرگردان درون خویش. چمنداری، او که زیر چشمهایش خیز داشت، عنق بود. به تمامی نشئه نشده، دچار بیزاری‌ای از همه چیز

بود، از گریلی، از کاری که بر دوشش بار شده بود، و از این شب!

گریلی، آشکارا در بیم بود. بی‌تاب می‌نمود. می‌کوشید تا به روی خود نیاورد. این خود بیشتر نگرانی‌اش را دامن می‌زد. نقل گل‌محمد، در باب ناخوشی زیور، کمی او را دل‌آسوده کرده بود. این را گریلی درست‌تر می‌پنداشت. به خود تلقین می‌کرد که چنین است. هم چنین باید باشد. به یقین. با این همه از درون آشفته بود و می‌کوشید تا بر خود چیره شود. تلاشی در التفات به گل‌محمد داشت. بی‌اختیار و میل خود، احترامی برای این بیابانی مرد، که زیر ناخنهایش انباشته از چرک و خاک بود، قایل می‌شد. حتی چنین احترامی حس می‌کرد. ترسی نهفته این احترام را به او بار می‌کرد. از آنکه می‌ترسیم ـــ در چمبر گرفتاری ـــ ، احترام، روزنی به گریز می‌گشاید. احترام، حتی دوستی به آن کس که روی زمین نمی‌خواهیم ببینیمش! حس و پرتاب احترام، جستجوی مهلتی است تا در نخستین دم، حریف را در هم بشکنیم. احترام به دشمن. احترام دشمن به دشمن. احترام گریلی به گل‌محمد.

گل‌محمد می‌رفت تا با حرف و سخنهای چالاک خویش، آن ته‌ماندهٔ بداندیشی را از خاطر مردها بروبد: زنش دچار کابوس می‌شود. بیم‌زده است. حرفش اعتبار ندارد. فتنه‌جویی می‌کند. پس و پیش حرف خود را بر نمی‌خورد. ناخوش است این زن!

زیور با بغلی هیزم به درون آمد. گل‌محمد، چابک برخاست، هیزمها را از زن واستاند و در حالی که روی اجاق می‌چید به زیور تشر زد:

ـ این‌قدر میان دست و پا می‌چرخی که چی؟ برو سر بگذار بخواب دیگر!

زیور بیرون رفت و گل‌محمد گفت:

ـ حریفش نمی‌شوم که نمی‌شوم. هزار بار به او گفته‌ام نمی‌خواهم دست به کاری بزنی. هزار جور افسون و عزایم برایش فراهم کرده‌ام. اما به خرجش نمی‌رود که نمی‌رود. لجوج و خودرأی است. گهگیر و پدرسوخته است!

گل‌محمد صدا کوتاه کرد و ادامه داد:

ـ با شما که رودرواسی ندارم. سرش زن آورده‌ام. از همین است که دارد جنون می‌گیرد. آخر، زنهای ما یک جور دیگری بخل و کینه دارند! از وقتی زن دیگری جایش را تنگ کرده، مدام تقلا می‌کند که به من بفهماند مردهای دیگری دنبالش

هستند. یک بار به عموی خودم همچین تهمتی زد. حالا هم سر و پای برهنه به هیزمزار آمده و شور و شیون راه انداخته که بی‌غیرت... من که می‌دانم او چه‌اش هست؛ ناچارم بگویم خوب، تو درست می‌گویی. اما در دلم از او به عذابم. بی‌کس و کارم هست. نمی‌توانم طلاقش بدهم. هر چه هست که گرفتارم کرده. آدم گرفتار گرگ بشود، اما گرفتار همچین زنی نشود!

جناب چمنداری، لبهای شُل و کبودش را از هم گشود، با خنده‌ای به خبرگی، سر تکان داد و گفت:

ــ چه جانورهایی یافت می‌شوند!! آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ اصلاً خان، این زنها، همه‌شان از دم فتنه هستند؟ هر یکیشان در آستین بلایی دارد. یکیش را خودم داشتم. این همقطارم شاهد؛ طلاقش دادم. جانم آزاد! می‌دانی خان؛ دندانی که درد می‌کند همان بهتر که آدم آن را برکند و بیندازد دور. همین الان، همین الان تو فکرش را بکن؛ اگر به جای خود تو یک مرد دیگر بود، اگر مردی بود که عقلش به او افسار نمی‌زد، چه غوغایی که برپا نمی‌شد! من دارم از زبان تو می‌شنوم که این زن آمده و همچین بهتانی به رفیق من زده. این همقطار من فقط رفت و به آن ضعیفه ــ که حالا می‌فهمم ناموس خان است ــ گفت کمی هیزم بیارید برای ما آتش کنید. آن هم برای اینکه من قدری لرز کرده بودم. همین و همین. بعد خبر شدم که این زن مثل دیوانه‌ها از چادر بیرون پریده و زده به طاغی! سرکار گریلی همین جور انگشت به دهن آمد پیش من و حال و حکایت را گفت. من هم در تعجب بودم! مانده بودم که چی می‌شود آخرش؟! خداخواهی بود که خودت آمدی بابا؛ خداخواهی بود. آخر ما محرم مردمیم. تنگهٔ همچین تهمتی را چه جوری می‌خواهیم خرد کنیم؟

گریلی نیز زبان باز کرد:

ــ راستی هم که جا داشت شاخ در بیارم. به دست و پای این‌جور زنها باید زنجیر بست. به جان هر سه تایمان از وجنات این زن ترسیدم من. یکدفعه چشمهایش را ورتاباند و چنان نعره‌ای کشید که نزدیک بود زهره‌ترک شوم. می‌دانید، آدم دیوانه‌وش هیبت دیگری دارد آخر!

چمنداری گفت:

ــ زورش ده برابر می‌شود. قدرت خداوندی را بگردم!

گل‌محمد گفت:

ـ ببینید من چه می‌کشم!

چمنداری و گریلی سر جنباندند. گل‌محمد حرفش را پی گرفت:

ـ آن‌هم در همچین سال و ماهی! باور کنید که به قدرت خدا ما زنده‌ایم. نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم در این بیابان خدا، ما چی می‌خوریم؟! هر سه روز یک بار هیزم می‌توانم ببرم به شهر. همه‌اش مگر چقدر می‌شود پولش؟ راستی که این سکه‌ها روی انگشتهایم می‌مانند! نمی‌دانم با آنها چی بخرم؟ برای خودمان یک من آرد جو بخرم یا برای مالهامان دو من آذوقه؟ قدرت پروردگار را بنازم. اینجا ما با گیاه خشک و باد بیابان خودمان را سیر می‌کنیم. ها راستی؟ گفتند شما برای واستاندن مالیات آمده‌اید؟ درست است؟

چمنداری و گریلی به یکدیگر نگاه کردند. گریلی همراه لبخندی گفت:

ـ ما نیامده‌ایم، ما را فرستاده‌اند. چه می‌شود کرد؟ بالاخره خزانهٔ دولت هم درش به همین چیزها باز است.

گل‌محمد به ناباوری در ایشان خیره ماند و با تردید پرسید:

ـ یعنی می‌خواهید مالیات از ما بگیرید؟! در همچین سالی؟!

چمنداری گفت:

ـ چاره چیست؟ چرخ مملکت که لنگ نمی‌شود. حالا هر سال و ماهی می‌خواهد باشد.

گل‌محمد گفت:

ـ آخر ما ازکجا بیاریم مالیات بدهیم؟ این کف دست من؛ اگر می‌توانی یک دانه موی از آن برکن. معلوم است که نمی‌توانی از کف دست من موی برکنی؛ چون ندارد!

چمنداری گفت:

ـ در سیاهه‌ای که به ما داده‌اند، پانصد و سی و دو رأس گوسفند متعلق به خانوار کلمیشی قید شده که مالیاتش از قرار رأسی سه قران، باید نقداً پرداخت بشود. ما همراه مالیه‌چیمان زودتر باید به اینجا می‌رسیدیم، اما در این بیابان بی‌سر و پایان یکی دوتا ـ ده تا چادر که نیست؟ هر خانواری هم هزار تا بهانه می‌آورند.

گل‌محمد گفت:

ــ درست! ما پانصد رأس گوسفند داشته‌ایم، اما کی؟ چه موقع؟ این سیاههٔ پارسال است. پیش از اینکه مال‌مرگی برسد. ما داغان شدیم برادر. مال و حشم ما نفله شد و از دستمان رفت! ما نابود کردیم. پیش از قشلاق همه‌شان مردند. دولت ما ــ خدا پاینده‌اش بدارد ــ فقط وقت مالیات گرفتن سر سراغ ما می‌آید! وقت بلا در خواب است! وقتی هم که می‌روی سروقتش با اردنگی از در اداره‌هایش بیرونت می‌اندازد. حالا هم شما را فرستاده که مالیات از ما بگیرید. مالیات چی آخر؟ ما نان خودمان را نداریم، پس چی داریم که به شما بدهیم؟!

چمنداری گفت:

ــ ایلخان محله، خود تو هستی؟

ــ چه می‌گویید سرکار؟ ایلخان محله؟ من؟ کو ایل که من ایلخانش باشم؟ شما به همین چارتا دیرک چادر می‌گویید محله؟ نه آقای من، ما فقط یک خانواریم.

ــ خوب! رئیس این خانوار که تو هستی؟

ــ ها بله، آن‌هم وقتی که برادر بزرگ‌تر و بابایم نباشند. اینجا کی مانده که من رئیسش باشم؟ خانمان ما پریشان شده و هر تکه‌اش به جایی پریده. مگر نمی‌بینی که شمارهٔ زنهای ما از مردهامان بیشتر است؟ از خودتان نپرسیده‌اید که شوی، برادرها و بابای این زنها کجا هستند؟ والله هر کدامشان برای یافتن رزق و روزیشان دارند در جایی بیل می‌زنند یا شتر می‌چرانند!

چمنداری گفت:

ــ در سیاهه آمده که سوزنده هم مال کلمیشی‌هاست و شماها آنجا زراعت دارید. پس این چیست؟

گل‌محمد این بار، خشمخوار، از ته دل خندید:

ــ زراعت؟! ده؟! خاک و کلوخهایش را یکجا واگذار می‌کنیم به دولت. بگویید بیاید آنجا سربازخانه درست کند. چه زراعتی؟! امسال انگشتهای زنهای ما پوست انداخته، اما ده من بار نتوانسته‌اند از روی زمین جمع کنند؟ آخر شما یک چیزی می‌شنوید! به خیالتان هر زراعتی زراعت است؟ شماها زراعتکاری سعیدی نیشابوری دم نظرتان است، یا زراعتکاری آلاجاقی سبزواری، یا همین آقای احیابادی؛ اینها سوای ما هستند. اینها زمینهای مرغوب و آبهای شیرین دارند. اما در

سوزن‌ده، ما فقط یک چُرِ بلبل آب داریم و سه تا ماهور شنی زمین. باران هم اگر ببارد، تازه زمینش مرغوب نیست تا بار بدهد.

چمنداری خاموش ماند. گریلی به او نگاه کرد و گفت:

ـ حرفهایش بی‌جا نیست، چه می‌گویی تو؟ می‌خواهی همین حرفها را صورتْ مجلس کنیم؟

چمنداری گفت:

ـ پای صورت‌مجلس را کی امضا کند؟ خار و خس بیابان؟

ـ پس چه می‌کنی؟

ـ خودش را می‌بریم به شهر. آنجا توضیح می‌دهد.

گل‌محمد گفت:

ـ من را می‌برید به شهر؟! برای چی؟ من که هر سه روز یک بار در شهر هستم! خوب همان موقع می‌آیم.

چمنداری گفت:

ـ نه! آن‌جور آمدن به دلخواه است. با ما باید بیایی. صورت قانونی‌اش این است.

بلقیس سفره را آورد. گل‌محمد سفره را از دست مادر گرفت و گسترد. بلقیس بیرون رفت و گفت:

ـ خودت بیا خورش را بیار.

گل‌محمد به دنبال مادر بیرون رفت و در پناه چادر ماند. گریلی گفت:

ـ مرد حسابی این‌قدر بی‌ناخنی مکن! چرا نیشتر روی زخم می‌گذاری؟ وقتی می‌گوید خودم می‌آیم، دیگر چرا در فشار می‌گذاری‌اش؟ می‌خواهی که از دو روز کارش بیندازی‌اش؟ می‌بینی که او دارد با ما کنار می‌آید، دارد ندید می‌گیرد، پس دیگر چرا تیزش می‌کنی؟

چمنداری گفت:

ـ فقط سود خودت را می‌بینی. حالا که از تله جسته‌ای، دیگر به فکر هیچ چیز نیستی! خیال می‌کنی من اینجا نوکر بی‌مزد و مواجب اینها هستم که میان برف و بوران خودم را سرگردان بیابانها کرده‌ام؟

ــ آخر اینجا چیزی به دست نیست که دست تو رنگ بشود؟! مگر نمی‌بینی که نان خودشان را ندارند؟ پس چی می‌ماند که به من و تو بدهند؟

ــ تو هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی. من چند تا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام و این مردم را بهتر می‌شناسم. جماعت عشایر بدون ذخیره نمی‌تواند روزش را شب کند. به این مُردم ـ غریبم‌شان نگاه نکن. لای خشتکهاشان اسکناس پشت‌سبز قایم دارند. حالا تو می‌گویی من چشمهایم را هم بگذارم و صاف و ساده از اینجا بروم؟ دست خالی؟ این ماهیانه صد و چهل تومن به کجای من می‌رسد!

ــ یعنی قصدت این است که ناخنی چرب کنی؟ از سرِ کل که مو نمی‌توانی برکنی!

ــ حالا می‌بینی. تو هم خیلی زبان‌کوتاهی مکن؛ به ملاحظهٔ شاهکاری که انداخته‌ای. خاطرت جمع باشد. آن کار رفع و رجوع شد.

مجمعه‌ای گرفته به دستها، گل‌محمد وارد شد. مجمعه را کنار سفره گذاشت و کاسه‌های کشک‌جوش را جلوی مهمانها جابه‌جا کرد و به کُرنش گفت:

ــ به بزرگی خودتان ببخشید. در سفرهٔ ما بیش از این یافت نمی‌شود.

چمنداری و گریلی پیش خزیدند و هر کدام، رضا و نارضا، کاسه‌ای پیش خود کشیدند و دست به نان بردند. گل‌محمد برخاست. گریلی گفت:

ــ خودت چی؟ نمی‌خوری؟

ــ من می‌روم آنجا... باز هم هست. نوش جان. شما سیر بشوید، من... من می‌روم آنجا... پیش...

گل‌محمد، پس‌پس پا بیرون گذاشت و به سوی چادر خان‌عمو، که زنها در آن گرد آمده بودند، رفت و خاموش به کنجی نشست. می‌دیدند که مرد گرفته و درهم است، اما کسی جرأت این نداشت که چیزی بر زبان بیاورد. اما بلقیس، مادر بود و فرزند ــ گرانبارتر از گل‌محمد هم اگر می‌بود ــ از او زاییده بود. پس، خاموشی را بلقیس شکاند:

ــ چشمشان به کاسه‌های کشکاب که افتاد، صداشان درنیامد؟

ــ نه! چه می‌خواهند بگویند؟ بهترش هست که براشان نبرده‌ایم؟

ــ آخر اینها خیلی خوشمزه‌خوارند!

ـ کی هست که خوشمزه‌خوار نباشد؟ فقط همانها مگر مزهٔ دهنشان حالیشان می‌شود؟ بی‌ناخنها! تازه دارند نقشه می‌کشند من را با خودشان ببرند به شهر!

ـ شهر؟! شهر برای چی؟

ـ برای مالیات؛ می‌گویند باید بروم پای میز محاکمه!

بلقیس که برانگیخته بود، آرام گرفت و گفت:

ـ هول ورم داشت! به خیالم پای مرافعهٔ چارگوشلی در میانه. گفتم نکند دام گذاشته باشند.

ـ به شهربردن من هم خودش هارت و پورت است. حاجی‌ترسانی می‌کنند. بیخ دندانشان می‌خارد. می‌خواهند از گرده‌ام چیزی بکنند. از گرده‌ای که هیچی ندارد! پناه چادر به حرفهاشان گوش انداختم. دزدهای بی‌غیرت! باورشان نمی‌شود که دستم خالیست. انگار که من خواسته‌ام آنها میان برف و بوران در بیابانها راه بیفتند که حالا باید مزدش را بدهم! دست خر می‌دهم بزنند بیخ شالشان! زن‌جلبها! اسبهاشان را کجا بردید؟

ـ به سرپناه.

ـ خیلی خوب. جاشان خوب است!

گفت و برخاست، سر از دهنهٔ چادر بدر برد و گوش به بیابان داد؛ پس خود را به درون کشاند و پرهای برف را از گوش و کلاه پاک کرد و درون چادر براه افتاد و دندان بر دندان سایاند:

«دستم تنهاست. دست تنهایم. تف! عجب یکّه و بی‌کس شدم! هر کدامشان به کنجی پرانده شدند. برادرهایم کجایند؟ خان‌محمد! بیگ‌محمد! کجایید شماها؟ این خان‌عمو هم که کارش حساب ندارد. یک‌وقت می‌بینی سه روز سرهم زیر چادر می‌خوابد و کله به نمد می‌مالد. یک‌وقت مثل دیو غیبش می‌زند و میان زمین و هوا گم می‌شود. مدیار! مدیار، تو کجایی؟ امیرارسلان، تو مُردی! تف به گورت حاجی چارگوشلی. چه مغبون شدم در این معامله! چه مغبون شدم. قوچی از دست دادم و بز پیری کشتم! آخ‌خ‌خ‌خ... چه می‌کشم؛ چه می‌کشم؛ چه باید بکشم! کجایید کلمیشی‌ها؟! به اندازهٔ یک کوه، تنهایم!»

شیری در قفس. گل‌محمد قدم می‌زد و حرفها را زیر دندان می‌شکاند، نرم

می‌کرد و دور می‌ریخت. زنها به گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند و بی‌آنکه چشم به گل‌محمد داشته باشند می‌دیدندش و کلمه به کلمه‌اش را می‌شنیدند. با این‌همه هیچکس، حتی بلقیس دل آن نداشت تا خود را قاطی فکر و زبان او بکند. گل‌محمد نه راه می‌رفت، که در خود می‌پیچید و بر جان خود سُم می‌کوبید:

«ببین! ببین کارت به کجاها کشیده، گل‌محمد؟! یابو! دارند سوارت می‌شوند و تو همچنان، مثل یابویی لب بر لب چسبانده‌ای و دم نمی‌زنی. گوش انداخته‌ای تا هرچه می‌خواهند بارت کنند. تملق می‌گویی، کُرنش می‌کنی، دست پایین را می‌گیری، مثل مطربهای دوره‌گرد به رویشان لبخند می‌زنی، لودگی می‌کنی، جلوشان دست به سینه می‌ایستی و جوری کردار داری که آنها خودشان را از تو طلبکار بدانند. مثل بزها داشتند می‌گریختند، اما تو مانع شدی و چندان خام به زیر دندانشان رفتی که حالا می‌خواهند دوپشته سوارت بشوند. تخمه‌های حرام! زنازاده‌ها! یعنی این‌قدر خوش‌باور هستند؟!... باورشان شد؟! باورشان شد؟! آخ‌خ‌خ‌خ... خاک بیابان را باید بخورم و اسکناس پشت‌سبز را دودستی به شماها پیشکش کنم؟ ها؟ به خیالتان خر به گوشم آیه خوانده؟! ها؟»

گل‌محمد از سر غیظ دست بر دست کوفت. شرّق ناگهانی دستش زیور را در جا تکاند. گل‌محمد روی به او کرد:

ـ ماده بز! دایم از چیزی می‌ترسی! تو، زن بیابانی؟! نه! تو، زن منی؟ نه! تو بیشتر به کار کنیزی در خانهٔ یکی از این اربابها می‌خوری تا اینکه زن مردی مثل من باشی. پس این گزلیکها را ما برای چی با خودمان داریم؟ برای قشنگی‌اش؟ ها، برای قشنگی‌اش؟... فقط بلدی آشوب به پا کنی. فتنه بشورانی. خاک بر سر آن زن ایلی که نتواند از پس دو تا مرد گرسنه وربیاید! یا اینکه... می‌توانستی، اما برای اینکه خودت را پیش من شیرین کنی دویدی به هیزمزار، ها؟ اصلاً چیزی در میان بود یا اینکه تو... ای کوفت بگیری زن! حالا من تنگهٔ این ننگ را چه‌جور خُرد کنم؟... ای دست بی‌صدا، ای دست تنها؛ تو هم که صدا نداری!

بار دیگر گل‌محمد دستهایش را برهم کوفت و خشکه‌تفی بر خاک انداخت. زیور، چیزی خواست بگوید؛ اما بلقیس مانع او شد و رفت تا گل‌محمد را آرام کند. هم در این‌دم مهمانها گل‌محمد را خواندند. گل‌محمد رفت و سر درون چادر برد.

گریلی گفت:

ـ این آتش را جرق بینداز. جناب چمنداری ما هنوز نشئه‌اش کامل نشده. بعدش هم بیا بنشین تا معامله را ببّریمش.

گل‌محمد گفت «به چشم» و کنار گودال آتش زانو زد، نیمسوزها را بر هم انداخت، زیرشان فوت کرد، آتش را واگیراند و به کار هم‌آوردن کاسه‌های خالی و ته‌مانده‌های سفره شد و گفت:

ـ دیگر به بزرگی خودتان ما را ببخشید. والله چیز دیگری به دست و بالمان یافت نمی‌شد که خورشت کنیم و بیاریم جلوتان بگذاریم. آخرهای سال است دیگر. ان‌شاءالله موسم بهار، اگر گذرتان به چادرهای ما بیفتد تلافی می‌کنیم. حالا چی لازم است براتان بیارم؟

جناب چمنداری انگشتش را از روی لثه‌ها و میان لبهایش بیرون کشید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ چای... چای که پیدا نمی‌شود. از همان علفها یکی دو استکان دیگر دم کن. بعدش هم. هیچی دیگر. تلخی هم که مادرت می‌گفت دور و برتان پیدا نمی‌شود. خودم دارم. تو فقط یکی دو استکان آب‌جوش به ما برسان، بعدش هم بیا بنشین ببینم بالاخره چه جوری می‌خواهی با ماکناز بیایی. خوش داری همین‌جا کار را تمام کنیم، یا اینکه دلت می‌خواهد بیایی شهر سبزوار و پای میز بایستی توضیح بدهی؟ فعلاً این سفره و کاسه‌ها را ببر، بعد که آمدی حرفش را می‌زنیم.

گل‌محمد گفت «به چشم» و بیرون رفت. مارال، ظرفها و سفره را از او گرفت و زمین گذاشت. بلقیس بالهای سفره را از هم گشود، کناره‌های پسماندهٔ نان را جمع کرد و به هر کس تکه‌ای داد. گل‌محمد لقمهٔ نان را از مادر وانستاند و گفت:

ـ بگذار برای بابایم. بعدش هم کمی از آن علفها بده ببرم دم کنم. شما هم خودتان را از صدا بیندازید. سر بگذارید بخوابید دیگر. حالا حالا اینها با من گفتگو دارند.

بلقیس مُشتی علف خشک در دست پسر گذاشت و رفتن او را نگاه کرد. پس، به میان زنها برگشت، فتیلهٔ فانوس را کمی پایین‌تر کشاند و گفت:

ـ هر که می‌خوا، بخوابد.

زنها همچنان خاموش بودند. نشسته و چندک‌زده. هیچکدام حرفی نزدند. هیچکدام هم نخوابیدند. ماهک، با تکه‌چوبی، خاکستر میان گودال را جلا داد. مارال کمی واپس خزید و خودش را جمع کرد. زیور بر جای خشکیده ماند. سر بر زانو نهاده و چشم بر خاکستر دوخته. زیور با اینکه در خود می‌گداخت، نگاه تیز و پرآتش بلقیس را نیز روی شقیقه‌اش حس می‌کرد. بلقیس یکراست رو به او آمد و گفت:

ـ ها، برای چی سر مرگت را نمی‌گذاری بخوابی؟ آشوب را که به پا کرده‌ای، آتش را که گیرانده‌ای، دیگر چه نگرانی داری؟ بیدار مانده‌ای شعله‌هایش را نگاه کنی؟!

زیور هیچ نگفت. سر برآورد، به مادر گل‌محمد نگاه کرد و باز چانه‌اش را روی آینهٔ زانو گذاشت و آرام گفت:

ـ ستارهٔ اقبال من به گور می‌رفت خوب بود!

بلقیس گفت:

ـ ستارهٔ اقبال تو نه، تن من به گور می‌رفت تا از این‌همه پریشانی آسوده می‌شدم. دم به دم از زمین و آسمان غصه و دلهره برایم می‌بارد. دم به دم! نمی‌شد تو این خبر خوش را به گل‌محمد ندهی؟! خواستی خودت را پیش او عزیز کنی؟ که پسرم را این‌جور از ته پیرهن درکنی و پریشانش کنی؟ حال او چه‌جور می‌تواند آرام بگیرد؟ به این می‌ماند که پای برهنه روی ریگ داغ راه می‌رود. یک جا نمی‌تواند قرار بگیرد. بر آتشش گذاشته‌ای. حالا من چه‌جور می‌توانم سرجا نگاهش دارم؟ نمک روی زخمش پاشیده‌ای تو! مأمور دیوان. مأمور دیوان!

زیور، سرانجام آرام نتوانست بماند و به حرف آمد:

ـ به اسم خدا قسم، قصد من این نبود که گل‌محمد را بشورانم. آخر من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ شاید هم مردکه قصدی نداشت، اما من هول ورم داشت. ترسیدم! یعنی باید همان‌جور، سر جایم می‌ماندم؟ می‌ماندم تا بیاید... آن‌وقت شوی من سرم را نمی‌برید؟ بار رسوایی را کجا می‌برد آن‌وقت؟ شما، خود شماها چی؟ با این ننگ چه می‌کردید؟ گناه من چی بوده که به زیر بال شوی خودم دویده‌ام؟ باید رو به کی می‌رفتم من؟

ـ اصلاً برای چی یکه و تنها ماندی؟ چرا همراه مردت نمی‌روی چارتا پشتهٔ هیزم روی هم بچینی؟ خودت را زده‌ای به ناخوشی! خیال می‌کنی من بچهٔ دیروزم، یا

از این چیزها ندیده‌ام که حرف تو را باور کنم؟ تو از بُخلت، از بخلی که به این برادرزادهٔ من داری نمی‌توانی چارقدم همپای او ورداری؛ می‌ترسی بخلت بترکاندت!

زیور جوابی نگفت. گویی نفسش بالا نمی‌آمد. یا اینکه صدایش را در گلو پس کوفته بودند. حق این را به خود نمی‌داد که لب بگشاید. خود را زبون و خوار حس می‌کرد. سگ گر و کوچه‌گرد را هم، گاه چنین کتک می‌زنند. سگ ونگ می‌زند، دُم به لای پاها می‌کشد، می‌رمد و خود را در پناه دیوار خرابه‌ای گم می‌کند. اما زیور چنین نکرد. او همچنان بر جای خود مانده، سنگ شده بود. هیچ نمی‌گفت. هیچ نمی‌گفت. دیگران هم هیچ نمی‌گفتند. مارال خاموش و گرفته بود. ماهک سر فرو انداخته بود و بلقیس ناخن به ناخن خود گیر داده و چون کژدمی خود را می‌گزید.

بلقیس، بی‌تاب نگرانی خود، سر از چادر بیرون کرد و چشم براه گل‌محمد ماند. دلش می‌خواست بداند آنجا، زیر چادر چه می‌گذرد. مردها بـا فـرزندش از چـه می‌گویند. گل‌محمد به آنها چه پاسخ می‌دهد؟ دل بلقیس می‌لرزید. مبادا گل‌محمد پرخاش کند! با مأمور دیوان نباید چانه در چانه گذاشت. بلا است. باید از سر ردش کرد. مثل ماه‌گرفتگی، قحطی یا خشکی. باید با آن مدارا کرد و در نخستین فرصت از چنگش گریخت. پس امشبه را گل‌محمد باید خاموش و بی‌زبان با آنها کنار بیاید. باید تاب بیاورد. مبادا تندی و تیززبانی کند!

دل در سینهٔ بلقیس می‌تپید. آرام بیرون رفت و از میان فرود ملایم برف به سوی چادر پا کشید. آنجا، پناه گرفت و گوش خواباند. گفتگوها کُند و آرام بود. یکـی می‌گفت، لحظه‌ای سکوت، پس دیگری از گل‌محمد جواب می‌خواست. گل‌محمد آب دهان قورت می‌داد، به تردید مچ و موچ می‌کرد و شکسته بسته می‌گفت:

«نه قربان. به همان خدای بالاسر، که شما قبولش دارید از عهدهٔ من ساخته نیست. دستم خالیست. به شما دروغ که نمی‌گویم!»

بار دیگر پرس و جو. بار دیگر التماس گل‌محمد:

«خودتان کلاهتان را قاضی کنید! ببینید با آنچه که به حال و روز ما آمده، باز هم می‌شود که چیزی دستمان مانده باشد؟! نیست! قرآن بیاورید تا دست به قرآن بزنم و قسم بخورم که ندارم. گوشواره‌های زنم را گرو گذاشته‌ام و پولش را بیل و ریسمان خریده‌ام. باور نمی‌کنید، بپرسید!»

اصرار و انکار:

«بالاخره خمیر بی‌مایه فطیر است، گل‌محمدخان. همین‌جور نمی‌شود که ما دست خالی برویم؛ می‌شود؟ جواب، چی بدهیم؟ ضرّابی را که می‌شناسی. ما به او بگوییم چنین و چنان، گمان می‌کنی او هم باورش می‌شود؟ باور می‌کند؟ از حق خودش که نمی‌تواند بگذرد! بالاخره دستش باید به حنایی رنگ بشود. بقیه‌اش را، خود دانی!»

«شما دانید!»

«ما مجبوریم تو را همراه خودمان ببریم به شهر. دست ما نیست. خودت که داری می‌بینی. مجبوریم. اما بدان که برایت بد می‌شود. مجبورم می‌کنی بگویم که مرافعهٔ چارگوشلی، هنوز فیصله پیدا نکرده. پسر حاج‌حسین شکایتش را پس گرفته، اما قانون شکایتش را پس نگرفته!»

پاسخی از زبان گل‌محمد به گوش بلقیس نرسید. باید، سر فرو انداخته باشد: مبادا! مبادا به گردن بگیرد. ببین! ببین چی در آستین دارند اینها!»

«می‌خوابیم. بیار جای ما را بینداز!»

«چشم.»

گل‌محمد از در بیرون آمد و به سوی چادر خان‌عمو پا کشید. برف نشسته بر سیاهی پیکر گل‌محمد از او پلنگی پرداخته بود. بلقیس، سایه‌ای پریشان، در پی فرزند رفت و مانده به چادر، سر آستین گل‌محمد را گرفت و گل‌محمد در جا چرخید:

ـــ ها؟!

بلقیس او را به کناری کشید، نگاهش داشت و خفه گفت:

ـــ حرفهاشان را شنیدم. کاری کن که به شهر نکشانندت. اینها دام است. نقل مالیات نیست. تو را بابت همان مرافعه می‌خواهند ببرند. کاری کن، کاری کن!

ـــ چه کار از دستم برمی‌آید؟ دستم خالیست؛ کیسه‌ام خالیست!

از کنار بلقیس خاموش، گل‌محمد گذشت، پا به چادر خان‌عمو گذاشت و دمی دیگر با قالیچه‌ای لوله کرده، جاجیم، لحاف و دو تا بالش بیرون آمد و با خود گفت:

«این هم برای اینکه یک‌وقت سرما نخورند!»

بلقیس خود را به گل‌محمد رسانید و گفت:

ـ نگاه کن! برو همراهشان حرف بزن. بگو من... یک گردنبند نقره دارم که برایم مانده. قدیمیست. خیلی قدیمی. پدرت به وقت نومزادیمان این را به من داده. تا حالا نگاهش داشته‌ام. به جهنم! می‌اندازمش میان آتش. بگذار بیفتد دست گرگها. نمی‌خواهم تو را به شهر بکشانند. برو همراهشان حرف بزن. برو راضیشان کن. محض خاطر ما دست پایین را بگیر. ها؟ نمی‌خواهم تو را از دست ما بگیرند. نمی‌خواهم. دلت می‌خواهد خودم بیایم و بگویم؟ ها؟

ـ نه! نه!

این را، گل‌محمد دودل گفت و مادر را از سر راه کنار زد و به سوی چادر مهمانان رفت. بلقیس باز هم خود را به پناه چادر کشاند و گوش ایستاد. حرف و سخنی از مردها برنمی‌آمد. حس می‌شد که گل‌محمد دارد نهالیها را برایشان پهن می‌کند. فقط همین. بلقیس با خود گفت:

«باید جاها را کمی بالاتر بیندازد تا یک‌وقت بال روانداز به نرمه‌آتشهای اجاق نگیرد!»

گل‌محمد، گویا جاها را مرتب کرده بود. زیرا بلقیس صدای او را شنید که فرمانبردار، می‌پرسید:

«دیگر امری نیست؟»

«آب. یک ظرف آب. این کشک‌جوشتان آب می‌کشد.»

«چشم.»

گل‌محمد بیرون آمد و دمی بعد با کوزه‌ای آب برگشت، آن را کنار دو سنگ جا داد و ایستاد. مهمانها رختهای رویی خود را بیرون آورده و بالای سرشان گذاشته بودند. چمنداری به زیر جا خزیده و در چرت بود. اما گریلی روی جا نشسته و به گشودن مچ‌پیچ‌هایش مشغول بود. گریلی سر برنمی‌آورد تا به گل‌محمد نگاه کند. پرهیز داشت. با این‌همه، گل‌محمد همچنان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. گریلی مچ‌پیچ‌ها را زیر بالش جا داد و بی‌آنکه به گل‌محمد نگاه کند، گفت:

ـ دیگر کاری نیست. اینجا ایستاده‌ای چه کار؟ صدات می‌زنم اگر کاری بود.

گل‌محمد گفت:

ـ بال چادر را هم می‌اندازم که جمنده گزنده‌ای نیاید میان چادر. بیابان است

دیگر. برف و قحطی هم که هست. اینجاها گرگ و شغال زیاد یافت می‌شود.

گریلی به زیر جا خزید، دست دراز کرد، فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و سپس تسمهٔ تفنگش را به سرپنجه‌ها گرفت، آن را پیش خود خیزاند و به زیر جا کشید و کنار خود خواباندش. اما تفنگ جناب چمنداری همچنان سر جایش به دیوارهٔ صندوق تکیه داشت و ساقهٔ پولادی‌اش در پرتو نور کمرنگ فانوس به نرمی برق می‌زد. برق ملایم تفنگ در نی‌نی چشمهای گل‌محمد بود که پس‌پس از چادر بیرون رفت.

بیرون در، گل‌محمد بال چادر را انداخت، یکی دو تا از بندهایش را گره زد و رو به خانمان خود رفت. زنها، هر کدام در گوشه‌ای، زانوها به شکم چسبانده، گرد شده، بالاپوشی بر خود کشیده و سر گذاشته بودند. خفتنی به زور. تنها بلقیس کنار اجاق خاموش نشسته و در خیال خود گم بود. گل‌محمد پیش آمد و روبه‌روی مادر نشست و خاکستر اجاق را به انگشت شوراند. بلقیس به پسرش نگاه کرد و به دنبال سکوتی کوتاه گفت:

ـ خیره‌ای! خار به چشمانت داری. مگر نگفتمت راضیشان کن که به شهرت نبرند؟ این گردنبند را من می‌خواهم چه کار؟ می‌دهمش به آنها!

نگاه گل‌محمد روی دستهای مادر ماند و به یاد آورد که سالها پیش، خیلی پیش از این، گردنبند را به دور گردن مادر خود دیده بوده است. گردنبند را از سر انگشتان مادر واستاند، زیر نور نارنجی لامپا نگاهش کرد و بی‌آنکه خود بفهمد چشم به سوی مارال گرداند و بی‌درنگ گردنبند را میان دستهای بزرگ و استخوانی بلقیس گذاشت و گفت:

ـ نگاهش دار. دست‌تنگ‌تر از این‌هم خوا شدیم.

بلقیس به گردنبند خود نگاه کرد و زیر لب گفت:

ـ چه می‌ارزد؟ هزار تاش فدای یک تار موی جوانم.

گل‌محمد، مهربانی لحنِ مادر را نشنیده گرفت و گفت:

ـ چرا نمی‌خوابی تو؟

بلقیس به جوانش نگاه کرد. نگرانی در کاسهٔ چشمهایش خانه کرده بود. گل‌محمد به او گفت:

ــ خطری نیست. بگیر بخواب. به شهر هم بروم؛ رفته‌ام. چه کارم می‌کنند؟ این حرفها را آنجا هم می‌توانم بزنم. لال که نیستم. خدا ناخواسته اجباری خدمت کرده‌ام. افسر و سرهنگ‌ندیده که نیستم! هر چه بپرسند جوابشان را می‌دهم.

بلقیس گفت:

ــ خودت روی چی می‌خوابی؟ هر چه پوشاک بود که برای آنها بردی!

گل‌محمد گفت:

ــ چوخایم هست. همان را می‌کشم روی خودم و می‌خوابم. تو بگیر بخواب. بخواب که صبح سحر بتوانی ورخیزی.

بیش از این، بلقیس رودر روی پسرش نماند. برخاست، به گوشهٔ چادر رفت. و به زیر جای ماهک خزید، سر بر بالین گذاشت و کوشید تا پلکهایش را بر هم بگذارد.

حال، گل‌محمد تنها نشستهٔ بیدار زیر چادر خان‌عمو بود. زنها، رضا و نارضا، هر یک به کنجی خزیده، سر بر خاک گذاشته و پلکها بر هم نهاده بودند. اما نفیر خواب برنمی‌آمد. نفیرِ خوابْ دگر آهنگی دارد. نفسی به رهایی‌ست، به آسودگی. نه دم‌زدنی به تردید و بیم و بغض. هم، نه یله‌دادن گهگاهی آهی از سینه. برون ریختن غمباد. نفیر آسوده از هیچ کنجی برنمی‌آمد. همه، پنداری در گرهی از غصه و پریشانی، خود را خاموش نگاه داشته بودند. همه در آرامشی کاذب به خود می‌پیچیدند. چنان که انگار نفسهای خود را می‌خورند. می‌جوند. آزاد نبودند. پنجول گربه‌ای میان پوست جوز.

گل‌محمد این را حس می‌کرد. اما بهتر این می‌دید که چنین باشند. خاموش و از صدا افتاده. نه شب بیدار و دلادل. زنها، خوددارترینشان نیز هیاهوگرند. پس در این شب، در چنین شبی مجالشان نباید داد. می‌باید به آنها دهنه زد. پوزه‌بندی به خشونت. گاهِ مهرورزی‌های جوانسرانه نیست. بگذار دلگیر، اما خاموش باشند. این خود بهتر. نگاهی بر موج‌موج تن‌های خفتهٔ ایشان. پس، گل‌محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشاند، پنجه برد و چادرشبی ــ سفرهٔ جمّازش ــ را از بیخ دیوارهٔ چادر برداشت، آن را دو تا کرد و روی شانه‌ها انداخت و آرام، روی پاها راست شد و رو به در رفت. چیزی، نیرویی از درون به او می‌گفت رگرد و به دنبال سر خود نگاه کن. واگشت. ناگاه و بی‌درنگ واگشت. بلقیس بود که سر از بالین برداشته بود و به گل‌محمدش می‌نگریست. سخن نمی‌گفت. اما سؤالی در نگاهش میخ شده بود:

«کجا می‌روی؟»

گل‌محمد سری تکاند، بدین که:

«جای دوری نمی‌روم.»

دیگر نماند. بیرون رفت. بلقیس نیمخیز شد و به گامهای پسرش نگاه کرد. گل‌محمد چندان دور نشد. کمی آن‌سوترکِ درگاهی چادر ماند. بلقیس می‌توانست خانه خانه‌های گُمِ سفرهٔ جمّاز را بر دوش گل‌محمد ببیند و تکان بالهایش را در برف حس کند. پس ناچار، بار دیگر به پهلو غلتید.

شب و برف و برنو.

گمان و گرگ و بیابان.

زن و گوسفند و اسب.

هیزم و شتر و شهر.

برف و بیابان و برنو.

گرگ و نان و نمک.

شب و بیراهه و وهم.

برف و اسب.

بیابان و جمّاز.

جمّاز و گریز.

زن و گوسفند و اسب.

برف و بیابان و برنو.

جدالی درون گل‌محمد برپا بود. وسوسه‌ای. برق ساقهٔ تفنگ آرامش نمی‌گذاشت. فریب گمان. فشار خواست. ناروایی. ناداری و توانایی. زخم جان. نیش خفّت. آزردگی. خواری. های مرد ایلیاتی، مرد ایلیاتی! دنیا چقدر برای تو عزیز است؟ عاشق همهٔ این دنیایی و امّا در این میان، پیش پای سه بت روی بر خاک می‌مالی. تفنگ و زن و اسب، نگاه زن، برق تفنگ و تاخت و توان اسب تو را به ستایش برمی‌انگیزد:

برنو، مارال، قره‌آت!

به دیدنشان بی‌خود از خود می‌شوی مرد ایلی. شوق و جذبه‌ای می‌یابی. دل به

غوغا آغشته می‌داری. پندارت پریشان می‌شود. بی‌تاب می‌شوی، ای بندهٔ توانایی. بندهٔ شتاب و غوغاهای شبانه. رقص بر اسب را خوش می‌داری اگر تفنگی بر سر دست، چرخان داشته باشی. پناهی امن، تنها به دمی برآسودن در نگاه ماران؛ پس جهیدن و تاختن. انگشتت به چکانیدن ماشه اطمینانی می‌طلبد. های... مرد ایلی نکند شیطان به زیر جلدت رفته باشد؟! چرا که تنها شیطان می‌تواند چنین شور و شوقی در دل پدید آورد. شور و شوقی هراس‌آلوده. اضطرابی مشتاق خواهش. آرام بگیر، مرد! جوانکی شانزده‌ساله‌ای مگر تو؟ آرام بگیر و خاموش بمان! شب دراز است و برف همچنان سر باریدن دارد. دستان سپید برف را، چرخان و بی‌قرار، می‌بینی که چه آشفته‌خوی در هم می‌چرخند و می‌تابند و رقصی بی‌آرام را تا برنشستن خود، دنبال می‌کنند؟! آرام بگیر تو! برگی از برف که نیستی. هی! پناه بگیر. بر شانه‌هایت بند انگشتی برف نشسته است. سرپناهی بجوی!

«راستی هم!»

بالهای چادرشب واپس انداخت و برف از شانه‌ها تکاند و در میانگاهی دهانهٔ چادر، چنان که برف بر سر و مویش نبارد، روی پاها نشست و بی‌آنکه خود بخواهد چشم بدر چادری که مردهای بیگانه در آن قرار گرفته بودند، دوخت.

گرگی در کمین نشسته!

اما... ای گل‌محمد! به راستی با من بگو چه بر تو گذشته است که این‌چنین در خود گره خورده‌ای؟ از چه این اندیشه، وسوسه، ـ همچو زهری که در خون ـ ، به جانت دویده و تو را به خود واداشته است؟ از چه به جان آمده‌ای؟ بی‌تابی از چه؟ خوی کرده‌ای و بهانه می‌جویی؛ برانگیختگی‌ات از چیست؟ از کدام درد؟ به کدام خواست؟ با من راست بگوی ای مرد! از این برافروخته‌ای که دستی نامحرم ـ یحتمل ـ به سوی زنت دراز شده است؟ این است؟ یا اینکه نعل چکمه‌هایی بر شاهرگ خود حس می‌کنی؟ از چه به تنگی؟ از زخم کهنهٔ گرده‌هایت زیر مهمیز به ستوهی آیا؟ از حکمی که بر تو رانده خواهد شد؟ دست‌تنگی‌ات، دلتنگی‌ات را به همراه نیاورده است؟ از زهر فقر به‌زجری یا از زخم وجدان؟ خواری خود از چه می‌بینی؟ از دست و کیسهٔ خالی‌ات یا از دشنامی که بر تو رواشده؟ به رنج از شرمی یا از خشم؟ یا این‌همه نیست! یا این‌همه هست و بهانه است و برق ساقه‌های تفنگ و خِنگِ گوشهای اسبها

تو را فریفته‌اند؟ طمع در سرنیزه‌ها داری یا به دل‌آزردگی خود پاسخی می‌خواهی؟ از چیست اینکه می‌خواهی دو لکهٔ سیاه را از پهنای این شب سپید بروبی؟ به راستی گل‌محمد! بگو بدانم آن چیست تا وسوسه‌ات را سبب شده؟ نه از این است که از خشّت خدا و بیابان و حشم به تنگ آمده‌ای؟ نه از این است که یراق را رهگشای می‌پنداری؟ به دام فریبش در نیفتاده‌ای؟ با من بگو مردا! زیور، بهانه نیست؟! اگر هست، به خریدن خطر می‌ارزد؟ از چه آرام نمی‌توانی بگیری؟ این‌همه به کنار، بیمت از این نیست که به شهرت بکشانند؟ هراس حبس. در قلاب دیوارهای تنگ؟ کشتار چارگوشلی! تو قتل کرده‌ای گل‌محمد! بار دیگر، پود حادثه‌ای را به تار پندار داری می‌تنی. می‌دانی؟ این را می‌دانی؟ با من بگو! با من بگو آشوب جانت از چیست؟

«نمی‌دانم مردا! نمی‌دانم. چرا به خود نمی‌گذاریم؟»

«از اینکه تو به خود نمی‌گذاریم!»

«تو را با من چه کار؟»

«همان کار تو با من!»

«بگذارم به خود. با تو کاریم نیست. مردا!»

«من با تو کاریم هست. کار بسیار، گل‌محمد!»

چنان که گویی صدایی بیگانه شنیده است، گل‌محمد ناگاه از جای برجست، بالهای چادرشب را سخت به چنگ گرفت و چون چوبی خشک، کنار دیرک چادر ایستاد. چه‌شبی بود امشب؟! و برف، چه بی‌امان در بارش بود. صدایی، هیچ صدایی از شب نمی‌آمد. در عمق شب آیا هیچ چیز روی نمی‌داد؟ مردمان پراکنده به دشتها و دیه‌ها آیا همه آرمیده بودند؟ گرگها چه؟ به‌انتظار بند آمدن برف آیا در پناه، بزخو کرده بودند؟ شب آیا تنها بر گل‌محمد می‌بارید؟ تنها همو چشمی گشوده به شب داشت؟

دل در سینه می‌لرزد! چگونه به چالاکی و چستی خود امید توان بست؟ پا چگونه پیش توان گذاشت؟ زنها را بیدار باید کرد؟ همه را؟ شیون براه نخواهند انداخت؟ تنها دوتاشان بس هستند. مادر و یکی دیگر. مارال یا زیور؟ شاید زیور. اما کاش مرد دیگری هم می‌بود. صبرخان، اقلاً. یا، دست کم، کلمیشی. اما نه! کلمیشی اگر بود، شاید مانع می‌شد. همان به که او، کنار جمّاز و هیزمها، به سرپناه بماند. خان‌عمو چه؟

صدای سُم اسبش برآمد. سُم خسته بر برف. خفه و آرام. پس، اسب و سوار به هم پیوسته، گرهی دودلاخ، نمودار شد. تنوره‌ای کبود در پوشش بارش پیچان برف. خمیده بر اسب خاکستری خویش، سر به زیر شولا فرو برده. از گسترهٔ بیابان و برف می‌آمد. باید بسی کوفته و مانده باشد، پیش آمد. پیشتر، و تن سنگین خود از اسب بر زمین انداخت و لایه‌های برف از روی دوشها تکاند و خورجین از ترکبند پایین گرفت.

با سرفه‌ای کوتاه، گل‌محمد خود را از پناه چادر بیرون کشاند و پیش از آنکه خان‌عمو صدای بم و زمخت خود بلند کند، گل‌محمد با انگشتی بر لب او را خاموش داشت. پس پاورچین پاورچین به‌سوی خان‌عمو رفت، خورجین از دست او واگرفت و اشاره کرد که در پی او به چادر صبرخان بیاید.

خان‌عمو، اسبش را به پناه چادر کشاند، دهنه‌اش را به دیرک گره زد و خود به چادر خزید، رو به روی گل‌محمد زانو زد و چشم به چهرهٔ پرپریشانی او دوخت.

گل‌محمد، آشکارا نگران بود. انگار آنچه را خود در خیال پرورانده بود، در چشم دیگران می‌دید. حس می‌کرد. همه، گویی می‌دانند او چه در باطن خود دارد. همه، گویی به نیت او آشنا بودند. برای همین، گل‌محمد از درون پکر بود. دچار یک جور دستپاچگی. هر چه زودتر، می‌خواست کار را پایان بدهد. و در این دم، خان‌عمو مددی بود. یاوری بهنگام. چه بجا سر رسیده بود؛ چه بموقع! اما چگونه می‌شد و می‌باید با او گفتگو کرد؟

پرهای برف، هنوز بر ابروهای زبر و جوگندمی خان‌عمو آب نشده بود. بی‌خوابی و خستگی، چینهای گودی برکنارهٔ چشمهایش به جاگذاشته بود. چنان‌که گویی پوست چرمگونهٔ گونه‌هایش قاچ قاچ شده است. لبهای چاق و «چُغُند»ش از سرما کبود شده‌بود. انگشتهای کلفتش یخ‌زده و چارچنگ مانده بود و خان‌عمو آنها را چون پاره‌ریسمانهای لیخی در خاکستر اجاق می‌مالاند تا مگر نرم شوند. درون چشمهایش لکه‌های سرخ افتاده و از کوبش باد و برف، آب زلالی از کنج چشمها به بیرون مُخیده بود. همچنان که چشمان اسبی در راه و سرمای شبانه، آب‌چکان می‌شود. ریشهایش بیشتر شده و گُله‌های سفیدش بیش از پیش به چشم می‌زدند. پیگیر کار خویش، رنج گرفتاری بر خود روا داشته بود این گرگ یکهٔ بیابان.

گل‌محمد برایش تکه‌ای نان ساج آورد. سهمیهٔ کلمیشی را. خان‌عمو نان از

دست برادرزاده واستاند و به دندانهای بزرگ و سفیدش سپرد. پس، دست برد و خورجینش را پیش کشاند، حصیری خرما از خورجین بیرون کشاند، گوشه‌ایش را به چنگ درید و انگشتهای توانای خود را ـ که حال کمی گرم شده بودند ـ چون میخ‌طویله‌هایی درون خرماهای درهم کوفته فرو برد، تکه‌ای کند و میان لقمهٔ نان گذاشت و به گل‌محمد گفت:

ـ بخور؛ بخور! در زمستان، خرما قوت دل مرد است. نیم منش را بخوری می‌توانی زیر یک خروار برف بخوابی. بُخارش کله را داغ می‌کند. بخور!

گل‌محمد دانه‌ای خرما از دست خان‌عمو گرفت، روی زبان گذاشت و به کنایه گفت:

ـ ببین مال کدام صغیری بوده که حالا ما می‌خوریمش!

خان‌عمو با دهان پر، گفت:

ـ امروز روزی نیست که آدم به فکر صغیر و یتیم باشد! این زندگانی که ما داریم رحم را از دل آدم ریشه‌کن می‌کند. از اینها گذشته، صاحب این حصیر خرما دستش به دهنش می‌رسید. از حال و وضعش پیدا بود که گدا گرسنه نیست. قاطری زیر پایش بود. دو تا هم خر قلچماق داشت که هر کدامشان مثل یک مادیان بودند. از شهر برمی‌گشت. دو تا خرش را آذوقه بار کرده بود و انداخته بود جلو زنجیر آدمش. خودش هم روی قاطرش یک‌بر نشسته بود و دل ای دل ای... می‌خواند. خورجینش هم پر بود از قند و چای و این‌جور چیزها. وجناتش به آدم می‌گفت که مالدار است. شاید دکاندار هم بود. هر چه بود، آدم دولتمندی به نظرم آمد. من هم کار زیادی با او نداشتم. همین حصیر خرمایش را برداشتم، سه تا از کله‌قندها و یک کیسه چای. قبضدانش را هم از جیبش در آوردم، اما همه‌اش دوازده تومان داشت. اگر نمی‌داشت که من هم نمی‌توانستم لختش کنم! چطور که به‌آن جوانک خرکچی چرمک هم نزدم، یک فحش هم ندادم. تا کارم تمام شد به او گفتم همان‌جور کنار راه بایستد. تازه، این حاصل تقلای سه شبانه‌روز من است. همه‌اش چی هست؟ خوراک چهار وعده‌مان هم نمی‌شود. اما برای مردی که دستش از تفنگ خالیست، همین‌هم زیاد است. تو هم که از آن برنو زنگ‌زده‌ات دل نمی‌کنی بدهیش به‌من! تازه! دست هم زیاد شده. خم هر کالی چارتا دزد خوابیده‌اند!

گل‌محمد خورجین را وارسی کرد و افزون بر چای و قند، یک ریسمان نو هم از آن بیرون آورد، جلوی خان‌عمو گرفت و گفت:

ــ پس این چی؟

خان‌عمو بار دهانش را قورت داد و گفت:

ــ برای تو بود که ورداشتمش. اگر می‌خواهی هیزم‌کشی کنی، ریسمانش را اقلاً باید داشته باشی!

گل‌محمد، هیچ نگفت. بال چادر پس رفت، بلقیس به درون پا گذاشت و به خان‌عمو گفت:

ــ هم حال داشتم خوابت را می‌دیدم. سرسلامت هستی؟

گل‌محمد تن پیچاند و چشم به بیرون دوانید. خان‌عمو، پیش از آنکه جوابی به بلقیس بدهد واگشت و بیرون را نگاه‌کرد. گل‌محمد در جا خپید و خان‌عمو نیز خود را به دور از دیدرس کشاند. گل‌محمد، خفه، به مادرش گفت که خپ کند. بلقیس نشست. گل‌محمد و خان‌عمو، همچنان خپیده، چشم به بیرون دوخته بودند. از لای بال چادر روبه‌رو مردی بیرون آمد، پالتوی بردوش و سر برهنه زیر برف ایستاد، به دور و اطراف و به آسمان نگاه انداخت. دمی درنگ کرد. بار دیگر دور و اطراف را پایید. نگاهش روی اسب خان‌عمو معطل ماند. اسب خان‌عمو، گوشها تیز کرده، به مرد خیره شد؛ و مرد به پناه چادر پیچید.

دل در سینهٔ گل‌محمد قرار نداشت. می‌شد که این یکی، گریلی، به خیال فرار افتاده باشد؟ نه! از عقل نبود. در چنین شب و چنین بیابانی! آن‌هم بی‌اسب و بی‌سلاح؟ نه! او که نمی‌داند اسبهایشان کجا برده شده‌اند؟ از این گذشته، تفنگش را هم برنداشته‌بود. فقط خودش و خودش! از دهنهٔ چادر بیرون آمد، دمی ایستاد و پس به پناه چادر پیچید. بالهای آویختهٔ پالتوش هم نشانهٔ این‌بود که آن را به‌تن نکرده است، بر دوش انداخته. یقین که رفت زهراب بریزد. خودش هم گفته بود که کشک‌جوش شما آب می‌کشد. ها! بازگشت. دارد جلوی تنبانش را صاف می‌کند. باز هم درنگ! دوروبر را دارد می‌پاید. مبادا نگران باشد! نه. خاطرش جمع شد. خمیده به چادر رفت. بر شیطان لعنت! به زیر جا باید خزیده‌باشد. چه گرمای دلچسبی! حالا دیگر به خواب می‌رود. سبک‌شده. آری، خستگی. خستگی بر پلکهایش بار خواهد انداخت.

ـ خوب بود فتیله را بالا نکشیده بودیم!

این را گل‌محمد گفت و سینه از خاک برداشت. خان‌عمو پرسید:

ـ او کی بود؟ این قایم موشک‌بازیها دیگر چیست؟

گل‌محمد گفت:

ـ مهمان!

ـ مهمان کجا؟

ـ مهمان ما. مهمان کلمیشی‌ها!

ـ از کجا هست؟ کی هست؟

ـ همو یک نیست. رفیق همراه هم دارد.

ـ کی؟

ـ همقطارش.

ـ همقطارش؟ برای چی؟ دنبالمان آمده‌اند؟ بابت مرافعهٔ چارگوشلی؟

ـ گمانم. خودشان که جور دیگری وانمود می‌کنند، اما گمانم دارند ما را خام می‌کنند. روی روشن حرفشان این است که برای مالیات آمده‌اند.

ـ این‌وقت سال؟ مالیات؟

ـ من هم شک دارم حرفشان یکرویه باشد. می‌خواهند من را فردا ببرند شهر!

ـ ببرند شهر؟! برای چی؟

ـ به جای مالیات!

ـ پس تو برای همین میان برفها مانده بودی و قراول می‌دادی؟

ـ ها! چشمم به‌راه یکی از شماها بودم. خوابم نمی‌برد.

بلقیس گفت:

ـ شیطان به جلدش رفته! خوب، این‌هم عمویت. بگیر بخواب دیگر. حالا که می‌توانی آرام بگیری!

گل‌محمد به مادرش نگاه کرد. نه با دریدگی و خشم، نه با تنفر و تحقیر؛ اما در ته چشمهایش چیز گنگی بود که بلقیس را به خاموشی وامی‌داشت. بلقیس نگاه از چشمهای پسر برگرداند. گل‌محمد به عموی خود گفت:

ـ از یکّگی داشتم دق می‌آوردم.

خان‌عمو گفت:

ـ خوب؟ حالا چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی بگریزی؟

ـ نه! همچه خیالی ندارم.

ـ پس چی؟

ـ گرهی روی قلبم مانده. نمی‌دانم. نمی‌دانم. آخ‌خ‌خ... پیرتان را سوختم شغالهای تیزدندان! هیچ چیز آدم را برای خودش نمی‌گذارید! مروتتان کو، لاکردارها! کاش آن برنوهای آلمانی به شانهٔ من بود!

ـ کدام برنوها؟ ها؟

ـ زمانه را نگاه کن! به سیاه‌چادرت می‌آیند، روی پلاست چارزانو می‌نشینند، کنار اجاقت گرم می‌شوند، در روشنایی چراغت نان و نمکت را می‌خورند...آن‌وقت ... آی بی‌پیرها...

گل‌محمد را از بیرون فرا خواندند. صدای گریلی بود. گل‌محمد، حرفش را ناتمام گذاشت و به بلقیس گفت:

ـ برایش بگو. مو به مو. بگو! بگو!

پس، بیرون رفت و کنار دیرک چادر ایستاد. گریلی، سر از دهنهٔ چادر برابر بیرون آورده و چشم به‌راه گل‌محمد بود:

ـ بیا اینجا یک دم. هنوز که نخوابیده‌ای؟

ـ نه قربان! داشتم می‌خوابیدم.

ـ بیا. بیا اینجا یک دم.

گل‌محمد پیش رفت. گریلی به چادر خزید. گل‌محمد در پی او به چادر پا گذاشت. جناب چمنداری پلکهایش را به سنگینی گشود و گل‌محمد را نگاه کرد. گل‌محمد، ناتوان از پنهان‌داشتن نگرانی خود، پرسید:

ـ ها، بله؟ خدمتی هست؟

پیش از اینکه جوابی بگیرد، دستبندی بسته به مچ چپ سرکار گریلی دید. دستبند بسته به مچ چپ مأمور معنایی آشکار دارد. گریلی گفت:

ـ امشب پیش ما بخواب، چاره‌ای نیست!

ـ چرا قربان؟

ـ خودت که می‌دانی! سربازی خدمت کرده‌ای، نه؟

ـ خوب. قانون احتیاط‌کار است! چه معلوم؟ نمی‌خواهیم صبح که برخاستیم جای پایت را روی برف دنبال کنیم.

ـ چرا باید فرار کنم من، قربان؟

ـ آدمیزاد است دیگر! شیر خام خورده. یک‌وقت می‌بینی به سرت زد!

گل‌محمد به تسلیم گفت:

ـ باشد! باشد! هر جور حکم شماست. پس من...

ـ برو برای خودت یک رواندازْ بیار.

ـ چشم، به چشم!

گل‌محمد، بیرون آمد و به سوی چادر صبرخان پا کشید.

روایت بلقیس، گرچه بسی نرم بود، اما در آمیزش با پندار برنوها و خطر دستگیری گل‌محمد، انگیزه‌ای چنان بود که چشمهای خانِ‌عمو را به خون بنشاند. گل‌محمد به چادر پا گذاشت و گفت:

ـ می‌خواهند دستبندم بزنند و همان‌جا، پیش خودشان نگاهم دارند. کار بیخ دارد، خان‌عمو!

شکوهٔ گل‌محمد، بار بسیار داشت. چشمهایش می‌گفتند:

«خان‌عمو! مددی!»

خان‌عمو گفت:

ـ چی به عقلت می‌رسد؟

گل‌محمد گفت:

ـ دو تا چارقد ابریشمی مهیا کن، مادر! تو هم خان‌عمو، این ریسمانی را که برایم آورده‌ای دو تکه‌اش کن! خونشان نباید روی سفره‌مان بچکد. مادر! زنها را بیدار کن! برای هر که کاری هست.

سخن، سخت بود. ناگزیری با خود داشت. سر نمی‌شد پیچید. خان‌عمو گزلیک از بیخ پاتاوه بیرون کشید و در چشم برهم‌زدنی ریسمانی از میان به‌دونیم کرد. بلقیس بیرون رفته بود. گل‌محمد پاشنه‌های گیوه را برکشید:

ـ کار را باید یکسره کنیم. شب، سلطان بی‌داد است!

دل شب بود. به هنگام که هر که، در عمق خواب و خاموشی گُم است. هر که. هرکه. پیر و جوان، بیمار و تندرست، عاشق و سوگوار، دزد و قافله‌بان. همه. همه. شب در اوج بود. برف کُندی گرفته‌بود. ضخامت خاموش شب چنان سنگین می‌نمود که پلک هوشیارترین راهبانان نیز بر هم توانست نشاند. تنها چشم و نگاه کلمیشی‌ها بود که موج‌موج خواب را دمادم واپس می‌زد و واپس می‌زد. مژه‌ها، خارهای خشک بیابان، پاسدار بیداری چشمان، سیخ‌سیخ ایستاده و مجال دمی آرمیدنشان نبود. آرواره‌ها بر هم خشکیده، قفل شده؛ و دهنها خشتهایی گداخته، خموشیده. لرزهٔ درون. لرزه نه از سرمای شبانه، که از موج‌موج پریشانی. کاری در پیش است. کاری نه آسان. آسان مگیرش!

«نمی‌گیرمش آسان!»

اما پریشانی گل‌محمد! از چه پریشانی! نگرانی از چه؟ گام برمی‌داری. گام به یقین برمی‌داری، با این‌همه در دل زانوانت چیزی موذی می‌لرزد. از این نیست آیا، که در خیانت خطر کرده‌ای؟ که در خاطرت کشتار کرده‌ای؟ که سرهایی راگوش تا گوش بریده و بر سینهٔ صاحبانشان گذاشته‌ای، و چشمها، چشمهای سرهای بی‌سخن چون شیشه‌های مات، مات و بی‌رمق در تو خیره شده‌اند؟! کشتار. تو کشتار، بسیارکرده‌ای گل‌محمد. پیش از این. پیش از این. اما زانوانت هرگز نلرزیده‌اند. اکنون قلبت می‌تپد. ناجور می‌تپد. شاید از اینکه خون دو مرد را پیشاپیش ریخته‌ای. کشتار بی‌پشتوانه. دیگر، هنگی، لشکری پشتوانه‌ات نیست. بی‌همپشتی. با دُم شیر، بازیت افتاده است. هم از این است اگر، خونت چنین در رگهایت می‌شتابد. آرواره‌هایت هم از این، بدین گونه، چون دو چوب جامه‌کوب، بر هم می‌خورد. پنجه‌هایت گل‌محمد، از چه بدین سختی چنگ در بالهای قبایت انداخته‌اند؟!

«کار را باید یکسره کنیم. به تنگم. این زخم کهنه که بر شانه‌هایم روییده، تند باید بروبمش. مکدّرم. ناتاوها می‌دانم چه‌جور تله‌ای برایم کار گذاشته‌اند! آه... چه پلشت! جانم را آسوده باید بکنم. شستشویش باید بدهم. غسل. قربةالی‌الله!»

آرام و خپنه به سوی چادر زنها رفت. دزدانه و خمپشت، پا به چادر گذاشت. زنها، نگران و بیم‌زده، آماده نشسته بودند. خان‌عمو، خاموش و خیالاتی، تکه‌های طناب به دست، کناری ایستاده بود. بلقیس، اندیشناک‌ترین، نگاه به دل خاک دوخته

بود. گل‌محمد، خفه، گفت:

ـ می‌رویم. آرام. مثل کبک. تو مادر! یکی از چارقدها را داشته باش. ماهک! تو هم یکی را. صدا نباید برآید. مارال! تو یکی از ریسمانها را از خان‌عمو بستان. تو هم یکی را، زیور! خیلی باید جلد باشید. مثل آهو. خواب را از کله‌هاتان بتارانید. یک دم غفلت نباید کرد! شما دو تا، شانه‌هاشان را طناب‌پیچ می‌کنید. تو و ماهک هم، مادر، دهنها را می‌بندید. خان‌عمو! برایت بگویم که تا پا به چادر گذاشتیم تو باید آن یکی‌را مهار کنی که بیخ صندوق خوابیده. نشئه است. چندان رمقی ندارد. مثل تندر باید باشیم. پیش از اینکه به خود بیایند و دستشان را به‌برنوهاشان بگیرند، باید درهمشان بپیچیم. بی‌کند و واکند. بی‌کشمکش. خفه و بی‌صدا. حالا ورخیزید. آرام. مثل کبک. صدای پا نباید به گوششان برسد.

صدای گریلی از درون چادر برآمد:

ـ آهای... گل‌محمد! گل‌محمد!

ـ آمدم قربان. آمدم!

آرام، مثل کبک، کلمیشی‌ها از چادر بیرون آمدند. مردها ـ تنها دو مرد ـ کمر بسته و پیشاپیش؛ و زنها ـ چهار زن ـ بال گشاده و به دنبال. در پهنهٔ به برف‌نشستهٔ میان دو چادر، آرام و پریشان‌دل، باشه‌هایی فرودآمده از فراز، بال بر برف می‌کشیدند و روان می‌رفتند. همه همراه، همه همدم. نفسها خاموش، نگاهها تیز، گوشها تیزتر. جمندگان شب!

به نزدیک چادر رسیدند. مردها پشت در، زنها در دو سوی ایشان؛ همه در پندار کاری. خان‌عمو یک سر بال چادر و گل‌محمد یک سر دیگر به چنگ گرفتند و ناگهان و به یک ضربه آن را بالا زدند. هجوم. در دم خروش. در دم کشاکش خاموش. چندان دوام نیافت. آبی بر آتش!

نگران و گوش به زنگ، اسب خاکستری خان‌عمو، گوشها تیز کرده و چشم به چادر دوخته، شیهه برکشید. یاوری اسب. حیوان، خود را به یاری می‌خواند. افسار بسته به دیرک، اما مجال نمی‌داد. بر پاهای پسین به خروش برشد، دستها برآورد، یال بیفشاند و سُم بر برف و خاک کوباند. آنجا، درون چادر مادر، چیزی در کار است. کاری در انجام. بیهوده اسب سرآسیمه نیست!

ماهک به سوی اسب پدر دوید، افسار از دیرک گشود و حیوان بی‌تاب را به سوی چادر کشاند. در این‌دم کلمیشی‌ها، مردها را دهان‌بسته و ریسمان‌پیچ از دهنهٔ چادر بیرون آورده و به میان برف کشانده بودند. ماهک اسب را پیش برد و گل‌محمد به همدستی خان‌عمو، دست و دهان‌بسته‌ها را یکی‌یکی بر اسب نشاند و با ماندهٔ ریسمان بر هم بستشان؛ پاهایشان را نیز با تکه‌طنابی به زیر شکم اسب، تنگ بست و جوالی خواست. آوردند. گل‌محمد جوال را از دست زیور گرفت و آن را به سر و تنهٔ مردها غلاف کرد. تا کار گل‌محمد پایان بگیرد، خان‌عمو قطار فشنگ را حمایل کرده و برنوی را به شانه انداخته بود. گل‌محمد نیز چنین کرد و به خان‌عمو گفت که دهنهٔ اسب را بگیرد و راه بیفتد. به کدام سو؟

خان‌عمو، دهنهٔ اسب به‌دست گرفت و گل‌محمد به زنها گفت، چادر را واجویند تا مبادا چیزی، نشانه‌ای بر جای مانده باشد. روی سخن، بلقیس بود:

ـــ بی‌دلهره، آرام بگیرید. دمی دیگر ما اینجاییم.

آرام و آرام‌تر، برف می‌آمد. پرهای کبوترانی سر برکنده. اسب خاکستری خان‌عمو، خسته و بی‌خیال در پی سوار خود گام برمی‌داشت. گل‌محمد به‌دنبال اسب می‌رفت و تفنگ را می‌آزمود. از پیش خشاب‌گذاری شده‌بود. خان‌عمو به‌دنبال سر خود نگاه انداخت. گل‌محمد به او اشاره کرد که تندتر. خان‌عمو، گام تندتر کرد. اسب، گام تندتر کرد. گل‌محمد، گام تندتر کرد. شتاب در رگها می‌دوید. فرصت اندیشه، مجال پندار حتی نبود. اسب می‌رفت و مردها می‌رفتند. درون طاغزار، پیچ و خم بیراه، فراز و نشیب؛ سرانجام کلبهٔ عمومندلو.

به اشارهٔ گل‌محمد، خان‌عمو راه به چاههای زغال عمومندلو کج کرد و آنجا، در سینه‌کش تپه، از رفتن ماند. گل‌محمد شتافت و سرپوش از چاه برداشت. دود برآمد. سرپوش دومین چاه نیز برداشت. دود. باید آتش چاه فروزان کرد. پس به چابکی و به همدستی خان‌عمو، گل‌محمد بار از اسب پایین گرفت. جوال از تن‌ها بدر کشید. بند برید. هر تن، تنی را به لب چاهی کشید. زبان بسته، شانه‌ها بسته. قربانیان خاموش. تنها سر یکی روی شانه‌ها می‌توانست تکانی خورد. دیگری، پیش از مرگ، پنداری مرده بود.

دل سنگ مردان کلمیشی! چاههای آتش و دود. پرتگاه دوزخ. دهان تفنگها به

یک حرکت بر دنبهٔ سرها نشست. نگاه سنگ خان‌عمو به گل‌محمد، نگاه سنگ گل‌محمد به خان‌عمو. آتش! دو مرد اسیر در دو چاه واژگون شدند. آتش و دود. پیش از برآمدن بوی چزیدن گوشت، سر چاهها باید پوشانده می‌شد. پوشاندند. اسب را صدای تیر رمانده بود. خان‌عمو دوید و بر اسب جست و به گل‌محمد گفت که برجهد. گل‌محمد گنگ و غافل که برف، وا در گرمای آتش می‌شود، دستپاچه و پریشان‌خیال برف بر سرپوش چاهها پاشاند، برنو را به شانه انداخت و به کلاغی ماند، بر ترک اسب پرید.

ــ اگر این برف، ساعتی دیگر دوام بیاورد، کار بی‌نقص تمام شده. چو که رد را می‌پوشاند.

بی‌پاسخی به عموی خود، گل‌محمد آسمان را نگاه کرد. برف، آرام می‌گرفت. هوا، آرام می‌گرفت. به بیابان نگاه کرد. بیابان ردای قلندران در بر کرده بود. پهندشت بیابان. از سر و گوش بوته‌های طاغ، تکه‌های آرام برف، بر زمین می‌افتاد. خسته. خسته.

خان‌عمو، هیچ نگفت. گذاشت تا سر خستهٔ گل‌محمد، بر شانه‌اش تکیه‌گاه بگیرد. آرام می‌رفت، آرام. بر گل‌محمد، خان‌عمو دل می‌سوزاند. که آدم، با هر بار کشتن، خود یک بار می‌میرد. یک بار، در خود می‌میرد. کشتن! کشتن! آه... چندی کشتن؟! ای خاک، از خون هنوز سیری نیافته‌ای؟!

ــ چه می‌بینی؟!

گل‌محمد، پیشانی از شانهٔ عمویش برداشت و به چادرهاشان نظری کرد. پنداری کاروانی بار انداخته بود:

ــ چند شتر و یک اسب!

ــ کی باشد خوب است؟

ــ هیچکس. هیچکس را نمی‌خواهم ببینم!

خان‌عمو، سنگ زیرین آسیاب، عنان پیچاند تا نه از روبه‌رو، که از پناه کمانه کند. به گمان، یکی از زنها به پیشواز باید بیاید. چنین نیز بود. یک جیغ براه مانده به چادرها، ماهک از پناه بوته‌ای قد راست کرد، دهانهٔ اسب پدر را به دست گرفت و هراسان خبر داد:

ــ پسر خاله گل‌اندام، علی‌اکبر حاج‌پسند. همراهش هم عمومندلو هست با پسر بابقلی‌بندار.

دشنامی و تفی! مردها از اسب فرود آمدند. یراق از تن باز کردند و به ماهک سپردند:

ــ قایمشان کن میان جوال! جای امنی بگذار.

ماهک جوال بر دوش انداخت و میان بوته‌زار گم شد.

ــ به آنها چه می‌گوییم حالا؟

خان‌عمو بر اسب نشست و رکاب زد:

ــ اسب رم کرده بود. پی اسب تو رفته بودیم. قره‌آت!

کنار چادر، عمومندلو به پیشواز گل‌محمد آمد:

ــ برایت همراه و همپا آورده‌ام گل‌محمد! پسر آشنایت بابقلی‌بندار. سه تا شتر دارد و آمده با تو هیزم‌کشی کند!

ــ چه بی‌وقت خالو؟

شیدا، در چوخایی بلند و پاکیزه پیش آمد و به گل‌محمد سلام گفت.

ــ چشمهایت پرخواب است، پسر بندار؟ خوش آمدی! چرا شترها را نمی‌خوابانی. برفها را بروب!

عمومندلو گفت:

ــ زنها رفته‌اند بیل بیارند. می‌خوابانیمشان. یعنی شترهای شیدا را می‌خوابانیم، من که می‌روم سر جامکان خودم!

خان‌عمو به سوی پیرمرد رفت، دستی روی شانهٔ او کوفت و گفت:

ــ دل خوش داری خالو؟ خیال می‌کنی ما می‌گذاریم همچین شبی مهمان از سفره‌مان دور بشود؟ بیا. بیا میان چادر! امشب را مهمان مایی! بیا! پسر بندار شترها را می‌خواباند. برویم، چیزی هم به صبح نمانده.

درون چادر، علی‌اکبر حاج‌پسند کنار اجاق نشسته بود و رختهایش را خشک می‌کرد. به ورود مردها نیمخیز شد و گفت:

ــ بی‌موقع آمدیم، نه؟

گل‌محمد گفت:

ــ خیر باشد!

علی‌اکبر حاج‌پسند، لبخند بر لب به بلقیس نگاه کرد و گفت:

ــ خیرم هست. می‌خواهم خاله‌بلقیس را ببرم کلاته. برار شیدا می‌خواهد داماد بشود. وقتش است که خاله‌بلقیس را با مادرم آشتی بدهم.

نشستند. علی‌اکبر حاج‌پسند هم پس نشست و بیخ صندوق تکیه داد. آتش برافروخته، درون چادر را روشن کرده بود. دست علی‌اکبر حاج‌پسند به یک لنگه پوتین گیر کرد. آن‌را برداشت، نگاهش کرد و به کناریش انداخت. پس، رو به گل‌محمد کرد و گفت:

ــ رنگت چرا این‌قدر پریده؟! ناخوشی؟

ــ ناسازم. چند روزه.

شیدا به چادر آمد و خان‌عمو به شادی گفت:

ــ بلقیس! چای! چای با خرما. به عشق عروسی قوم و خویشهامان. چه خوب که اقلاً نیم من خرما و یک پر چای اینجاها گیر می‌آید!

بلقیس، کتری را پرآب کرد و کنار اجاق گذاشت. زیور، گل‌محمد را به بیرون خواند. گل‌محمد بیرون رفت. سواری، جلوی چادر ایستاده و به زحمت خود را بر اسب نگاه داشته بود. سرما، انگار امانش را بریده بود:

ــ رفیقهایم رو به اینجا آمدند. قرار بود... اینجا باشند. چادر... کلمیشی‌ها! من ... مالیه‌چی هستم. جایم... بدهید... امشب!

راهنمای گویش واژه‌ها

ă = آ	مثل اسب	zh = ژ	مثل ژیان
â = آ	مثل آدم	kh = خ	مثل خانه
âi = آی	مثل سرای	u = او	مثل مور
ô = اُ	مثل خسرو	dj = ج	مثل جام
ei = اِی	مثل صید	ch = چ	مثل چوب
gh = ق یا غ	مثل ساغر		

واژه‌نامه

آب‌بهاء /âbbăhâ/ وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می‌پردازند

آبچر /âbchăr/ محل آبنوشی احشام

آتشمار /âtăshmar/ یک جور مار سرخ رنگ

آوری /ôri/ آب‌پز

آوسنه /ôšne/ افسانه

آوغانی /ôghani/ افغانی

آویار /ăvyar/ آبیار

اُشنی /ôsni/ هَوُو

اِلفِچ /elefch/ چسبناک

اِلیج /elidj/ لگد.(لگد پرانیدن)

اِماچ /emâch/ یک‌جور آش

اِنْبِز /enbez/ کُپهٔ گندم پاک شده از کاه

اندَرَ وای /ăndărvâi/ آسمان ـ هوا

اولوقی /ôlôghi/ چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند، خورجین وار

ایلجار /ilgâr/ دسته ـ جمعیت ـ خویشاوند. (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می‌رود.)

بادیه /bâdiye/ کاسهٔ مسی

باشتین /bâshtein/ نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار

باشلُق /bâshlôgh/ نقدینه‌ای که داماد به خانوادهٔ عروس می‌پردازد.

باشَه /bâshă/ باز

باغجَر /bâghedgăr/ نام یک روستا در شرق سبزوار

بانوج /bânudj/ نَنو ـ گهواره

باپتی /bâ'yeti/ ابزار نیمه سنگین درو

بَختَه /bâkhtă/ گوسفند نر. (اغلب پروار کنند)

بَدبَرم /badberam/ مظنون ـ بدگمان

بُرّ /bôrr/ دسته. (بُر زدن به معنای جدا کردن، ربودن)

بَفشی /băfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ

بـقُبَند /bôghbănd/ رختخواب‌پیچ ـ پشتی پیچیده در چادر شب

بندبان /bândbân/ مردی که از جالیز حِراست کند

بیجک/bidjăk/ برگه، قبض

بیلَه /beilă/ دسته ـ گروه ـ جمع

پاتاوه /pâtâve/ مچ پا پیچ

پاتیل /pâtil/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با خود دارند)

پـــاوال /pâvâl/ مـــحل خـــبیدن گـله بـه شیر(پاوال‌کردن به معنای خـــبیدن گله)

پاوزار /pâuzar/ پا افزار ـ پوتین

پرابست /pârâbăst/ حصار

پرهیب /părhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز ـ نمایی گنگ

پریژ /p'rizh/ در خرد دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمّل شدن.

پسخو /pôskhu/ کمین ـ به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه‌گرفتن در کمینگاه

پشمِلک /peshmelk/ پشکل بز و میش

پشنگیدن /p'shengidan/ پاشیدن ـ افشیدن

پَلشت /pălăsht/ ناپاک ـ چرک‌آلود ـ کثیف ـ (معناً زشتخوی)

پودَه /pudăh/ پوک ـ کهنه ـ تهی ـ مستعد ـ فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به‌کار رود)

پـیخ /pikh/ کُـلَش (بـا گـویش ری) ساقهٔ خشکیده جو و گندم

پی‌رَند /peirănd/ رَندیدن از بیخ، از پی. (در فعل از بیخ و بی مهابا دروکردن)

پیشتاو /pishtâv/ گونه‌ای تفنگ

پـیشلاو /pishlô/ کیسه، با چادر شبی که کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

تالَه /tâlă/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)

تاو /tâv/ تاب زدن ـ پیچ ـ چرخ‌زدن

تایچه /tâichă/ جوال کوچک

ترخت /trekht/ شق ـ راست ـ سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)

ترمه /Terme/ پارچهٔ منجوق دوزی شده

تزوُک آلت تناسلی حیوان

تُلُم /tôlôm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و باچوبی انتهایش چارپر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تناس /tnâs/ قشر ـ لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد

تَنَقّل /tănghăl/ جا خوش کردن، پوست‌تخت انداختن، تنقل انداختن

تُنگلی /tôngeli/ تنگ گلی ـ کوزهٔ کوچک

تنگ و زبرتنگ /Tăng ô zebăr Tăng/ تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند

تواتر /tăvâtôr/ زبان به زبان

توبره /tubre/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم

توتولی /tôgholi/ برهٔ دوساله

تیار /tiar/ درست. (تیارکردن = درست کردن، ساختن)

تیجیده /tidjide/ افشرده. (غالباً در مورد ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیکی /tiki/ غذا ـ یک‌جور آش غلیظ

جاگا /Djâgâ/ ظرف.(شامل جام، بادیه، کاسه و ...)

جِرق /djergh/ روشنی، از ریشهٔ جرقه

جُرّه /Djôrrǎ/ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جِغنَه /Djeghna/ جغد

جُلاّب /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جَل /Djǎl/ نوعی پرنده، به رنگ خاک، اندکی درشت‌تر از گنجشک به جُثه

جمّاز /Djǎmmâz/ شترِ سواری

جِنگ /Djeng/ سبک ـ مرادف جلف

جورا /Djôrâ/ ثمر ـ مقصد ـ منزل ـ عافیت. (در مثل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز /Djôz/ گردو

جولیک /Djulik/ رند ـ چربدست ـ دزد

جویچه /Djuycha/ جوی کوچک ـ باریکه جوی

جِیگ /Djeig/ قطره

چاچول‌بازی/châchulbâzi/ زبان‌بازی، چاخان

چاروار /chârvâ/ چارپا

چُر /chôr/ ادرار

چراک /chrâk/ حد میان درز و شکاف

چغر /chegher/ سخت

چغوک /chôghuk/ گنجشک

چُغُلک /chôlôlk/ پوستهٔ غوزه. (در زمستان به مصرف خوراک گوسفندان رسد.)

چُقُند /chôghônd/ گوشتالو ـ ترو تازه

چکنَه /chekanǎ/ خرده‌پا. (غالباً به دارندهٔ گوسفند معدود اطلاق شود)

چگور /chǎgur/ ساز زهی؛ دو تار

چله باد /chelebâd/ گرد باد

چوخا /chukhâ/ لباسی بلند از نمد

حولی /hôli/ حیاط

خَپ /khǎp/ فـروخفتن ـ نـهفته شـدن ـ پنهان شدن = خَپ کردن

خِپَّنَه /khep'pǎnǎ/ پنهانی، دزدانه

خدنگ /khadang/ درختی است که چوب آن سخت است.

خُراس /khôrâs/ عصاری

خُردی /khôrdi/ کوچک

خَطب /kh'tǎb/ بخشی از جهاز شتر

خلاشَه /kh'lâshǎ/ سیخ چوب

خِلتَه /kheltǎ/ کیسه

خلَمَه /kh'lǎmǎ/ گلهٔ بره، بزغاله‌های شیرخوار

خلُور /khôlur/ نوعی خار

خنازیر /khǎnâzeir/ معادل خوره، جذام

خوراژ /khôrâzh/ نشخوار

خَوریژ /khôrizh/ نرمه‌آتش و خاکستر

داش /Dâsh/ کوره ـ خن

دال‌کَند /Dâlkǎnd/ بریده ـ نفس‌بر ـ بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار

داو /Dâv/ میدان ـ محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار ـ داو رقص و رقص و شرنگ ـ داو دعوا، داو اقدام به کاری.

دبّه /Debbă/ ظرف مخصوص روغن، شیره انگور...

درای /D'râi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر

دُرمِنَه /Dôrmenă/ یک‌جور هیزم

دستکولَه /Dăstkôlă/ ابزار چیدن و یا درویدن علف

دستلاف /Dăstlâf/ دشت اول صبح ـ نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دَق /dăgh/ صاف، لخت، بی‌بوته، بی‌مو. (در مورد سر کچل)

دوستاقبان/dustâghbân/ زندانبان

دَهَنفَره /Dăhănfră/ مظهر کاریز

دیشلَمَه /Dishlămă/ حَبّه

دیلَه /Dilă/ زوزه

رُباط /Rôbât/ قلعهٔ اطراق مسافران در بین راه. (فی‌المثل: رباط شاه‌عباسی)

رشمه /Reshmă/ ریسمان باریک

رَفک /răfăk/ طاقچه

رموک /rămuk/ رم‌کننده

زاچ /zâch/ زائو

زاچی /zâchi/ زائویی

زاله /zâlă/دیوارهٔ خاکی، مرز بین دو قطعه‌زمین

زنجمور /zăndjămure/ زوزهٔ خفیف، زاریدن، گریستن دردمندانه

زیر جُلک /zirdjôlăk/ پنهانی

زینَه /zinăh/ پلکان

ساج /sâdj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند

سارُغ /sârôgh/ سفره ـ پارچه‌ای مربع که نان، رخت و ... در آن ببندند

سَرتاس /sărtâs/ ظرفی که بقال با عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند.

سُرین /sôrin/ کیل، کفل

سق /săgh/ کام

سلف /sălăf/ آینده

سلک /selk/ ابریشم، پارچه

سِلمِکی /selmeki/ چرم منقّشی که بر پاشنهٔ گیوه بدوزند

شخ /shăkh/ خاک خشت‌زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته.

شخلَه /shekhlă/ تراشهٔ چوب، تراشهٔ شاخه و...

شِشتمَد /sheshtemăd/ نام روستایی در جنوب سبزوار

شلیته /shălite/ دامنی کوتاه که روی شلوار پوشند

شِمشَه /shemshă/ نازک ـ کشیده ـ ترکه(هم: ابزار بنایی)

شوروشین /shurôshein/ هیاهو، آشوب ـ غوغا

شولا /shôwlâ/ تن‌پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شیتل /shitil/ باج

شیشَک /shishăk/ گوسفند سه ساله

شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز

طاغ /Tâgh/ یک‌جور هیزم

طاغی /Tâghi/ محل طاغزار

عَگال /äggâl/ بند زانوی شتر

عَلَفچر /älăfchăr/ منطقهٔ چرانیدن گله در بهار

عَلقَر /älghăr/ گودی میان دو بام گهواره‌ای یا گنبدی

عَلیجک /ălidjăk/ دستکش. (بافت دست از نخ پشم یا نخ موی)

غَچ /Ghăch/ آغشته ـ غرق در عرق تن، یا آب باران

غُراب /Ghôrâb/ نام پرنده‌ای ـ کشتی ـ کنایه از خرامیدن با غرور ـ نام صحابه‌ای از ستارگان

غربالک /ghărbâlăk/ دم پای شلوار

غِلِف /Ghelef/ ظرف پختن غذا

غنج /ghăndj/ احساسی درونی، مثل قیلی ویلی‌رفتن

غیچ /Ghich/ یک‌جور هیزم

فلاخن /Fălâkhôn/ قلابسنگ

قاق /ghâgh/ تکیده

قُچاق /Ghôch'châgh/ زورمند

قَرپوس /ghărpoos/ کلگی جلو زین اسب

قُرساق /Ghôrsâgh/ گنجایش ـ ظرفیت ـ جنبه

قَرَه آت /Ghără ât/ اسب سیاه

قِسِر /Gheser/ نازا

قُلّاج /gholladj/ حلقهٔ دود

قلچماق /Ghôlchomâgh/ زورمند ـ زورگو ـ قلدر

قلیدن /Ghôllidăn/ برون‌آمدن.(غالباً در مورد آب به کار رود)

قِمچی /Ghemchi/ تاب‌دار ـ پیچ‌خورده ـ شکن‌شکن.(در مورد زلف به کار رود)

قُنّه /Ghônnă/ نوک ـ قله ـ بلندی

قورچه /Ghurchă/ زنگ کوچک ـ زنگوله

قورقون /Ghôrghun/ وافر ـ بسیار ـ کافی

قیطان /gheitân/ نخی پیچیده از ابریشم و...

قیماق /Gheimâgh/ سرشیر

کاریز /kâriz/ قنات

کال /kâl/ رود

کَبَره /kăbără/ لایه

کَتْرَه /kâtrah/ مترادف دشنام

کُغْز /kôghz/ مغز ـ میان

کلاونگ /klâvăng/ معطل ـ مشغول ـ سرگم

کَل /kăl/ کچل

کلپیسه /kălpisă/ مارمولک

کلَف /k'lăf/ دهان.(غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کلوت /k'lut/ تل‌واره ـ برآمدگیهایی که خشک و چغر و بی‌گیاه باشند

کلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کلیدَر /k'lidăr/ نام کوهپایه‌ای در شمال نیشابور

کلیدن /kôlidăn/ کندن ـ چالیدن

کمای /kômâi/ یک‌جور گیاه ـ هیزم

کَمَه /kamă/ ماست خیکی

کِه وِنی /keveni/ کاری ـ کوشا. (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)

گازَل /Gâzăl/ صفتی برای میش. (زیبا = گوزَل)

گاوگم /gâvgom/ تیرگی غروب

گَدَه /Gădă/ نوکر ـ آدم درِ خانه

گَرَنگ /G'răng/ مَچل ـ سرگردان

گزلیک /găzlik/ خنجرک

گُلدای /Geldâi/ چینه ـ گِل دیوار. (دای = دیوار)

گُنجا /Gôndjâ/ ظرف

گورماست /Gurmâst/ غذای چوپانی، معجونی از شیر و ماست و کره

گیلَه /Gilă/ رشتهٔ بافته شدهٔ موی زن

لِغره /Laghră/ لاغر ـ ناتوان ـ ضعیف

لُغُز /Lôghôz/ لنترانی، متلک

لُکَّه /Lôk'kă/ ناهموار راه پیمودن

لوک /Luk/ شتر نر

لیخی /Likhi/ ریسمان بافته شده از کنف

مارسَر /mârsăr/ خزنده‌ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.

ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور

مُج مُجا /môdj môdjô/ نرم لرزه‌های پیش‌آغاز یک جور بیماری

مُخت /môkht/ عهده ـ اراده ـ اختیار ـ مسئولیت

مُخیدن /môkhidăn/ نرم نرم و به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع ـ نشت‌کردن ـ تراویدن

مُردهٔ زمای /môrdezmâi/ جانوری که گویند گور نو مردگان می‌کَلد

مَرَه /m'ră/ بوته ـ هیزم ـ علف خشک

مِسکَه /meskă/ کره

مَشکاب /măshkâb/ خیک، مشک آب؛ کنایه از چاقی، سنگینی و تنبلی دربارهٔ زن

مِنجول /mendjul/ سم میش و بز

مِنگال /mengâl/ ابزار سنگین درو

مویه /muye/ زاریدن

ناتاو /Nâtâv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده با بار منفی

ناسوار /nâsvâr/ مادّه‌ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر

ناشور /nâshur/ ناشسته، کثیف

نکول /nôkul/ انکار، سرپس‌زدن

نماز دگر /nămâz degăr/ عصر ـ پیش از غروب‌آفتاب

نواله /năvâle/ گلوله‌ای از خمیر

نهالی /năhâli/ تشک

نهالیچه /năhâlichă/ تشکچه

نَه رَد /narăd/ علفزاری که چرانیده نشده باشد؛ رد بر آن نیفتاده باشد

وَرجَلا /Vardjălâ/ برآشفته ـ بشوریده

ورچم /Vărchăm/ آشنا به کار ـ خبره ـ چیره ـ مستعد و متمایل

ورخجاو /Vărkhedjô/ متوجه ـ هشیار ـ مراقب ـ دقیق ـ آمادهٔ حادثه

هَتَرَه، هَتَرَه /hătără hătără/ تلوتلو ـ لَخت و ناچیره برخود

هَراسَه /hărâsă/ مترسک

هَرای /hărâi/ بانگ

هَشی /hăshi/ نوزاد شتر ـ کرهٔ شتر

هِلِه‌باش /helebâsh/ هیاهو ـ شلوغ (برهله‌باش = غوغایی)

هِلِه‌پوک /helepuk/ بهت‌زده ـ ساده‌انگار

هَمال /hămâl/ همانند ـ همسان ـ همسنگ

هِنگاو /hengô/ افت ـ وزن ـ سنگین ـ لَخت

هـوری /huri/ واترسیده ـ بیم‌زده ـ نگران ـ مشتّت

یَســاول /yăsâvôl/ واداشـته‌شده ـ منتظر نگاه‌داشته‌شده

یَل /yăl/ نیمتنهٔ زنانه

یَلِگی /yălegi/ رهایی ـ ول‌شدگی ـ آسودگی

یَلَه /yălă/ رها ـ ول ـ آسوده (به کنایه از بی‌بند و باری نیز آمده)

یورتگاه /yurtgâh/ جای اطراف کوچ‌نشینان. (یورت = محل، خرگاه)